

شماره ۳۶۸۴
چهارشنبه ۱۶ دی ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

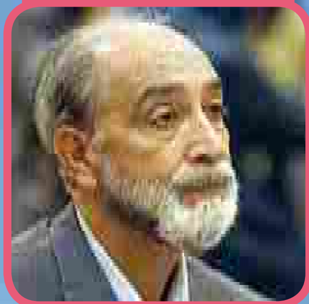
وحید هاشمیان:
به گذشته برگردم فوتبالیست نمی‌شدم





یادی از یک خاطره با دکتر رحیمی

محمود پاک‌نیت:
زندگی زیبا در کنار همسری همراه



رازهایی از اعماق وجود ما
کمبودی که شما را پرخور می‌کند
کاش عادت‌های بد را کنار بگذاریم



سامسونگ
SAMSUNG

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۴ - چهارشنبه ۱۶ دی ۱۳۹۴
۲۵ ربیع‌الاول ۱۴۳۷ ۶ ژانویه ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

همه باید بیشتر کار کنیم



یکی از مهمترین مشکلات جامعه ما و شاید بتوان گفت مهمترین مشکلی که هم جامعه و اقتصاد کشور با آن روبروست بیکاری است.

گرچه آمارهای رسمی میزان بیکاری را در حدود ۱۰ درصد نیروهای فعال به حساب می‌آورند اما کمتر کسی چنین آمار و ارقامی را باور می‌کند، هرچند نباید این شبهه مطرح شود که آمارهای رسمی خلاف هستند یا دروغ می‌گویند، بلکه شیوه‌های رسیدن به نرخ‌هایی از جمله نرخ بیکاری شاید محل اشکال باشد. مثلا در تعیین نرخ بیکاری آیا زنان بیکار به حساب می‌آیند؟ در این آمار کلیه کسانی که درس می‌خوانند بیکار حساب نمی‌شوند، طبیعی هم هست چون دارند درس می‌خوانند اما بسیاری از آنها درسشان را به اصطلاح کش می‌دهند تا بیکار نمانند. در قانون حتی کسانی که حتی یک روز در هفته هم کاری انجام دهند بیکار به حساب نمی‌آیند. با در نظر داشت تعدد مشاغل نیمه وقت بخش قابل توجهی از آنها را باید بیکار به حساب آورد چون درآمد حاصل از آن چند ساعت کار در هفته آنقدر نیست که بتواند حتی هزینه‌های ۱۰ روز او را تکافو کند. اما مشکل بیکاری در کشور ما چرا این همه نمایان دیده می‌شود؟... به چند دلیل ما نباید این سطح از بیکاری را داشته باشیم.

دلیل اول جمعیت جوان کشور است که نیروی کار به حساب می‌آیند و دیگر آنکه این نیروی جوان تحصیلکرده هم هست.

نکته دوم اینکه ما در سال نزدیک ۵۰ میلیارد دلار واردات داریم. پس به همین اندازه نیز نیاز در کشور وجود دارد که می‌تواند کار ایجاد کند. نکته دیگر نیاز کشور به توسعه است که کارهای بر زمین مانده بسیاری وجود دارد که می‌تواند تعداد فراوانی از بیکاران را جذب کار کند، چه در بخش کشاورزی و چه در صنعت و چه در خدمات، ما ظرفیت‌های فراوانی در اشتغال داریم. مثلا هزاران کیلومتر به خطوط ریلی نیاز داریم که گسترش آن می‌تواند هزاران فرصت شغلی ایجاد کند، ما هنوز در مورد تأمین نیازهای غذایی خود از جمله مواد روغنی (نهاده‌های دامی) پنبه، چغندر قند و... که مواد اولیه کشاورزی و صنعت را تأمین می‌کنند به شدت نیازمند واردات هستیم که با تأمین آن در داخل هزاران شغل ایجاد می‌شود. در صنایع پایین دستی پتروشیمی، در صنعت نفت، صنعت خودرو، نساجی و... می‌توانیم ظرفیت‌های فراوانی برای تولید داخل ایجاد کنیم تا این همه واردات انجام نشود. جدای همه آنچه که گفته شد سالیانه میلیاردها دلار کالای قاچاق وارد کشور می‌شود که همه آنها فرصت‌های شغلی فراوانی را می‌سوزاند. اگر این ظرفیت را شناسایی و بستر استفاده حداکثری از آن فراهم شود کشور ما به راحتی می‌تواند با مشکل بیکاری مبارزه کند.

اما علت اینکه چنین اتفاقی نمی‌افتد آن است که ما برای کار ارزش قائل نشده‌ایم، کشوری که می‌خواهد مشکل بیکاری خود را حل کند باید به کار و تولید بها دهد، اما شاهدیم که بیشترین بازدهی در بازارهای غیرمولد اقتصادی اتفاق می‌افتد. رشد دلالی، واسطه‌گری و فساد، حجم بالای دولت، پایین بودن بهره‌وری نیروی کار و... همه و همه از جمله عواملی هستند که باعث می‌شوند در کشور، کار و تولید ارزش پیدا نکند. تولید عامل اصلی ایجاد شغل است و تولید نیازمند سرمایه‌گذاری است، اما سرمایه‌گذاری در تولید در شرایطی که سرمایه‌گذاری در بانک یا دلالی یا واسطه‌گری یا تجارت یا واردات هم کم‌خطر است و هم پرسود، معنایی پیدا نمی‌کند. به اینها بیفزایید مشکلاتی که قانون کار، بیمه، مالیات و... برای تولیدکننده به وجود می‌آورد که هزینه‌های تولید را افزایش می‌دهد و از سود سرمایه‌گذاری در تولید می‌کاهد. لذا تا زمانی که به اهمیت کار پی نبریم و کار و تلاش و خلاقیت و توانایی و استعداد را مبنای کسب ثروت و منزلت و راه رسیدن به رشد و توسعه قرار ندهیم، نه قادر به حل مشکلات اقتصادی خواهیم بود و نه می‌توانیم مشکل بیکاری را حل کنیم.

در این راه البته تنها دولت نمی‌تواند به تنهایی به موفقیت برسد چون در حال حاضر امکانات دولت بسیار محدود، بدهی‌هایش فراوان و تعهداتش بیش از ظرفیت اوست. ضمن آنکه مطالبات از دولت نیز فراتر از توانایی‌های اوست. برای حل مشکل بیکاری باید همه ارکان حکومت و حاکمیت دست به دست هم بدهند و موانع تولید را از سر راه بردارند و راه‌های سرمایه‌گذاری در تولید را باز کنند و خطر ریسک سرمایه‌گذاری را در این بخش به شدت پایین بیاورند.

کوته سخن اینکه همه ما باید به این نتیجه برسیم که کار بکنیم و بیشتر و بیشتر کار بکنیم و نیز همه ما باید به این نتیجه برسیم که دیگر کشور ثروتمندی نیستیم که نفت بفروشیم و بخوریم، ضمن آنکه دیگر نفت و قیمت آن به حال و روزی افتاده که نمی‌تواند به عنوان سرمایه پیش برنده موتور توسعه و رونق اقتصادی به حساب آید.

هیچ ثروتی چون عقل و هیچ فقری چون نادانی نیست ●امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

شیفتگان خدمت نه تشنگان قدرت!

این جمله قشنگ را شهید الهی مرحوم دکتر بهشتی در خطابه سیاسی اجتماعی خویش به کار برده‌اند که پاسخی بود به عبارت ناصواب بنی‌صدر که در پاسخ به او فرمودند ما شیفتگان خدمتیم، نه تشنگان قدرت... که البته درباره آن بزرگوار کاملا صحیح بود. همچنین عبارت زیبای **ما راست قامتان جاودانه تاریخ هستیم** از آن عزیز است که راست قامت هم بود و هست و برای من که در ۵۰ سال قبل در جلسه دفاعیه پایان‌نامه دکتری ایشان در دانشکده الهیات تهران حضور داشتم ملموس‌تر هم شد. اما حال که پس از انقلاب فرهنگی هزاران صاحب نظر در فقه و حقوق و... در صحنه آمدند بهتر معنای این حرف را در می‌یابیم به خصوص با این همه داوطلبی که برای مجلس و خبرگان ثبت‌نام کرده‌اند، اما آیا باید به خاطر این همه اشتیاق سجده شکر به جای آوریم؟! و تازه این نیروهای فداکار و مشتاق را تحقیر کنیم و بگوییم که اینان نمی‌توانند برخی از عبارات عربی را بی‌غلط بخوانند؟ حتما این عزیزان همگی شیفته خدمت هستند و اصلا تشنه قدرت نیستند! همچنان که با حضور برخی از آنان در اقتصاد مقاومتی و قلع و قمع رانت‌خواران و قاچاقچیان و غارتگران میلیاردی موفق بوده‌ایم و از این پس هم توفیق بیشتری پیدا خواهیم کرد! به شکلی که با حضور آنان زندان‌ها را خالی می‌کنیم و پرونده‌های دادگستری عدالت‌مدار را به صفر می‌رسانیم!

دکتر جوادی از آمل

کمک به یک نیازمند واقعی

بنده یکی از همسایگان زهرا. ق هستم که سال گذشته مشکلش را در مجله خواندم و برای رضای خدا از طریق خواهرم پرداخت اقساط وام دو ونیم میلیون تومانی او را به طور موقت تقبل کردم تا فرجی شده و او مشمول جریمه نشود. اما حال با وجود گذشت چند ماه تغییری در وضعیت این خانم ایجاد نشده و خودم نیز دستم خالی است. خود بنده چند یتیم را سرپرستی می‌کنم و یکی از این بچه‌ها بیمار است و بیماری صعب‌العلاج دارد. دلم برای این خانم سوخت و این مبلغ را در اختیار ایشان قرار دادم و می‌دانم که او هم دستش خالی است و هر کاری کرده تا قسط‌هایش را بدهد حتی با فروش وسایل خانه، اما نتوانست. بنده هم واقعا دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم و... خدا می‌داند که به پولم نیاز دارم و نیز این را هم می‌دانم که این خانم هم آدم باآبرویی است و واقعاً نمی‌تواند بدهی بنده را بدهد لذا خواهشمندم این نامه را چاپ کنید تا افرادی که توانایی دارند و می‌خواهند کاری برای رضای خدا انجام بدهند با پرداخت بدهی این خانم آبرومند، هم مشکل او هم مشکل بنده را حل کنند که خدا بابت این کار خیر قطعا جزای خوبی به عنوان پاداش به آنان خواهد داد.

شهرام. پ از مسجد سلیمان

راستی چرا؟

این سوال همواره برای من پیش می‌آید که چرا آمار طلاق در بین هنرمندان و برخی ورزشکاران این همه بالاست؟! به خصوص بازیگران سینما که هر روز در سایت‌ها و خبرگزاری‌ها شاهدیم که فلان بازیگر از همسرش جدا شد و... آخر هنرمندان ما مگر الگوی جامعه نیستند و در فیلم‌هایشان دم از انسانیت و عشق و اخلاق و صداقت نمی‌زنند؟! پس چرا اغلب آنها در زندگی شخصی و خانوادگی خود موفق نیستند.

مجید کاظمی از گناباد

طنز منظوم

سیب زمینی

در سفرهٔ ما چه اعتباری داری
خواهان زیاد و بیشماری داری
ای سیب زمینی تو کجا دفن شدی
اصلا تو نشانی و مزاری داری؟

باز آتش

این جنگل و کوه باز در آتش سوخت
گنجشک و کل و گراز در آتش سوخت
کم بود هجوم سخت جنگل خواران؟!
لاویج عزیز واز در آتش سوخت

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

پته‌اش روی آب افتاد

این اصطلاح را برای کسی به کار می‌برند که رازش فاش و مشتش باز شده است.

در گذشته که لوله کشی آب وجود نداشت و آب مورد نیاز مردم در جوی‌های سرباز جریان داشت، هر جا که لازم می‌آمد تا مقداری از این آب جاری به درون کوچه‌های مسیر و یا خانه‌های مسکونی جریان یابد، سد کوچکی از جنس چوب که آن را "پته" می‌نامیدند در درون جوی قرار می‌دادند و آب را به درون آب انبارها می‌راندند تا به مصارف روزانه برسد.

هنگام کم آبی یا خشکسالی بسیار پیش می‌آمد افرادی خارج از نوبت خود، در نیمه‌های شب با نهادن پته‌ای بر سر راه آب، مسیر آن را عوض کرده و آب می‌بردند. بدیهی است که در آن نیمه‌های شب کم‌تر کسی متوجه آب دزدی آنان می‌شد، مگر آن که فشار آب گاهی موجب می‌شد تا پته از جای خود کنده شده و روی آب بیفتد و با دیده شدن آن در جاهای دیگر راز ایشان فاش شده و آبرویشان برود.

از آن جا که این عمل در فلات کم آب ایران بسیار تکرار می‌شد، رفته رفته عبارت پته کسی روی آب افتادن نیز برای فاش شدن راز کسی به صورت اصطلاحی در میان مردم رایج شد.

محمود جعفری ـ کوهبنان

مهتاب

مهتاب قرار از من بی‌تاب درآورد
پیر و پدرم را همه مهتاب درآورد
آسایش و اعصاب مرا پاک بهم زد
مهتاب دمار از دهن خواب درآورد

دس‌پاچه

دور از تو در آغوش خطر می‌خوابم
هر شب به هزار دردسر می‌خوابم
با شاید اما و اگر «دس پاچه»
تا «کلّه» هر صبح مگر می‌خوابم

امیر کریمی از کرج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی که همیشه همراه و یار ما هستید و با آرزوی صحت و سلامت برای همه شما گرامیان و عذر تقصیر به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان و یاران گرانقدر و ارجمند

***

❋ عبدالله میرزاجانی از تهران

از داشتن خوانندگان دیرپا و فهیمی چون شما به خود می‌بالیم و از اینکه بیش از ۴۰ سال با این مجله همراه بوده و همچنان این همراهی را حفظ کرده‌اید خوشحالیم. ان‌شاءالله همچنان با همین روحیه و صمیمیت همراه ما باشید و از اینکه مطالب مجله این همه مورد توجه شما قرار گرفته است خرسندیم. درباره تیراژ مجله و مشکلات کمبود مجله در برخی از مناطق کشور و از جمله تهران با بخش توزیع و فروش در حال رایزنی هستیم.

دوستان درخواست داشته‌اند که خوانندگان محترم به طور دقیق مشخص کنند که در کدام شهر یا در تهران در کدام منطقه با مشکل کمبود مواجه شده‌اند که بشود موضوع را پیگیری کرد. از شما هم می‌خواهم که طی تماس تلفنی با دفتر مجله یا با واحد توزیع و فروش موسسه (۲۹۹۹۹) کیوسک‌هایی را که کمبود مجله داشته‌اند اعلام کنید تا نسبت به حل مشکل اقدام شود.

در مورد انتقادات دیگر شما از جمله نامرغوب بودن کاغذ و نوع چاپ و ایجاد تنوع در تصاویر روی جلد و مواردی که اشاره کرده‌اید در حد امکان سعی خواهیم کرد که تا آنجا که می‌شود نظر شما و خوانندگان ارجمند تأمین شود. از لطف فراوانی که نسبت به محتوای مجله داشته‌اید تشکر می‌کنم و سلام شما را به همکاران می‌رسانم. سرفراز باشید

❋ علی حضوری از گنبد

شبکه‌های مجازی از جمله وسایل ارتباطی جدید است که هم محاسنی دارد و هم معایبی و استفاده از آن باید حتما قاعده‌مند باشد و باید خیلی مراقبت کرد که این تهاجم فرهنگی موجب آسیب و لطمه زدن به ارزش‌ها و اعتقاداتمان نگردد.

❋ اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد

نامبر شما به دستم رسید. حرف شما درست است. مشکل بیکاری شاید بتوان گفت مهمترین مشکل امروز جامعه به حساب می‌آید و باید برای آن فکری کرد. این مشکل تنها در استان یا شهر شما جلوه و بروز ندارد بلکه مشکلی است که تقریبا در همه جغرافیای ایران دیده می‌شود و باید برای آن فکری اساسی کرد. گلایه شما از نمایندگان مجلس که بعد از انتخاب کمتر به مشکلات شهر و دیارشان توجه می‌کنند نیز انتقاد واردی است که امیدواریم در مجلس آینده نمایندگان دلسوزتری راه به مجلس پیدا بکنند. موفق باشید

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

درس بزرگ زندگی

کاسپارف، شطرنج باز معروف در مسابقه شطرنج به یک آماتور باخت. همه تعجب کردند و علت را جویا شدند.

او گفت: اصلاً در بازی با او نمی‌دانستم که آماتور است، برای این با هر حرکت او دنبال نقشه‌ای که در سر داشت، بودم. گاهی به خیال خود نقشه‌اش را خوانده و حرکت بعدی را پیش بینی می کردم. اما در کمال تعجب حرکت ساده دیگری می‌دیدم. تمرکز می کردم که شاید نقشه جدیدش را کشف کنم. های خودم

آنقدر در پی حرکت های او بودم که مهره را گم کردم. بعد که مات شدم فهمیدم حرکت های او از سر بی تجربگی و بی مهارتی بود. بازی را باختم اما درس بزرگی گرفتم، زندگی سراسر حیله و نقشه نیست.

آنقدر فریب دیده‌ایم و نقشه کشیده‌ایم که حرکت صادقانه را باور نداریم و مسیر را گم می کنیم و می‌بازیم.

بزرگترین اشتباهی که ما آدم‌ها در رابطه‌هایمان می کنیم این است که نصفه نیمه می‌شنویم، یک چهارم می‌فهمیم، به هیچ چیز فکر نمی کنیم و دو برابر واکنش نشان می‌دهیم!

سفر دور

پسر به سفر دوری رفته بود و ماه‌ها بود که از او خبری نداشتند... مادرش دعا می کرد که او سالم به خانه باز گردد. هر روز به تعداد اعضای خانواده‌اش نان می‌پخت و همیشه یک نان اضافه هم می‌پخت و پشت پنجره می‌گذاشت تا رهگذری گرسنه که از آنجا می گذشت نان را بر دارد. هر روز مردی گوژپشت از آن جا می‌گذشت و نان را بر می‌داشت و به جای آنکه از او تشکر کند می گفت: هر کار پلیدی که بکنید با شما می‌ماند و هر کار نیکی که انجام دهید به شما باز می گردد!!!! این ماجرا هر روز ادامه داشت تا اینکه زن از گفته‌های مرد گوژپشت ناراحت و رنجیده شد و به خود گفت: او نه تنها تشکر نمی کند بلکه هر روز این جمله‌ها را به زبان می‌آورد. نمی‌دانم منظورش چیست؟

یک روز که زن از گفته‌های مرد گوژپشت به تنگ آمده بود تصمیم گرفت از شر او خلاص شود بنابر این نان او را از زهر آلود کرد و آن را با دست‌های لرزان پشت پنجره گذاشت، اما ناگهان به خود گفت: این چه کاری است که می کنم؟.... بلافاصله نان را بر داشت و دور انداخت و نان دیگری برای مرد گوژپشت پخت.

مرد مثل هر روز آمد و نان را برداشت و حرف‌های معمول خود را تکرار کرد و به راه خود رفت.

آن شب در خانه پیرزن به صدا در آمد. وقتی که زن در را باز کرد، فرزندش را دید که نحیف و خمیده با لباس‌هایی پاره پشت در ایستاده. او گرسنه، تشنه و خسته بود، در حالی که به مادرش نگاه می کرد، گفت: مادر اگر این معجزه نشده بود نمی‌توانستم خودم را به شما برسانم. در چند فرسنگی اینجا چنان گرسنه و ضعیف شده بودم که داشتم از هوش می‌رفتم. ناگهان رهگذری گوژ پشت را دیدم که به سراغم آمد. از او لقمه‌ای غذا خواستم و او یک نان به من داد و گفت: این تنها چیزی است که من هر روز می‌خورم. امروز آن را به تو می‌دهم زیرا که تو بیش از من به آن احتیاج داری... وقتی که مادر این ماجرا را شنید رنگ از چهره‌اش پرید. به یاد آورد که ابتدا نان زهر آلودی برای مرد گوژ پشت پخته بود و اگر به ندای وجدانش گوش نکرده و نان دیگری برای او نپخته بود، فرزندش نان زهر آلود را می‌خورد. به این ترتیب بود که آن زن معنای سخنان روزانه مرد گوژ پشت را دریافت:

هر کار پلیدی که انجام می‌دهیم با ما می‌ماند و نیکی‌هایی که انجام می‌دهیم به خود ما باز می‌گردد.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه



پیراهن ابریشمی خواهرم مرا متحول کرد

به خاطر فوت خواهرم برای مراسم تدفین در خانه‌اش حضور یافته بودم. شوهر خواهرم کشوی پایینی دراور خواهرم را باز کرد و بسته‌ای را که میان کاغذ کادو پیچیده شده بود، بیرون آورد و گفت: لای این تکه کاغذ یک پیراهن بسیار زیباست. او پیراهن را از میان کاغذ کادو بیرون آورد و آن را به دستم داد. پیراهنی بسیار زیبا، از پارچه ابریشمی با نوارهای حاشیه دوزی شده. هنوز قیمت نجومی پیراهن روی آن چسبیده بود. او گفت: اولین بار که به نیویورک رفتم، هشت، نه سال پیش، ژانت آن را خرید. او هرگز آن را نپوشید، آن را برای موقع بخصوصی نگه داشته بود. به هر حال، گمان می کنم آن موقع فرا رسیده است.

او پیراهن را از دست من گرفت و آن را همراه با وسایل مورد نیاز دیگر روی تخت گذاشت تا پیش مدیر بنگاه کفن و دفن ببرد. او با تاسف دستی روی پیراهن نرم و ابریشمی کشید، سپس کشو را محکم بست و رو به من کرد و گفت: هرگز چیزی را برای موقع بخصوص نگذار. هر روزی که زنده هستی، خودش زمانی خاص است.

در هواپیما، هنگام برگشت از مراسم سوگواری خواهرم، حرف‌های شوهر او را به خاطر آوردم. یاد تمام آنچه خواهرم انجام نداده بود، ندیده بود یا نشنیده بود افتادم. یاد کارهایی افتادم که خواهرم بدون اینکه فکر کند آنها منحصر به فرد هستند، انجام داده بود.

حرف‌های شوهر خواهرم مرا متحول کرد. هم اکنون بیشتر کتاب می‌خوانم، کمتر گرد گیری می کنم. توی ایوان می‌نشینم و از منظره طبیعت لذت می‌برم، بدون اینکه علف‌های هرز باغچه کفرم را در بیاورند. اوقات بیشتری را با خانواده و دوستانم سپری می کنم و اوقات کمتری را صرف جلسات می کنم. سعی می کنم از تمام لحظات زندگی لذت ببرم و قدر آنها را بدانم.

هرگز چیزی را نگه نمی‌دارم. از آوردن غذا در ظروف بلور و چینی‌های نفیس حیفم نمی آید. برای هر رویداد بخصوصی مثل وزن کم کردن، اتمام شست و شوی ظروف داخل ظرفشویی یا سر زدن به اولین شکوفه کاملیا استفاده می کنم. وقتی به فروشگاه می‌روم، بهترین کتم را می‌پوشم. شعار من این است: سعادتمندانه زندگی کن. من عطرهای گران قیمتم را برای مواقع خاص نگه نمی‌دارم، نهایت تلاش خود را می کنم که کاری را به تعویق نیندازم، یا از کاری که خنده و شادی به زندگی‌ام می آورد، امتناع نکنم. هر روز صبح که چشمانم را باز می کنم، به خودم می گویم:

امروز منحصر به فرد است. در واقع، هر دقیقه، هر نفس موهبتی یکتا از جانب پروردگار محسوب می‌شود.



هرگز بخاطر آنچه از دستتان رفته، اندوه مخورید و بخاطر آنچه به شما داده شده است مغرور نشوید ● امام علی (ع)

رضا کیان

هند و افغانستان در مسیر جدید شراکت

در حالیکه همواره کارشناسان از شدت یافتن جنگ نیابتی هند و پاکستان در خاک افغانستان خبر می‌دهند، این بار کابل مسیر دیپلماسی دهلی و اسلام آباد شده و در آینده باید منتظر نتایج این روند دیپلماتیک بود. نارندرا مودی نخست وزیر هند پس از سفر دو روزه به روسیه وارد کابل پایتخت افغانستان شد تا علاوه بر افتتاح ساختمان جدید پارلمان افغانستان با مقامات این کشور به بحث و تبادلنظر بپردازد. این در حالی است که وی کابل را به مقصد اسلام آباد ترک کرد و در سفری تاریخی این بار پاکستانی‌ها میزبان سران هند شدند.

آب شدن یخ روابط در دوران غنی

پس از سقوط حکومت طالبان در سال ۲۰۰۱ و روی کار آمدن دولت جدید افغانستان به ریاست حامد کرزی، هند به عنوان اصلی ترین شریک و متحد استراتژیک افغانستان در منطقه شناخته می‌شد. کرزی همزمان با نزدیکی به هند راه دوری از پاکستان را پیش گرفته بود. در مدت زمان حکومت کرزی هند نیز کمک‌های زیادی به افغانستان کرد و در اواخر دوران



دهن کجی ناتو به روسیه

شاید کمتر کسی می توانست باور کند که ترور ولیعهد اتریش-مجارستان در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در سارایوو جرقه اولین جنگ جهانی را شعله‌ور خواهد کرد و چنین حرکت منطقه‌ای خواهد توانست زمینه را برای بر هم خوردن ساختار اروپا مهیا سازد. دعوت رسمی وزرای امور خارجه عضو ناتو از **مونته نگرو** به عضویت در ناتو، موجی از بهت و سردرگمی را در سران قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای به بار آورد. در حالی که حرکت روسیه در سرکوب هوایی نیروهای داعش ابتکار عمل را به ارتش سوریه داده و ناتوانی داعش را در نگهداری سنگرهای خود در عراق بیش از پیش مشخص کرده است، هدف قرار دادن جنگنده روسی به دست نیروی هوایی ترکیه، نشان داد که حامیان پشت پرده داعش تا چه اندازه از این راهبرد روسی در هراس هستند. در واکنش اولیه اعضای ناتو این حرکت ترکیه را تحریک آمیز و باعث ایجاد تعهد بیش از اندازه برای این پیمان دانسته و روسیه را به خویشتن داری فراخواندند.

فاز دوم واکنش ناتو که در پی مذاکرات باراک اوباما با رئیس جمهوری ترکیه و مقامات کشورهای غربی نظیر انگلستان، فرانسه و آلمان به انجام رسید، تشویق کشورهای ناتو در به دست گرفتن ابتکار عمل در مبارزه با داعش و تلاش در گسترش هر چه بیشتر ناتو به شرق است. در ورای جنگ لفظی بین مقامات روسیه و ترکیه که بی تردید در روابط اقتصادی بین دو کشور تاثیر آشکاری می گذارد، مقامات انگلستان و سایر دول غربی (۲ دسامبر) نیز در حال اقناع مجالس خود جهت شرکت در جنگ با داعش هستند و در شرایطی که عدم توانایی کشورهای اروپایی در تحمل موج بیشتر مهاجرین، این کشورها را مجبور به بازنگری ضوابط مرزهای خارجی خود کرده و این مسیر اعتبار پیمان مرزی شینگن را شدیدا تهدید می کند، دعوت **ینیس استولتنبرگ** دبیر کل ناتو از مونته نگرو که آن را اتحادی زیبا خواند، گویا تیر خلاص بر ثبات اتحادیه اروپا و همگرایی این اتحادیه با روسیه وارد کرده است و در این موقعیت دعوت از مونته نگرو به عضویت در

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی: ملت‌های مسلمان تمدن نوین اسلامی را پایه‌ریزی کنند
*خشم و نفرت جهان اسلام از به شهادت رساندن شیخ نمر توسط رژیم سفاک آل سعود
*رئیس جمهوری در واکنش به تداوم اقدام‌های خصمانه دولت آمریکا، دستور افزایش توان موشکی کشور را صادر کرد
*یادگار گرامی امام: رعایت انصاف و ادب در فعالیت‌های سیاسی ضروری است
*مراجع عظام: دولت در برابر هجمه‌ها صبور باشد
اسحاق جهانگیری: پرداخت یارانه نقدی سال آینده ادامه می یابد
*حمله موشکی نیروهای یمنی به پایگاه نظامی عربستان در "جیزان" ۲۵ کشته بر جای گذاشت
*تحریم‌های صنعت پتروشیمی ایران لغو شد
*حمله بزرگ داعش به "رمادی" توسط نیروهای عراقی دفع شد
*سه منطقه در استان "حما" به دست ارتش سوریه آزاد شد
*حمله تروریستی به پایگاه هوایی هند در مرز پاکستان ۶ کشته بر جای گذاشت
*طرح داعش برای حمله به آنکارا ناکام ماند
*معاون وزیر نفت از طرح ۲ مرحله‌ای افزایش تولید نفت ایران خبر داد
*رهبر کره شمالی خواستار آغاز مرحله جدیدی از اتحاد ملی و احیای روابط با کره جنوبی شد
*مسکو: "جیش الاسلام" و "احرار الشام" جایی در مذاکرات سوریه ندارند
*پوتین طرح راهبرد جدید امنیت ملی روسیه را ابلاغ کرد
*عراق، ترکیه را به اقدام نظامی تهدید کرد
*بانک مرکزی: ارز سال آینده تک نرخی می‌شود
*شهردار تهران: ۷۵ درصد آلاینده‌های خطرناک ناشی از خودرو و موتورسیکلت است
*بهای سوخت در عربستان ۶۷ درصد افزایش یافت
*رئیس دانشگاه تهران: نگاه امنیتی به دانشجو نداریم
*وزیر نفت: ایران تا ۱۰ سال آینده قدرت اول اقتصادی منطقه می‌شود
*روزنامه بهار به اتهام تبلیغ علیه نظام و انتشار مطالبی که به اساس جمهوری اسلامی ایران لطمه وارد می کند، توقیف شد
*حکم دو مامور مجرم فرودگاه جده صادر شد
*جنگنده‌های ارتش مصر مناطق مرزی با نوار غزه را بمباران کردند
*رئیس شورای شهر تهران: منتظر نظر شورای عالی معماری و شهرسازی درباره ضوابط بلندمرتبه سازی هستیم

وی، کابل و دهلی پیمان همکاری‌های تسلیحاتی را با یکدیگر امضا کرده بودند که براساس آن قرار بود هند سلاح‌های سبک و سنگین در اختیار دولت کابل قرار دهد. کرزی در روابط خود با هند تا جایی پیش رفت که به باور کارشناسان، آمریکا نیز به این نتیجه رسیده بود که پس از پایان مأموریت نظامی خود در افغانستان، هند را جایگزین خود کند.

با این حال با روی کار آمدن اشرف غنی و حکومت وحدت ملی افغانستان، ورق به یک باره برگشت. غنی بر خلاف سلف خود این بار احساسش بر این بود که راه امنیت در افغانستان از طریق نزدیکی به پاکستان می‌گذرد بنابر این روابط خود با دشمن دیرینه پاکستان یعنی هند را کاهش داده و متمایل به اسلام آباد شد. غنی تا جایی پیش رفت که حتی پیمان همکاری‌های تسلیحاتی میان کابل و دهلی را به حالت تعلیق درآورد که این موضوع تا حد زیادی خشم مقامات دهلی را برانگیخت. این روند ادامه داشت تا برهم خوردن نخستین دور مذاکرات صلح میان طالبان و حکومت افغانستان به میزبانی اسلام آباد که راه را برای بازگشت هندی‌ها باز کرد.

اکنون به نظر می‌رسد با آبگیری بند سلما که توسط هندی‌ها احداث شده و افتتاح ساختمان جدید پارلمان افغانستان که به دست هندی‌ها ساخته شده و همچنین تحویل سه بالگرد هندی به افغانستان، یخ روابط کابل - دهلی در حال ذوب شدن است.

"اتمر" چهره شاخص بازگشت سیاست خارجی غنی

عده‌ای از کارشناسان بر این باورند که افشای خبر مرگ ملا عمر و برهم خوردن دور نخست مذاکرات صلح افغانستان به خواسته پاکستانی‌ها بوده است، اما پیگیری جریان رسانه‌ای وابسته به ارتش پاکستان مؤید این موضوع است که خبر مرگ ملا عمر از سوی رهبران افغانستان افشا شده است. آنها بر این اعتقادند که مشاور امنیت ملی اشرف غنی باعث افشای این خبر شده و مذاکرات صلح به این دلیل به هم خورده است. عده‌ای از کارشناسان افغان نیز معتقدند دولت افغانستان در زمان برپایی مذاکرات صلح از خواسته‌های پاکستان ناراضی بوده و به این دلیل خبر مرگ ملا عمر افشا شده است .

غش کردن غنی به هر طرف با نگاه بدبینانه طرف مقابل همراه خواهد بود حال آنکه غنی باید در ارتباط با شرکا و دشمنان این دو کشور نیز با احتیاط برخورد کند

به هر حال از زمان به هم خوردن این مذاکرات، روابط دولت غنی و هندی‌ها رو به گرمی رفت تا جایی که اخیراً نخست‌وزیر هند به افغانستان سفر کرده و مهمان همتایان افغان خود بوده است.

کابل و ترافیک دیپلماتیک هند و پاکستان

در حالی کابل میزبان مودی بود که خبرها حاکی از آن است که **راحیل شریف** فرمانده ارتش پاکستان نیز یکشنبه به کابل سفر خواهد کرد. گفته می‌شود هدف اصلی از سفر شریف به افغانستان، آغاز گفت‌وگوها برای هموارسازی مسیر مذاکرات صلح افغانستان است. پاکستانی‌ها در نشست اخیر قلب آسیا در حضور نمایندگان افغانستان، چین و پاکستان وعده سپرده‌اند که با رایزنی با رهبران طالبان آنها را برای حاضر شدن بر سر میز مذاکرات صلح متقاعد سازند، اکنون شریف به کابل می‌رود تا مقدمات این مسأله را مهیا سازد. اکنون به نظر می‌رسد پاکستانی‌ها با توجه به نزدیک شدن روابط میان هند و افغانستان دست به کار شده و برای بازپیرایی روابط کابل - اسلام آباد تلاش خواهند کرد .

جنگ ناتمام هند و پاکستان راه دشوار افغانستان

با توجه به تمامی مطالبی که ذکر شد، برخی اهالی سیاست هنوز بر این اعتقادند که آتش جنگ حداقل میان هند و نظامیان پاکستانی به این زودی‌ها فروکش نخواهد کرد. بر همین اساس آنها می‌گویند که افغانستان برای برقراری رابطه با دو کشور باید با احتیاط تمام گام برداشته و هیچ یک از طرفین را ناراضی و ناخشنود نگذارد زیرا خاک افغانستان قابلیت مأمن بودن برای جنگ‌های نیابتی هند و پاکستان را دارد. بنابر این اشرف غنی بر خلاف عملکرد گذشته خود یعنی نزدیکی بیش از حد به پاکستان و دوری بی‌سابقه از هند، باید این بار راه توازن در رابطه با دهلی و اسلام آباد را در پیش گیرد که این موضوع می‌تواند یکی از کلیدهای صلح افغانستان باشد.

غش کردن غنی به هر طرف با نگاه بدبینانه طرف مقابل همراه خواهد بود حال آنکه غنی باید در ارتباط با شرکا و دشمنان این دو کشور نیز با احتیاط برخورد کند. اکنون روسیه، عربستان، انگلیس، آمریکا و چین در منطقه هر یک سیاستی متفاوت در برابر دهلی و اسلام آباد در پیش گرفته‌اند و این موضوعی است که غنی و تیم مشاورش باید در نظر داشته باشند.

ناتو که صد البته با هدایت ایالات متحده آمریکا و در پاسخ به رویکرد روسیه در سوریه انجام گرفته، از چه وزنی برخوردار است و آیا ممکن است این حرکت در نظام منطقه‌ای در غرب بالکان تاثیری بگذارد؟

غرب بالکان که بعد از فروپاشی یوگسلاوی سابق در ۱۹۹۰ به صورت کشورهای صربستان، مونته نگرو، بوسنی و هرزگوین و کرواسی استقلال یافتند، مجموعه‌ای از اقوام پراکنده در شاهراه بین سه قدرت ترکیه، روسیه و اتریش همواره از لحاظ فرهنگی و سیاسی متاثر از قدرت‌های اقتصادی و سیاسی منطقه‌ای بودند که در کشمکش بین روسیه، ترکیه و اتحادیه اروپا هر یک به سویی رفتند. در حالی که در ۱۹۹۹ مردم صربستان ۷۸ روز در زیر بمباران ناتو بودند در ۲۰۰۷ قانون بیطرفی نظامی را در مجلس خود تصویب کرد و به موجب آن دولت از عضویت در هر پیمان نظامی منع شد وبرای پذیرش نیاز به همه پرسی مردمی دارد. در عوض کرواسی به عضویت ناتو درآمد و در این بین، دعوت از مونته نگرو به عضویت در ناتو از لحاظ استراتژیک قابل درک نیست. بخصوص وقتی به ریشه‌های اختلافات بین این کشورهای فقیر بالکان نگاه می‌کنیم، حمایت از هر یک از این کشورها توسط ناتو موازنه منطقه‌ای را به هم زده و سایر کشورها را به سمت طرف دیگر یعنی روسیه جلب می‌کند و از این لحاظ بنظر می رسد، تلاش آمریکا در گسترش ناتو در بالکان که البته به جهت ترغیب روسیه در تغییر رفتار در سوریه انجام شده، ممکن است شرایط بازی در بالکان را دچار تغییر کرده و مردم صربستان را که همواره نیم نگاهی به غرب و نیم نگاه دیگری به سمت روسیه داشتند، به تغییر رفتار دعوت کند. در انتها ارزیابی این موضوع که اروپا برای این همراهی خود با رهیافت خاورمیانه‌ای ایالات متحده آمریکا تا کجا قادر به پرداخت هزینه خواهد بود، موضوعی است که در آینده مشخص خواهد شد .

دعوت از مونته نگرو به عضویت در ناتو که در پاسخ به رویکرد روسیه در سوریه انجام گرفته از چه وزنی برخوردار است و آیا ممکن است این حرکت در نظام منطقه ای در غرب بالکان تاثیری بگذارد؟



در پیشگاه خداوند با نیت‌های خالص، قدم بزنید

●ادریس پیامبر (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک دولت معلوم الحال

تا این لحظه، مهمترین برنده حادثه آتش سوزی و هجوم به سفارتخانه دولت عربستان سعودی در تهران، همین دولت معلوم الحال است!...

در جهانی که مناسبات میان کشورها را قدرت و زور بیشتر سامان می‌دهد تا منطق و عقلانیت، رئیس جمهور آمریکا چند روز پیش مصاحبه‌ای انجام می‌دهد و می‌گوید **به نظر او اکثر رؤسا و سران کشورهای جهان، عقل خود را از دست داده‌اند!** و در همین جهان در مهمترین سازمان و نهاد بین‌المللی، کشور عربستان سعودی چندی قبل به دبیری کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد انتخاب می‌شود! کشوری که در یک شب مشهورترین روحانی شیعه و دهها نفر از مخالفان خود را اعدام می‌کند، سمت‌ها و عناوین دولتی را میان یک طایفه تقسیم می‌کند و مردمش را در هیچ انتخابات اثرگذاری شرکت نمی‌دهد! دولت آمریکا هم مهمترین و نزدیک‌ترین دوست و هم‌پیمان خارجی این کشور می‌شود و طبق یک رسم چند ده ساله برای هر اقدام این کشور دست می‌زند و آفرین می‌فرستد! فاجعه کشته شدن حدود ۷ هزار زایر خانه خدا در عربستان هم که روی می‌دهد، تقریبا هیچ اقدام تاثیرگذار و محدودکننده‌ای علیه عاملان این حادثه شوم انجام نمی‌شود و جز بیشتر شدن نفرت و عصبانیت بسیاری از مسلمانان جهان علیه دولت سعودی، این دولت باری بر دوش خود احساس نمی‌کند!! واقعیت‌های سیاسی امروز جهان، چنین تصاویر ناخوشایندی شده و البته راه مواجه شدن با این واقعیت‌های تلخ، به این سادگی‌ها هم قابل دسترس نیست. ناراحتی هموطنانمان از رفتارهای دولت سعودی پس از فاجعه کشتار زایران در ایام حج امسال تا وقتی به خبر اعدام روحانی مشهور شیعی در این کشور رسید، عده‌ای را قانع کرد که باید هر چه سریعتر کاری کنند و هر چند محکومیت این اقدام چندین بار توسط مراجع رسمی و سیاسی ایران انجام شد اما با اینهمه و با کمال تاسف، خبر حمله به سفارت عربستان در تهران و آتش زدن آن موقعیت عجیبی ایجاد کرد که باعث شد دولت محکوم و جنایتکار سعودی بیشترین منفعت را از آن ببرد و با چنین اقدامات هیجانی و بی‌منطقی توسط عده‌ای افراطی در ایران، اقدامات سیاه خود را پشت دودهای آتش سفارتخانه‌اش در تهران، مخفی کند. حمله به نمایندگی‌های سیاسی کشورها در عالم سیاست امروز، چنان غیرقابل پذیرش است که سران سعودی، تا مدت‌ها خواهند توانست پس از تمام جنایت‌های اخیر، مظلومانه پشت سر این اتفاق و اخبارش پنهان شوند و با کمک رسانه‌های پرقدرت دنیا، خود را حاکمان ستم کشیده و دامن سوخته‌ای معرفی کنند که برخلاف قوانین بین‌المللی، مورد



برای مدت معلومه

برای نخستین بار است که سازمان ثبت احوال، فاصله خود را با یافتن تعداد دقیق ازدواج‌های موقت در ایران تا این اندازه کاهش داده است

سازمان ثبت احوال در آخرین گزارش‌های خود، حاضر شده تا آمار ازدواج‌های موقت به ثبت رسیده در کشور را هم به طور رسمی اعلام کند. طبق این اعلام، در مقابل هر ۱۰ ازدواج دایمی به ثبت رسیده در مراجع رسمی، دو ازدواج موقت هم ثبت شده، از آنجا که تحت تاثیر برخی باورها و فرهنگ‌های بومی و منطقه‌ای بخش قابل ملاحظه‌ای از ازدواج‌های موقت به ثبت رسمی نمی‌رسد، این آمار ظاهرا نشان از رونق ازدواج موقت در کشور می‌دهد. ازدواج موقت حتی اگر آمار بالایی هم داشته باشد، به تنهایی البته خبر مایوس کننده‌ای نیست، اما سوال این است که چه اتفاقی افتاده که تعداد قابل توجهی از ایرانیان عزیز به جای برگزیدن ازدواج دایم، وقتی به طور کامل درباره ازدواج و مزایای آن اندیشیده‌اند، به ازدواج موقت رسیده‌اند. آن را انتخاب کرده‌اند و حتی حاضر شده‌اند این انتخاب موقت آنان به ثبت رسمی هم برسد؟!

آمار جدید سازمان ثبت احوال شاید حکایت از



معلوم شدن اندازه علم

دکتر روحانی اولین مقامی شده که پس از سال‌ها اعلام کرده که پذیرش دانشجو در ایران باید متناسب با ظرفیت اشتغال ایران انجام شود...

پس از اینکه معلوم شد در حالی که در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، آمار دانشجویان تنها چند صد هزار نفر بوده و در حال حاضر این رقم به مرز ۵ میلیون نفر نزدیک شده است و پس از اینکه مدیران آماری کشور تعداد بیکاران دانشگاه رفته کشور را هم چندین میلیون نفر اعلام کردند، به ویژه اگر منظور از اشتغال را اشتغال کامل در روز بدانیم، سرانجام رئیس‌جمهور محترم پذیرفتند که برخلاف روسای قبلی، اعلام کنند که دانشگاهها باید متناسب با ظرفیت اشتغال، دانشجو جذب کنند. البته هر چند دیرهنگام ولی بالاخره سیاست قبلی که بیشتر شدن تعداد دانشجو را به هر قیمت و به هر تعداد، توصیه می‌کرد، مورد بازنگری قرار گرفته و شورای عالی انقلاب فرهنگی هم طرحی را در دست دارد که نامش را آمایش آموزش عالی کشور گذاشته تا



هجوم قرار گرفته و آتش زده شده‌اند!

در چنین شرایطی البته عجیب‌تر این است که مسئولان امنیتی و انتظامی و سیاسی که سابقه هجوم به سفارت انگلستان در تهران چند سال قبل را هم در حافظه داشته‌اند، چگونه نتوانسته‌اند جلوی این حمله به سفارت عربستان در تهران را بگیرند؟! حمله‌ای که از سر احساسات به‌ظاهر حق طلبانه ولی بدون آینده‌نگری مصلحت جویانه اتفاق افتاد. نزدیک به دو سال است که تیم سیاست خارجی دولت، با تمام تلاش، سعی دارد که روابط خارجی دولت را اصلاح کند و از این طریق، حرکت اقتصاد ایران را آسانتر و سریعتر کند. اما ناکامی بخش‌های دیگر حاکمیت در محافظت از این تلاش‌ها می‌تواند به سادگی آثار آن را تحت تاثیر خود بگیرد. این حداقل انتظار از هیات دولت است که اگر به پشتوانه رای و سرمایه ملی، در جاده تنش زدایی سیاسی با جهان پیش می‌رود، اجازه ندهد، حوادثی مثل حمله و آتش زدن یک سفارت خارجی، بهانه‌ای ارزان در اختیار دشمنان ایران قرار دهد تا آنچه پس از ماهها تلاش در عرصه سیاست خارجی به کف آمده است، در چند دقیقه، دچار صدمه و خراش شود.

این دارد که میل به پنهان کردن ماجرای ازدواج موقت که تمایلی تاریخی در بین زنان و مردان ایرانی بوده! کم کم در حال رنگ باختن است و در روزها و ماه‌های پیش رو، ممکن است روزی فرا رسد که همانطور که سازمان ثبت احوال، تعداد دقیق ازدواج‌های دایم در کشور را در اختیار دارد و اعلام می کند تا مدیران کشور بر اساس این آمار اقدام به برنامه ریزی‌های بعدی برای کشور کنند، این سازمان قادر خواهد بود، تعداد نسبتا دقیق ازدواج‌های موقت ایرانیان را هم اعلام عمومی کند تا همان مدیران عزیز، برنامه‌هایی متناسب با این تعداد ازدواج موقت هم طراحی و اجرا نمایند.

بدانند که به چه تعداد دانشجو در چه رشته‌ای و در کدام منطقه ایران احتیاج داریم. این طرح البته مدت‌های طولانی در میان مدیران وزارت علوم و شورای عالی انقلاب فرهنگی، دست به دست و مطالعه می‌شود ولی می‌توان امیدوار بود که با نظر رئیس جمهور، فرصت سوزی در آموزش عالی ایران به روزهای آخر رسیده و از این پس پرورش دانشجو و تولید فارغ التحصیل (با صرفه‌جویی در هزینه‌های چند هزار میلیاردی) با نگاهی به نیاز کشور انجام خواهد گرفت.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:



ندای آغاز

"کفش‌هایم کو؟ چه کسی بود صدا زد سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ...
بوی هجرت می‌آید / بالش من پر آواز پَر چلچله‌هاست
صبح خواهد شد / و به این کاسه‌ی آب / آسمان هجرت خواهد کرد
باید امشب بروم!"

شعر زیبای "ندای آغاز" از آثاری است که سر زبان‌ها افتاده. تکه‌های جالبی هم دارد که چون تفسیرش آسان است، تفسیر آن را فاکتور می گیرم.

در ادامه‌ی شعر:

"هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نشد
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد
هیچ کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت..."

به مزاح می‌شود گفت می‌خواست زاغچه نباشد تا تحویلش بگیرند!

در ادامه‌ی شعر پنج مصرع هست که ناچارم آن را سانسور کنم تا کنجکاو شوید و خودتان بروید اصلش را بخوانید. این‌طوری شروع می‌شود: **"من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد"** و در بند بعد می گوید چیزهای خوبی هم هست که آن دلگیری را برطرف می کند: **"مثلا شاعره‌ای را دیدم / آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش / آسمان تخم گذاشت / و شبی از شب‌ها، مردی از من پرسید تا طلوع انگور چند ساعت راه است"** ...و همین چیزهایی که او را دلگرم می کند، تشویقش می کند هجرت کند. هجرتی که در آغاز شعر ندای آغاز، بالش سهراب آن را به او یادآوری کرد: "بوی هجرت می‌آید: بالش من پُر آواز پَر چلچله‌هاست" و حالا پس از دلگرم شدن، می گوید: "باید امشب بروم / باید امشب چمدانی را که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم / و به سمتی بروم که درختان حماسی پیداست / رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند / یک نفر باز صدا زد سهراب! کفش‌هایم کو؟" ...سهراب چنان سبکبار است که وقتی که یک نفر صدایش می کند، فقط یک جفت کفش می‌خواهد و بس. و چمدانی که به اندازه‌ی تنهایی او جا دارد. به نظر شما آن چمدان کوچک بوده یا بزرگ؟ به گمانم خیلی بزرگ بوده زیرا تنهایی سهراب برای خودش عظمتی داشته و در هر چمدانی جا نمی گرفته. چرا تنها بود؟ زیرا خودش در همین ندای آغاز می گوید "من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم / حرفی از جنس زمان نشنیدم" و این یعنی مقطع زمانی تفکرات سهراب با مقطع زمانی تفکرات مردم فرق داشته ناچار تنها می‌مانده و هم‌فکر و هم‌زبان نداشته.

سهراب در شعرهای بعدی هم حرف‌های درخور تفکر دارد: **"کسی نیست / بیا زندگی را بدزدیم و میان دو دیدار قسمت کنیم / بیا از حالت سنگ چیزی بفهمیم / بیا زودتر چیزها را ببینیم".**

این بازی خوبی است که شما با خودتان یا با محبوبتان یا با فرزندتان آن را بازی کنید. روش بازی این است: در هر چیزی، چیز دیگری ببینیم و روابط چیزها را کشف کنیم. مثالی که سهراب در این شعر می آورد: همه وقتی که یک حوض گرد با فواره‌ای در وسطش می‌بینند، فقط همین را می‌بینند ولی سهراب آن حوض را ساعت و آن فواره را عقربه‌ی ساعتی می‌بیند که زمان را گرد کرده. مثال از باباطاهر: همه چوب خیسی را که می‌سوزد، فقط چوب خیسی می‌بینند که دارد می‌سوزد ولی باباطاهر به چوب نگاه می کند و می‌بیند یک سرش دارد می‌سوزد و از سر دیگرش شیرابه‌ی جوشان چوب بیرون می‌ریزد و می گوید:

..."دل عاشق به‌سان چوب تر بی(است)
سری سوجه(سوزد)، سری خونابه ریجه(ریزد)"

سهراب در شعر "به باغ همسفران" از قالب شعر خودش خارج می‌شود و حرف‌های بیشتر شعاری و کمتر تصویری می‌زند: بیا تا از شهرهایی که خاک سیاه آنها چراگاه جرثقیل است، نترسیم. با من از بمب‌هایی که افتادند و من خواب بودم، حرف بزن. از تانکی که از روی کودکان گذشت حرف بزن. بگو چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد؟

سهراب در شعر "دوست" مرثیه‌ای در مرگ فروغ سروده که قشنگ‌ترین مرثیه‌ای است که برای او گفته‌اند: **"بزرگ بود / و از اهالی امروز بود / و با تمام افق‌های باز نسبت داشت / و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید / صداش به شکل حزن پریشان واقعیت بود... / به شکل خلوت خود بود / و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را برای آینه تفسیر کرد... / و رفت تا لب هیچ / و پشت حوصله‌ی نورها دراز کشید / و هیچ فکر نکرد که ما میان پریشانی تلفظ درها / برای خوردن یک سیب چقدر تنهاییم"**

این شعر غیر از این که قشنگ است، مثال خوبی است برای دانشمندانی که می گویند بعد از نقطه‌ی آخر جمله نباید حرف ربط "واو" گذاشت. و شما می‌بینید که او در تمام مصرع‌هایش بعد از تمام شدن جمله، "واو" گذاشته. علت واوی که پس از نقطه‌ی آخر جمله می‌نویسیم این است که واو را "وَ" بخوانند نه "وُ". این سخن بگذار تا وقت دگر. دارم براش!

ادامه دارد

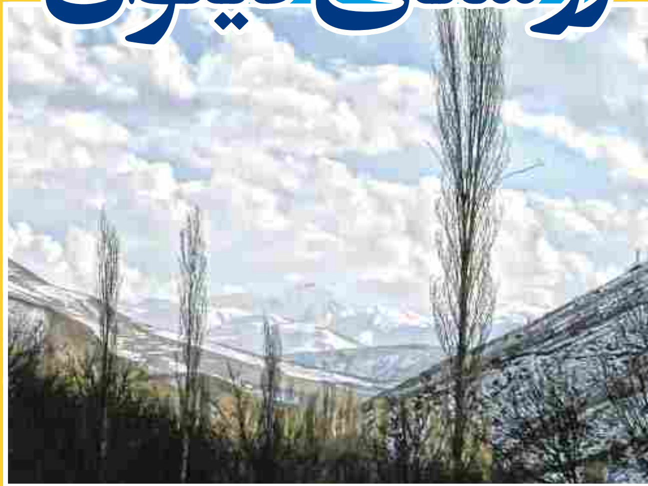
هر که خدای خود را به خشم آورد، خداوند خشم هر دم را بر او روا سازد

● امام هادی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای گیلوان





روستای زیبای گیلوان از توابع بخش شاهرود بوده و در شهرستان خلخال، در استان اردبیل قرار دارد. گیلوان در مرز استان‌های اردبیل و گیلان قرار گرفته است. فاصله آن از شهرهای مجاور حدود ۶۵ کیلومتر تا خلخال و ۴۵ کیلومتر تا رشت است. منطقه‌ای که گیلوان در آن است، از شرق به استان گیلان، از غرب به روستای شال، از شمال به جنگل‌های تالش و از جنوب نیز به روستای علی آباد و ماد جولان محدود می‌شود. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا نزدیک ۱۰۸۰ متر است و به همین دلیل دارای آب و هوایی کوهستانی است که در زمستان‌ها بسیار سرد بوده اما تابستانهایی مطبوع و خوش آب و هوا دارد. طبق آخرین سرشماری انجام شده در سال ۱۳۸۵، جمعیت روستا ۱۲۰ نفر است که البته در فصل تابستان که هوا گرم‌تر می‌شود، عده بیشتری در روستا هستند و جمعیت به ۲۰۰۰ نفر هم می‌رسد. مناظر و چشم‌اندازهای زیبای گیلوان که جنگل‌های سبز و انبوه، کوه‌هایی بلند، رودخانه‌ای پر آب و خروشان، و هوایی مه آلود و دیدنی را در خود جای داده‌اند، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کنند و می‌توان ساعت‌ها به تماشای آنها مشغول شد. در دور تا دور روستا نیز مزارع گندم و مراتع سرسبز دیده می‌شود. رودخانه گیلوان و باغ‌های میوه انبوه و پربار از اصلی‌ترین جاذبه‌های طبیعی روستا هستند. مهم‌ترین پایه‌های اقتصادی روستا کشاورزی، دامداری، باغداری و صنایع دستی هستند. کشت دیم در این روستا رونق داشته و مهم‌ترین محصولشان گندم است. زبان مردم روستای گیلوان، تاتی و تالشی است. اکثر مردم روستا از لباس‌های محلی استفاده می‌کنند که شباهت بسیاری با لباس‌های تالشی دارد. از جمله مراسم دیدنی روستاییان گیلوان، مراسم عید نوروز، جشن سده و روز آبانگان است. در فصل بهار مراسم روز سطلان، دروزه، و چهل و پنجم نوروز برگزار می‌شود. برای شب یلدا نیز رسم و رسوم‌های جالبی دارند که شامل یوله چله، قصه چله و سیومو می‌شود. در مراسم شادی و بخصوص عروسی‌ها به اجرای ترانه‌های عاشقانه به زبان آذری می‌پردازند. سازهای محلی این روستا، سرنا و دهل است که با آوازها و رقص‌های محلی همراه متعددی دارد. از جمله معروف‌ترین جاذبه‌های طبیعی آن می‌توان کوه زیبای آسمه جال را نام برد که بیشتر خانه‌های روستا نیز رو به آن ساخته شده‌اند. چندین کوه دیگر به نام‌های پلنگا، سندین و ثمر خانه نیز در اطراف روستا دیده می‌شود. غار خلامبر دیگر جاذبه طبیعی این روستا است. غار کوچک دیگری هم در کنار غار اصلی وجود دارد. وجود چند قبر قدیمی و اطراف غار حاکی از این است که این محل در زمان‌های گذشته مکان زندگی و سکونت قبیله‌ها و قوم‌ها بوده است. در روستا درخت گردوی بسیار قدیمی وجود دارد که آن را "بگ علی یه‌دار" می‌نامند و سال‌هاست که مردم روستا از گردوهایش استفاده می‌کنند. علت نامگذاری درخت نیز این است که گفته می‌شود شخصی به نام بگ‌علی آن را کاشته است.

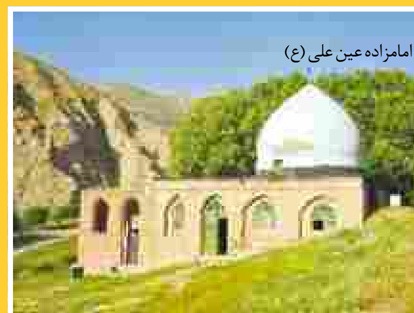
امامزاده سید حمزه (از نوادگان امام هفتم) و حمام قدیمی از دیگر جاذبه‌های مذهبی و تاریخی منطقه به حساب می‌آیند.

روستای درو

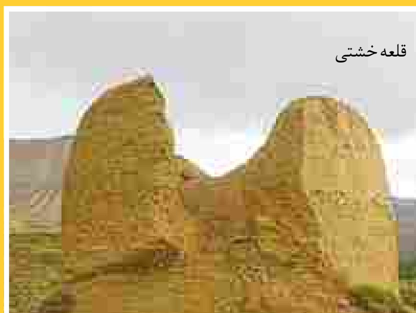


«روستای درو»، در شهرستان خلخال در استان اردبیل واقع است. شهرستان خلخال که خود به عروس اردبیل معروف است، دارای سه بخش است و روستای درو نیز در بخش شاهرود قرار دارد. بخش شاهرود از دو بخش دیگر یعنی بخش مرکزی و هشجین، زیباتر و دیدنی‌تر است و این روستا را انگین شاهرود می‌نامند. مردم محلی و تات زبان، نام این روستا را دَرَو می‌خوانند اما در بین مردم ترک زبان و همچنین در نوشته‌های اداری به صورت دُرُو تلفظ می‌شود.

این روستا حدود ۲۰ کیلومتر با خلخال و ۵ کیلومتر تا کلور فاصله دارد. روستای درو حدود ۱۰۰۰ نفر جمعیت دارد که به زبان تاتی صحبت می‌کنند. البته جمعیت روستا در زمان‌های قدیم بسیار بیشتر بود که به واسطه مهاجرت عده کثیری از جمعیت در دهه هفتاد و هشتاد به شهرهایی همچون تهران، کرج و رشت کاهش یافت. جوانان نیز عموما بعد از ازدواج به شهرهای دیگر می‌روند و همین دلیل باعث شده است که مردم روستا عمدتا از گروه سنی سالمند باشند. درو از سرسبزترین روستاهای شاهرود است و در کنار قدمت طولانی‌اش، مناظر طبیعی و تاریخی


امامزاده عین علی (ع)


مسجد


قلعه خشتی

می‌شوند. از جاذبه‌های مذهبی گیلوان می‌توان مزار مقدس امامزاده عین علی (ع) را نام برد. مهم‌ترین جاذبه تاریخی گیلوان، قلعه خشتی است که مربوط به دوران هخامنشیان است. مساحت قلعه در حدود ۶ هکتار است که به دلیل حفاری‌های غیراصولی و عدم محافظت‌های لازم، بخش‌های اصلی آن از بین رفته است. گیلوان از روستاهای تاریخی استان اردبیل بوده و قدمتی چند هزار ساله دارد. از سوابق تاریخی روستا می‌توان به قبر میرزا کوچک خان جنگلی اشاره کرد که برای مدت ۴۴ سال در قبرستانی در پایین روستا قرار داشته است. میرزا کوچک خان و یارانش، پس از اینکه نهضت شکست خورد به سوی جنگل‌ها و کوه‌های گیلوان حرکت کردند اما در میان راه به طوفان و برف خوردند و در ۱۱ آذر ماه سال ۱۳۰۰ شمسی جان باختند. به همین دلیل میرزا کوچک خان در همین منطقه دفن شده بود اما در سال ۱۳۴۴ به درخواست نوه او نبش قبر انجام شد. آرامگاه میرزا کوچک خان اکنون در جنوب شهر رشت در محله سلیمان داراب قرار دارد. برای رفتن به گیلوان می‌توانید از هر کدام از شهرهای خلخال، ماسال، ماسوله، درام و زنجان از جاده‌های مناسب و زیبا به گیلوان سفر کنید.

همچنین جاده آسفالته قزوین-رشت، بعد از منجیل، با جاده‌ای آسفالته به سمت غرب و به سوی گیلوان جدا می‌شود.





روستای کشتله

این روستای زیبا از توابع دهستان گتاب شمالی و در **شهرستان بابل** در استان سرسبز مازندران واقع است. این روستا خود از پنج روستای کوچکتر به نام‌های میدانسر، شوب محله، چنارین، پایین محله و سید کلا تشکیل شده است. جمعیت روستا در آخرین سرشماری انجام شده ۴۶۰ نفر بوده است که در ۱۱۳ خانوار زندگی می‌کنند. مردمش مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند و احترام بسیاری برای مراسم و آیین مذهبی‌شان قائلند. اکثر روستاییان به کشاورزی و دامداری مشغول هستند، عده کمی هم به مشاغل دیگر در روستاها و شهرهای کناری اشتغال دارند. کشتله از روستاهای قدیمی استان است و از مراکز و شهرهای مهم در زمان حکومت علویان محسوب می‌شده است، به طوری که در زمان‌های بحرانی و حملات شدید از سایر مناطق، شیعیان منطقه به این روستا و روستای مجاور گنج افروز پناه می‌بردند و از رودخانه‌های پرآب این منطقه به عنوان یک سد دفاعی استفاده می‌کردند. از جمله مدارک و شواهد حاکی از قدمت بالای روستا، وجود برخی آثار کهن در این منطقه است که بر اساس کارشناسی‌ها انجام شده وسط باستان شناسان قدمت برخی از آنها به ۲۴۰۰ سال می‌رسد. روستای کشتله از شمال به سرست و چاری، از جنوب به روستای ولو کلا، از شرق به رودخانه بابلرود و روستای گنج افروز، از غرب به گتاب و در سمت جنوب غرب به روستای چوب بست محدود می‌شود. این روستا را به نام کشتله هم می‌خوانند که تلفظ صحیح آن به صورت کَشتَلِه است. اما در مورد علت نامگذاری آن نظرات مختلفی وجود دارد. برخی چنین بیان می‌کنند که کشتله از مجموعه دو واژه "کش" و "تله" ساخته شده است. کلمه کش در زبان مازندرانی به معنی پهلو و کناره بوده و تله نیز به معنی آبگیر و آب‌بند است. به این ترتیب کشتله را به معنی کناره و پهلوی آبگیرها می‌دانند و با توجه به آب‌بندهای متعدد موجود در روستا، این نامگذاری منطقی به نظر می‌رسد.





بعضی افراد هم نام روستا را مرکب از دو کلمه کشتی و محله می‌دانند چون در گذشته مسابقات کشتی در این محل برگزار می‌شد و میزبان این رقابت‌ها بوده است.

● مهرمان همه

منبع: ریدرز دایجست



اگر این نامه را پیدا کردی...

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

میراث گرانبهای مادرم

مردم با عجله وارد قطار می‌شدند. مثل همیشه به نظر می‌رسید دنبال چیزی می‌دوند. چیزی نمانده بود که تمام واگن‌ها کاملاً پر شوند. همیشه عاشق شلوغی قطار و رفت و آمد آدم‌ها بوده‌ام و هستم. دلم می‌خواهد ساعت‌ها درون واگن قطار یا روی صندلی اتوبوس بنشینم و به تک تک مسافران نگاه کنم و در ذهنم برای هر کدام داستانی بسازم. دلم می‌خواهد از زندگی آنها بدانم، اینکه کجا زندگی می‌کنند، آیا همسر و بچه‌ای دارند، شغلشان چیست؟ از زندگی راضی هستند یا نه، پدر و مادری دارند که چشم انتظارشان باشند و... اما این غیر ممکن است، برای همین می‌نشینم و برای هر کدام از آن غریبه‌ها، در فکرم داستانی می‌سازم و فکر و خیال‌ها می‌کنم. آن روز هم مثل همیشه در قطار شلوغ نشسته بودم و به دور و برم فکر می‌کردم. اما آن روز، بر خلاف بقیه روزها فکرم متوجه موضوع دیگری بود.

نگاهی به کفش‌هایم انداختم. کمی بعد سرم را بلند کردم. همان لحظه "او" را دیدم. قبل از هر چیز، نگاهم به چکمه‌های زهوار در رفته‌اش افتاد. حتی بندهایش را نبسته بود. نگاهم رد چکمه‌اش را دنبال کرد، بند کفش، یک در میان از لا به لای سوراخ‌ها رد شده بود. اطمینان داشتم آن مدل راه رفتن و آن طور رد کردن بند از سوراخ چکمه، به زنی مسن تعلق دارد. می‌توانستم خستگی سال‌ها زندگی و تلاش را بدون نگاه کردن به صورتش، حتی در کفش‌هایش هم ببینم. چشم‌هایم را از کفش‌ها گرفتم و به زن نگاه کردم. لاغر بود و خمیدگی پشتش به وضوح دیده می‌شد. موهای جوگندمی‌اش، از زیر کلاه قرمزش مشخص بود. دست‌هایش می‌لرزیدند و لبخند کم فروغی گوشه لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. به چشم‌هایش نگاه کردم. حتماً در جوانی زن زیبایی بوده.

همان طور که به آن پیرزن غریبه نگاه می‌کردم، به یاد پدر و مادرم افتادم. به یاد مهر و عاطفه‌ای که همیشه در خانه ما وجود داشت. همین طور به یاد نامه‌های عاشقانه و زیبا و امیدوارکننده‌ای که آنها برای ما می‌نوشتند. مادرم می‌گفت محبت کردن را از مادرش به ارث برده. حتی نوشتن نامه‌های محبت آمیز به غریبه‌ها را از او آموخته بود. نمی‌دانم مادربزرگم این کار را از چه زمانی و به چه دلیلی شروع کرده بود و چرا تا آخر عمر آن را ادامه داده بود. می‌دانم مادرم وقتی این موضوع را فهمید، با اشتیاق از مادرش خواست اجازه بدهد به او کمک کند. مادربزرگم وقتی اصرارهای مادرم را دید، سرانجام نرم شد و از آن به بعد، مادر و دختر شروع کردند به نوشتن نامه! بله، مادربزرگم و مادرم به غریبه‌ها نامه می‌نوشتند. غریبه‌هایی که اصلاً آنها را نمی‌شناختند و از وضع زندگی‌شان خبر نداشتند. آنها هر شب تعدادی نامه پر محبت می‌نوشتند و فردا، نامه‌ها را در گوشه و کنار شهر و در جاهای مختلف قرار می‌دادند تا به دست آدم‌ها برسد. نامه‌ها کوتاه بودند و معمولاً از دو سه خط بیشتر نمی‌شدند. وقتی اولین بار فهمیدم مادرم به غریبه‌ها نامه می‌نویسد، دختر کوچکی بودم که به دبستان می‌رفتم. آن موقع کارِ بزرگ مادرم را درک نمی‌کردم و منظورش را نمی‌فهمیدم اما وقتی دبیرستان بودم و از زبان یکی از همکلاسی‌هایم شنیدم که روحیه مادرش، با خواندن نامه‌ای که یک غریبه نوشته بوده زیر و رو شده، به این کار علاقه‌مند شدم. از آن روز بیشتر با مادرم وقت گذراندم تا هم خودش را بهتر بشناسم و هم از نزدیک با کارش آشنا شوم.

آن روز، در قطار یاد نامه‌های مادرم افتادم. نامه‌هایی که برای مادرم تقدس و ویژگی خاصی داشتند و آنها را خیلی دوست داشت. به این فکر می‌کردم که چرا آن نامه‌ها آنقدر برای مادرم مهم بودند؟ نمی‌دانم چرا یک تکه کاغذ معمولی که حرف‌های عادی در آن نوشته شده بود، وقتی به دست کسی می‌رسید، اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کرد. به یاد دفتر یادداشتی افتادم که در کیف دستی‌ام بود. تصمیم گرفتم تا قطار راه نیفتاده، برای آن زن مسن یادداشتی بنویسم و به او بدهم. می‌توانستم نامه را زیر پایش بیندازم و فوراً از اطرافش دور شوم و از قطار بیرون بروم. دفتر را از کیفم بیرون آوردم، صفحه جدیدی باز کردم و شروع به نوشتن کردم. گویی واژه‌هایی که روی کاغذ می‌آمد، از درونم می‌جوشید. در واقعیت هم همین طور بود. آن نامه‌ها از سال‌ها پیش، بخشی از وجود من شده بودند و من هم مثل مادرم، با عشق و علاقه‌ای خاص آنها را روی کاغذ می‌آوردم. وقتی سرم را بلند کردم، خانم مسن رفته بود. نامه را در کیفم گذاشتم. حالا باید با این فکر می‌کردم که با نامه‌ای که برای آن زن نوشته بودم، چه کنم؟ چون او را دیده بودم و بهش فکر کرده بودم، حس می‌کردم که آن نامه فقط مال اوست.

این مال توست!

بعد از آن نامه که هیچ وقت به دست صاحبش نرسید، تعداد نامه‌هایی که می‌نوشتم روز به روز بیشتر شد. در حقیقت از آن روز، نامه‌های بیشتری از اعماق وجودم جوشید. چند روز بعد باز هم به قطار بازگشتم و این بار هدفم برایم کاملاً روشن بود. باید نامه‌ای را که برای آن پیرزن نوشته بودم به دیگری می‌دادم. می‌خواستم این نامه‌های محبت آمیز را در سراسر شهر نیویورک پخش کنم. می‌توانستم برای هر نقطه شهر، چندین نامه بنویسم و آدم‌های بیشتری را خوشحال کنم. می‌خواهید بدانید چرا؟ برای اینکه نوشتن نامه و دادن آن به دیگران، حس خوبی به من می‌داد.

سعی کردم خودم را تصور کنم وقتی یک غریبه برایم نامه‌ای می‌گذارد و به دستم می‌رسد و آن را می‌خوانم. خودم را مجسم می‌کردم زمانی که می‌خواهم در واگن قطار یا در کافی شاپ بنشینم و کاغذی روی صندلی یا زیر پایم توجهم را جلب می‌کند. اولین نامه‌هایی را که برای دیگران نوشته‌ام خوب به خاطر دارم. "**اگر این نامه را پیدا کردی... بدان مال توست**" همه نامه‌ها با این عبارت شروع می‌شدند. تمام نامه‌های مادر و مادربزرگم هم با همین عبارت به ظاهر ساده شروع می‌شدند ولی خدا می‌داند همین جمله ساده، چه واکنشی به دنبال داشت و با حس و حال خواننده‌اش چه می‌کرد.

اولین نامه را خوب به یاد دارم. در یکی از ایستگاه‌های مترو بودم. منتظر بودم درها باز شوند و فوراً از قطار بیرون بروم. آنقدر تند راه می‌رفتم که پایم به یکی از ستون‌ها خورد و ناله‌ام بلند شد. درد هم برایم مهم نبود. فقط می‌خواستم از ایستگاه مترو بیرون بروم و در شهر ناپدید شوم. اکتبر ۲۰۱۰ بود و نامه‌نگاری‌های من تازه شروع شده بود. تازگی‌ها کالج را تمام کرده بودم و برای زندگی به نیویورک رفته بودم. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم و به جای اینکه به فکر آینده و زندگی‌ام باشم، افسرده شده بودم. دوست داشتم پدر و مادرم کنارم باشند و از تنهایی بیرون بیایم اما شرایط طور دیگری رقم خورده بود و باید هر طور که شده با آن کنار می‌آمدم. یکی از همان روزهای خاکستری پاییز، به یاد نامه‌های مادرم افتادم. به خودم گفتم چرا من این کار را نکنم؟ همان لحظه قلم و کاغذی آوردم و شروع

به نوشــتن کردم. چند نامه نوشتم اما نمی‌دانم چرا بعد از نوشتن، حس خوبی نداشتم. کمی فکر کردم. اگر من غریبه‌ای بودم که این نامه‌ها به دستم می‌رسید، دوست داشتم چطور باشند؟ بی گمان از نامه‌های ناراحت کننده خوشم نمی‌آمد. چند نامه شاد و امیدوار کننده نوشتم و به غریبه‌هایی که آنها را نمی‌شناختم گفتم که چه انسان ارزشمندی هستند و برایشان روزی خوش و روشن آرزو کردم. تمام پاییز می‌نوشتم، نامه‌ها را در جاهای مختلف می‌گذاشتم و از محل می‌گریختم. نامه‌ها را هر جا که دستم می‌رسید و شرایطش بود، می‌گذاشتم. حتی به سرویس‌های عمومی می‌رفتم و این کار را می‌کردم. در فروشگاه‌ها می‌چرخیدم و در جیب لباس‌ها، نامه می‌گذاشتم. مادرم می‌گفت محبت، دوست و آشنا و غریبه و فامیل نمی‌شناسد. باید آن را به همه هدیه کرد. می‌گفت آدم‌های زیادی در دنیا وجود دارند که تنها هستند یا گرفتاری و مشکلی دارند، وقتی یک نفر حتی یک غریبه یادداشتی محبت‌آمیز به آنها می‌نویسد و آن را جایی قرار می‌دهد که انتظارش را نداشتند، واقعاً خوشحال می‌شوند. آن وقت آن یک نفر هم سعی می‌کند مهر و محبت درونش را به دیگری منتقل کند و محبت همین طور دست به دست می‌چرخد و به همه سرایت می‌کند. آن وقت در این دنیای خشن و پر از مشکل، برای ادامه زندگی انگیزه پیدا می‌کنیم و کمی مهربان‌تر می‌شویم.

تو دیگر تنها نیستی

چند ماه گذشت. فکر تازه‌ای به ذهنم رسیده بود. تصمیم گرفتم وب‌سایتی راه‌اندازی کنم و این کار را به بقیه نیز یاد بدهم. خیلی زود این کار را انجام دادم. انگیزه زیادی داشتم و می‌خواستم آن را به بقیه هم بدهم. بالاخره وب‌سایت را راه انداختم.

حدود یک سال بعد، زنی درباره دوست صمیمی‌اش به من نامه نوشت. دوست او، زن جوان و بیوه‌ای بود که یک فرزند کوچک داشت، همسرش را در حادثه‌ای از دست داده بود و تنها زندگی می‌کرد. زن بیچاره بعد از مرگ همسرش با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می‌کرد و مسائل مالی، یکی از مهمترین آنها بود. او از چند ماه گذشته موفق نشده بود اجاره خانه‌اش را بپردازد و هر لحظه امکان داشت حکم تخلیه خانه به دستش برسد. داستان زندگی آن زن جوان را نوشتم و در وب‌سایتم گذاشتم و از خواننده‌ها خواستم بعد از خواندن آن، اگر می‌خواهند و از دستشان برمی‌آید، به او کمک کنند. از مردم درخواست کردم به آدرس من، به او نامه بنویسند. می‌خواستم حتی اگر هیچ کمک مالی هم به او نشد، نامه‌های پر مهر مردم را به دستش برسانم و از این راه به او آرامش بدهم. یک هفته بعد، به اداره پست شهر رفتم و در صندوق پستی‌ام را باز کردم. قلبم گرفت. فقط یک نامه در آن بود.

وقتی از مرکز پست بیرون می‌آمدم، مسئول اداره مرا صدا کرد و با هیجان توضیح داد که چون تعداد نامه‌های رسیده بیشتر از حجم صندق پستی بوده، آنها را پیش خودش نگه داشته. وقتی که مرکز پست را ترک می‌کردم، کیسه بزرگ نامه‌های رسیده را در بغل داشتم. با عجله به خانه رفتم و مشغول بررسی پاکت‌ها شدم. عده‌ای فقط با نوشتن نامه با او همدردی کرده بودند، عده زیادی هم قول داده بودند از هیچ کمکی به او دریغ نکنند. این اولین و جدی‌ترین جواب و واکنش به نامه‌هایی بود که می‌نوشتم. با شوق و ذوق بسیار موضوع را با دوست آن زن در میان گذاشتم و از او خواستم فعلا از این موضوع چیزی به دوستش نگوید و تا آخر ماه منتظر بماند. تمام آن یک ماه به جمع کردن نامه‌ها و محبت‌های بی‌دریغ مردم گذشت. آخر ماه همه را جمع کردم و به آدرس آن زن فرستادم و برایش آرزوی موفقیت کردم. یک هفته بعد، ایمیلی از آن زن برایم رسید. از من تشکر کرده و گفته بود کمک مالی و عاطفی مردمی که در ظاهر غریبه بودند، در سخت‌ترین شرایط به داد او رسیده بود و او را از بحران نجات داده بود. او در ایمیلش نوشته بود: "آنچه که مشکلاتم را برطرف و دردم را درمان کرد، این بود که با آن نامه‌ها به من ثابت شد که هیچ وقت تنها نیستم و تلاش و مبارزه در زندگی، بی‌دلیل و بی‌سرانجام نیست." کمی بعد از طریق دوست برایانا، متوجه شدم که مشکلاتش حل شده و با کمک مالی غریبه‌ها توانسته بدهی‌هایش را بپردازد و مشکلاتش را حل کند.


شما هم امتحان کنید! برای غریبه‌ها، نامه بنویسید و به آنها امید بدهید تا فکر نکنند تنها هستند. امید و حس تنها نبودن، نیمی از راهِ دشوار مشکلات را هموار می‌کند.

هانا برنچر: نوشتن این نامه‌ها زندگی من را عوض کرد

نامه بنویسید

بعد از دیدن این واکنش‌ها و نتیجه مثبتی که این نامه‌نگاری‌ها داشت، مصمم شدم راهم را ادامه بدهم. از آن روز بیشتر از قبل به تک تک نامه‌ها و ایمیل‌ها اهمیت می‌دادم و سعی می‌کردم مشکلات تعداد بیشتری را حل کنم. همه ما خوب هستیم زیرا خداوند ما را با ذات پاک و خوبی آفریده، اگر هم به دلایلی و در اثر اتفاق‌هایی از اصل خودمان فاصله بگیریم و کاری انجام دهیم که در ظاهر بد باشد، باز هم در اعماق وجودمان روح پاکی هست که هر وقت به آن رجوع کنیم، و به اصل پاکمان برگردیم، ما را بی‌جواب نخواهد گذاشت. همه ما اشتباه می‌کنیم. گاهی دل آدم‌هایی را که برای ما مهم هستند و تمام زندگی‌مان به آنها وابسته است، می‌شکنیم. گاهی زیر قول و قرارمان می‌زنیم. گاهی حتی به خودمان هم شک می‌کنیم. به خدا شک می‌کنیم و امیدمان را از دست می‌دهیم.

چند وقت پیش، پدر یک دختر جوان که از سرطان رنج می‌برد به من نامه نوشت و از من خواست کاری کنم که امید به زندگی بار دیگر در دل دخترش شعله‌ور شود. یک روز، وقتی دختر از بیمارستان به خانه برمی‌گردد، دم در با یک جعبه بزرگ روبرو می‌شود و وقتی درِ جعبه را باز می‌کند، با انبوهی نامه مواجه می‌شود که همگی برای روحیه دادن به او نوشته شده بودند. لوسی دوران سختی را سپری می‌کرد و در آن روز صبح، یکی از بدترین و دردناک‌ترین دوره‌های شیمی درمانی‌اش را پشت سر گذاشته بود اما وقتی آن نامه‌ها را دید، درد جسمی و روحی‌اش را فراموش کرد. ساعت‌ها نشست و آنها را خواند. پدرش می‌گوید: "لوسی ساعت‌ها همان طور روی زمین نشسته بود و نامه می‌خواند و اشک می‌ریخت. پس از خواندن آخرین نامه، از من خواست آنها را به تمام گوشه و کنار اتاقش بزنم. از آن روز، در و دیوار اتاق دخترم پر شد از کلمه‌ها و جمله‌های محبت‌آمیز و امیدبخش. میل به زندگی و تلاش برای زنده ماندن در وجودش جان گرفت و تصمیم گرفت در برابر سرطان تسلیم نشود."

از پدر لوسی خواستم مرا از حال دخترش باخبر کند. در کمال تعجب، امید کار خودش را کرد. بدن بی‌جان و درمانده لوسی به درمان پاسخ داد و او توانست پس از پایان دوره شیمی درمانی، به کالج برگردد و الان هم زندگی خوبی دارد. لوسی پس از بهبود یکی از کسانی شد که در وب‌سایت من همکاری می‌کنند و به غریبه‌هایی که مشکلی دارند، کمک می‌کنند.

آخرین نامه لوسی به پسر نوجوانی به اسم **مَتیو** بود. متیو، در دوره حساس و بحرانی بلوغ قرار داشت و به دلیل مشکلاتی که پیدا کرده بود، از خانواده‌اش فاصله گرفته بود اما همیشه فکر می‌کرد پدر و مادرش او را دوست ندارند. متیو گرفتار دوستان ناجوری شده و مسیر زندگی‌اش کاملاً تغییر کرده بود. لوسی برای این ناشناس نوجوان نوشت: دلم می‌خواهد بدانی این که فکر کنی خانواده‌ات به فکر تو نیستند و تو را دوست ندارند، کاملاً اشتباه است. همان طور که من فکر می‌کردم کسی را ندارم و تنها هستم. زندگی، مانند چرخه‌ای است که هیچ وقت از حرکت نمی‌ایستد. آدم‌هایی هم که به زندگی ما می‌آیند و می‌روند، تمامی ندارند. جالب است بدانی محبت آدم‌ها هم پایانی ندارد و هرگز به آخر نمی‌رسد. شما هم امتحان کنید! برای غریبه‌ها، نامه بنویسید و به آنها امید بدهید تا فکر نکنند تنها هستند. امید و حس تنها نبودن، نیمی از راهِ دشوار مشکلات را هموار می‌کند.

از محبت خارها گل می‌شود
از محبت سرکه‌ها مل می‌شود...
● مولوی

براساس سرگذشت: آصف

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

سورپرایز...



حدود دو هفته قبل بود که پیامی به جیمیلم ارسال شد با این مضمون:

"سلام آقای طیب، من از خارج از کشور مزاحمتان میشم... شماره شمارو ندارم، اگر برایتان مقدور است به شماره‌ای که نوشتم به من زنگ بزنید. مطمئن باشید کار واجبی دارم و از خجالت هزینه تلفن شما هم در آینده برمیام"!

کمی با خودم کلنجار رفتم و سرانجام شماره را گرفتم و اول کار گفتم: شنیدی وضع نویسنده‌ها و مطبوعاتی‌ها تو ایران خوب نیست، اما نه اونقدر که از هزینه تلفن برنیاییم!

مرد خندید و گفت: اصلا قصد جسارت نداشتم. چون این تلفن مربوط به مشکل منه، چنین حرفی زدم.

کمی حال و احوال غریبانه کردیم و سپس مرد گفت:

ـ من ده روز دیگه دارم میام ایران، خیلی دلم می‌خواد وقتی پام میرسه تهران و قبل از اینکه حتی به سراغ خانواده و آشناهام برم، شمارو ببینم و داستان زندگیم رو بگم. امکان داره این لطف رو از من دریغ نکنین؟

خندیدم و پاسخ دادم: "خیلی اروپایی حرف می‌زنی رفیق، حتما حرفهات شنیدنیه که می‌خوای قبل از همه به من بگی!"... مرد آهی کشید و گفت: "خیلی شنیدنیه!"

***

سه شنبه هفته قبل، داخل **"لابی هتل هما"** مردی را که منتظرش بودم ملاقات کردم. آنچه که بیشتر از هر چیز توجهم را جلب می‌کرد، ردّ دردی بود که در جای جای چهره‌اش به چشم می‌خورد. آهی کشید و گفت: "حتی وقتی اونطرف بودم هم داستان زندگی رو می‌خوندم! اما هرگز فکر نمی‌کردم یک روز خودم بشم سوژه شما!"... لبخندی زدم و گفتم: "هیچکس فکر نمی‌کنه یک روز خودش سوژه بشه!"

مرد شروع به گفتن کرد...

چهارده سالم بود که از بس فک و فامیل و دوست و آشنا مرا نابغه خواندند و مدام در امتحانات مدرسه شاگرد اول شدم و در استان نیز اسمم را به عنوان "دانش آموز نخبه" مطرح کردند، سرانجام پدر و مادرم تصمیم گرفتند مرا تسلیم آینده‌ای کنند که دیگران برایم پیش بینی می‌کردند.

ـ به خدا این بچه اینجا حیف میشه.... آخرش می‌خواد یک لیسانس بگیره و اگه شما بتونین از عهده مخارجش بربیاین، موفق میشه یک فوق لیسانس بگیره، بعدش فکر می‌کنید چی میشه؟ باید بره تو صف تحصیلکرده‌های بیکار، که اگر پارتی داشته باشه، می‌تونه تو یک اداره‌ای با حقوق بخور و نمیر استخدام بشه، در غیر این صورت باید یک پیکان بندازه زیر پاش و مسافرکشی کنه! ولی حالا که این موقعیت براتون فراهم شده و "آقای عضدی" حاضره براش پذیرش بفرسته و ازش تو آلمان و توی خانه خودش پذیرایی کنه، به پسرتون خیانت نکنید و بگذارید **"آصف"** آینده روشنی داشته باشه!

اینطوری بود که در چهارده سالگی، اولین مدرک رسمی که به نامم صادر شد "پاسپورت" بود و قرار شد برای ادامه تحصیل و زندگی راهی فرانکفورت شوم.

یادم نیست در فرودگاه و هنگام خداحافظی با خانواده‌ام چه حالی داشتم، آنقدر بزرگ نشده بودم که بتوانم این تغییر مسیر زندگی را درک کنم، و هنوز آنقدر بچه بودم که به خاطر جدا شدن از خانواده‌ام، اشک به چشمانم بنشیند! هر چه بود، چاره‌ای نداشتم غیر از اینکه تن به تقدیر بدهم.

تنها چیزی که این فراق سخت را برایم قابل تحمل می‌کرد، حضور خانواده "عضدی" در آلمان بود. آنها که همسایه قدیمی مادر تهران بودند، سال‌ها قبل راهی آلمان شده بودند تا بلکه به کمک بهترین پزشکان آن دیار، به بزرگترین آرزویشان، که بچه دار شدن بود برسند.

آقای عضدی هنگامی که در ایران زندگی می‌کرد، معمار بود و با ساختن و فروختن خانه‌های زیادی، وضع مالی خوبی پیدا کرد، و چون عاشق همسرش "شیرین خانم" بود، به جای اینکه مانند خیلی از مردان، وقتی از نازا بودن زنشان باخبر می‌شوند دنبال تجدید فراش باشد، پای زنش ایستاد و حتی موقعی که پزشکان آلمانی گفتند "همسرتان هرگز نمی‌تونه مادر بشه"، اخم هم نکرد، و از آن جایی که می‌دانست اگر به ایران برگردند باید متلک‌ها و طعنه‌های فک و فامیلش را تحمل کند، تصمیم گرفت زندگی‌اش را در همان آلمان ادامه بدهد. هر چه داشت به پول تبدیل کرد و در همان شهر فرانکورت یک خانه خرید و یک سوپر مارکت خیلی بزرگ که زندگیشان را به راحتی بگذرانند. چند سالی را به همین منوال گذراندند، اما هنوز و همچنان در حسرت فرزند بودند، تا اینکه در سفر آخر که برای یک ماه به ایران برگشته بود، به پدرم پیشنهاد کرد که **"اگر دلتون می‌خواد آصف رو بفرستین اروپا، روی من حساب کنین"** و چون می‌دانست پدر و مادرم توان پرداخت هیچ هزینه‌ای را ندارند، پای حرفش ایستاد و یکی از اتاق‌های خانه لوکسشان را در اختیارم گذاشتند، مرا در بهترین مدرسه ثبت نام کردند و شیک‌ترین لباس‌ها را برایم خریدند و الحق که همچون پدر و مادری مهربان مراقبم بودند. من نیز با همه وجود تلاش می‌کردم که در مدرسه و بعدها در دانشگاه موفق باشم و جزو بهترین‌ها محسوب شوم. همین طور هم شد و در بیست و یک سالگی موفق شدم مدرک مهندسی‌ام را بگیرم و به کمک آقای عضدی و شیرین خانم، برای اینکه به مدارک بالاتر برسم در بهترین دانشگاه‌های آلمان ثبت نام کردم و تنها مشکلی که داشتم، دوری‌ام از ایران و خانواده‌ام بود. می‌دانستم اگر به ایران بروم، به خاطر موقعیت سربازی‌ام شاید نتوانم برگردم. این بار هم آقای عضدی به دادم رسید و با پرداخت هزینه خرید سربازی‌ام، شرایط را برای دیدار خانواده‌ام مهیا کرد. پس از حدود دوازده سال به ایران برگشته بودم و هرگز آن روزهای شیرین را فراموش نمی‌کنم. هر شب در منزل یکی از اعضای فامیل برایم مهمانی برگزار می‌شد، یا در مهمانی‌های دوستان دوران تحصیل و بچه‌های محل شرکت می‌کردم و... و همان جا بود که با **"فتانه"** آشنا شدم؛ دختر زیبایی که دوست زن پسر دایی‌ام بود و من در همان نگاه اول احساس کردم به او علاقه‌مند شده‌ام. این را یادم رفت بگویم که در آلمان، با اینکه شرایط برای خیلی از خوشگذرانی‌ها مهیا بود، من که به قول دوستانم "بچه مثبت" محسوب می‌شدم، سرم فقط توی درس و کتاب بود، به همین خاطر نیز در روزهای قبل از آمدنم به ایران "شیرین خانم" که واقعا حرمت مادرم را داشت، گفت:

ـ آصف جان، تو که دنبال تفریح‌های آنچنانی نیستی، هر بار هم که در مورد ازدواج باهات صحبت کردم گفتی دلم می‌خواد با یک دختر ایرانی ازدواج کنم، پس اگر در مدتی که اونجا هستی دختر خوب و خانواده‌داری رو پیدا کردی که حاضره باهات بیاد آلمان، باهاش ازدواج کن و بیارش اینجا..."

"فتانه" همان دختری بود که همیشه در رویاهایم دنبالش می‌گشتم، زیبا، آتشپاره، بذله گو، بگو و بخند و از همه مهمتر، آنچه را که من هرگز تجربه نکرده بودم نصیبم کرد؛ طعم عشق!

آری، فتانه وقتی نگاهم می‌کرد از دنیا جدا می‌شدم، هنگامی که می‌خندید، همه مشکلاتم را فراموش می‌کردم. آنچنان دلبسته‌اش شدم که خیلی زودتر از آنچه که خودش تصور کند به او ابراز عشق کردم و پیشنهاد ازدواج دادم. او که می‌گفت خودش هم مرا

دوست دارد، فقط یک مشکل داشت و آن هم عدم تمایلش برای زندگی در آلمان بود، و این همان چیزی بود که من نمی‌توانستم از آن بگذرم. به همین خاطر تلاش کردم او را قانع کنم و گفتم:

ـ ببین فتانه...، خود من هم آرزوم اینه که یک روز بیام و تو ایران زندگی کنم، اما اون روز الان نیست، من الان در ابتدای دوره دکترا هستم و لااقل پنج، شش سال دیگه باید تو آلمان بمونم، اما بهت قول میدم به محض اینکه به مدرک مورد نظرم رسیدم و صاحب موقعیتی ایده آل شدم، با هم برگردیم ایران!

هنگامی که فتانه درخواستم را پذیرفت، احساس کردم که خوشبخت‌ترین مرد کره زمین هستم. حالا فقط دو کار مانده بود که انجام بدهم؛ با فتانه ازدواج کنم و او را با خودم به آلمان ببرم. هنگامی که موضوع را تلفنی به آقای عضدی و شیرین خانم گفتم، آنها بیشتر از من و مانند پدر و مادرم ابراز خوشحالی کردند و قرار شد آقای عضدی از همه امکاناتش و موقعیت اجتماعی خوبی که داشت استفاده کند تا در کوتاه‌ترین زمان، شرایط را برای آمدن فتانه مهیا سازد. خوشبختانه به خاطر اینکه خودم اقامت آلمان را داشتم، با کمک آقای عضدی، کارها خیلی زود انجام و پس از سه ماه که از حضورم در ایران می‌گذشت و یک ماه پس از ازدواجم، ویزای همسرم نیز صادر شد.

در فرودگاه دوباره اشک‌ها بود و لبخندها، اما این بار خانواده‌ام خوشحال بودند که پسرشان به آرزویشان رسیده است. پدر و مادر فتانه اما، دچار نوعی نگرانی بودند که البته من به آنها حق می‌دادم، چرا که باور نمی‌کردند من با همه وجودم عاشق دخترشان هستم و به همین خاطر گفتم: "بهتون قول میدم که فتانه خوشبخت بشه" هر دو فقط اشک می‌ریختند، اما فتانه مدام آنها را دلداری می‌داد و لحظه آخر نیز به مادرش گفت: یادتون نره به دایی اسد زنگ بزنین بیاد فرودگاه؟

و بعد از آنها که جدا شدیم و داخل هواپیما نشستیم، در مورد دایی‌اش سوال کردم که گفت: "دایی اسد، برادر کوچیک مادرمه، یعنی فقط پنج سال از من بزرگتره و من همه دوران کودکی‌ام را با اون گذروندم، تا اینکه چهار سال قبل رفت آلمان و توی این مدت فقط تلفنی با هم در تماس بودیم. وقتی باخبر شد که من و تو ازدواج کردیم، اونقدر خوشحال شد که با اصرار زیاد از پدر و مادرم خواست ساعت و شماره پرواز را بهش بدیم که بیاد استقبال ما.

من هم از اینکه همسرم در آلمان یک فامیل دارد خوشحال شدم و با خودم فکر کردم؛ لااقل در آن ایامی که من دانشگاه هستم فتانه تنها نمی‌مونه"!

در فرودگاه فرانکفورت همانطور که حدس می‌زدم آقای عضدی و شیرین خانم با دسته‌های گل به استقبالمان آمدند و حتی به سبک ایرانی، برایمان اسفند دود کردند. همگی خوشحال بودیم و به طرف ماشین می‌رفتیم که "دایی اسد" هم پیدایش شد و فتانه با شادی به طرفش دوید و هر دو از فرط شوق اشک می‌ریختند.

ماجرای دایی اسد را برای آقای عضدی و شیرین خانم هم گفتم و آنها نیز با دایی همسرم که فقط سه سال از من بزرگتر بود، آشنا شدند و او را برای شام به منزلشان دعوت کردند. دایی اسد هم با خوشحالی پذیرفت و گفت: "پس اگر اجازه بدین من فتانه جون رو با ماشین خودم میارم و پشت سر شما راه میفتیم که گمتون نکنیم!"

با اینکه دلم می‌خواست در لحظات ورودمان فتانه همراه ما بیاید، اما سعی کردم احساسش را درک کنم. آقای عضدی، هم آدرس خانه را به دایی اسد داد و هم شماره موبایل و منزلش را، شماره موبایل او را هم من گرفتم و گفتم: اگر احیانا همدیگر رو گم کردیم به هم زنگ می‌زنیم...

فتانه که خیلی خوشحال بود، چمدانش را هم در ماشین دایی‌اش گذاشت و لحظه‌ای بعد از پارکینگ فرودگاه خارج شدیم و به طرف خانه راه افتادیم. در اتوبان هر وقت سر برمی‌گرداندم. فتانه برایم دست تکان می‌داد و... اما وقتی وارد شهر شدیم و ماشین‌ها زیاد شدند، اتومبیل "دایی اسد" کمی از ما عقب افتاد، آقای عضدی که می‌دید من مدام پشت سرم را نگاه می‌کنم، با خنده گفت:

ـ نگران نباش زن ذلیل...، الان پیداشون میشه!

خندیدم و منتظر رسیدنشان شدم، اما از ماشین BMW قرمز رنگ اسد خبری نبود، به همین خاطر ماشین را کنار خیابان پارک کردیم و منتظرشان شدیم و موقعی که بیست دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد، گوشی آقای عضدی را گرفتم و به شماره دایی اسد زنگ زدم، اما مردی آلمانی که تلفن را جواب داد گفت: "اشتباه گرفتین!" با تعجب به آقای عضدی ماجرا را گفتم و او پاسخ داد: "شاید شماره رو اشتباه نوشتی، در هر حال من مطمئنم الان که برسیم خونه، اونا جلوی در منتظرند!"

همین کار را کردیم و راهی منزل شدیم، اما آنها هنوز نیامده بودند. چاره‌ای نبود جز اینکه داخل خانه شویم و منتظر بمانیم. حالا سه ساعت بود که از فرودگاه آمده بودیم و هنوز از آنها خبری نبود. مدام می‌گفتم:

ـ من شماره رو اشتباه نوشتم، چرا فتانه و دائیش که به هر جفتشون شماره رو دادم، زنگ نمی‌زنن!

شیرین خانم سعی می‌کرد مرا تسلی بدهد و می‌گفت: شاید عروست رفته برات یک کادو بخره...، آخه اینجا رسمه که مردم همدیگر رو سورپرایز می‌کنن!

و من به امید سورپرایز منتظر ماندم تا شب از نیمه گذشت و ماه هم در آسمان ناپدید شد و خورشید طلوع کرد و شهر نورباران شد، اما از آنها خبری نشد. حالا دیگر آقای عضدی و شیرین خانم هم نگران بودند، به همین خاطر هم با مراکز پلیس و هم با بیمارستان‌ها تماس گرفتند، اما هیچکس خبری از آنها نداشت!

نزدیک ظهر بود که آقای عضدی گفت:

ـ ای کاش شماره پلاک ماشین رو برداشته بودیم، الان چطوری می‌تونیم از دایی جان اثری پیدا کنیم؟

همین که آقای عضدی این را گفت، یاد مادر فتانه افتادم و بلافاصله شماره ایران را گرفتم. اما همین که مادر زنم صدایم را شنید، گوشی را قطع کرد! چند بار دیگر هم زنگ زدم، اما دیگر گوشی را برنداشتند.

داشتم دیوانه می‌شدم؛ یعنی واقعا من شماره "دایی اسد" را اشتباه نوشته بودم؟ چرا اسد که آدرس منزلمان را داشت، نمی‌آمد؟ چرا فتانه به من تلفن نمی‌زد؟ از همه مهمتر چرا مادرش تا صدایم را شنید گوشی را قطع کرد؟

این افکار و سوالات گوناگون داشت مغزم را مثل خوره می‌خورد، آقای عضدی هم مدام با بیمارستان‌ها و مراکز پلیس تماس می‌گرفت، اما هیچ خبری نبود!

روز دوم که فرا رسید و از آنها خبری نشد، چاره‌ای نداشتم جز اینکه شوهر خواهرم در ایران را در جریان بگذارم و به او بگویم:

ـ فرهاد، بدون اینکه پدر و مادرم باخبر بشن، برو خانه پدر و مادر فتانه و از پیش آنها به من زنگ بزن!

فرهاد که نگران شده بود، همین کار را کرد و چند ساعت بعد تلفن زد و گفت:

ـ من نمی‌دونم قضیه چیه، اما وقتی زنگ زدم و در رو باز کردند، پدر فتانه با دیدن من در رو بست و موقع که چند بار صداشون کردم، با عصبانیت گفت:

ـ چی از جونمون می‌خواین؟ دخترمون رو ازمون گرفتین، حالا قصد دارین آرامشمون رو بگیرین؟ آصف من می‌ترسم اگر بازم برم سراغشون به پلیس شکایت کنند و کار به کلانتری بکشه و اون وقت پدر و مادرت از قضیه باخبر و نگران بشن!

ـ حق با توئه فرهاد جان...، بهت خبر میدم چیکار کنی... تلفن را قطع کردم و موضوع را که به آقای عضدی گفتم، کمی فکر کرد و گفت:

ـ آدرس خانه مادرزنت رو بده به من، هنوز هم توی ایران رفقایی دارم که می‌دونند باید چیکار کنند!

دقیقه‌ای بعد آقای عضدی به یکی از دوستانش در ایران تلفن زد، بعد از اینکه قضیه را توضیح داد، آدرس را داد و گفت: گوش کن اکبر...، میری دم این خونه و هر طور شده از زیر زبان این مرد و زن حقیقت رو می‌کشی بیرون...، متوجه شدی اکبر جان؟ هر طور شده!

وقتی آقای عضدی اینها را گفت، دلواپسی‌ام بیشتر شد... شب دوم هم گذشت و در حالی که "شیرین خانم" تا صبح نماز می‌خواند و من جلوی در راه می‌رفتم و آقای عضدی فقط سیگار می‌کشید، دومین خورشید فرانکفورت هم طلوع کرد و ساعت ۸ صبح بود که تلفن زنگ خورد.

آقای عضدی گوشی را برداشت و گفت: نگی دست خالی اومدی که ازت می‌رنجم اکبر جون!

آقای عضدی ده دقیقه پای گوشی فقط می‌شنید و اکبر آقا حرف می‌زد و حرف می‌زد و در حالی که من از اضطراب و نگرانی پر بودم، آقای عضدی با رفیقش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و در حالی که زل زده بود به چشمان من، گفت:

ـ برات خبرهای خوبی ندارم پسرم!

آقای عضدی این را گفت و سپس شروع به گفتن کرد و از سورپرایزی که انتظارم را می‌کشید، گفت...

ادامه و پایان زندگینامه در شماره آینده

علت توجه بیشتر به آسمان این است که دوستش آنطور که می‌خواهد به آن نمی‌رسد ● دانته

زیر نظر: الف ـ شهابی

یک خاطره فراموش نشدنی برای همه

از: مسلم آذ

در طول دوران جنگ هشت ساله همواره شاهد پخش تصاویر و فیلم‌هایی از صحنه‌های فداکاری و جانفشانی فرزندان دلیر ایران زمین بودیم، اما برخی از آن تصاویر حکایت از عظمت و بزرگی ملتی داشت که در طول تاریخ جاودانه خواهد ماند. یکی از این تصاویر، فیلم اسرای ایرانی در اردوگاه‌های قرون وسطایی ارتش صدام بود که توسط خبرگزاری فرانسه در سراسر اروپا و دیگر کشورهای جهان به نمایش گذاشته شد. یکی از این نوجوانان، آزاده جانباز "علیرضا رحیمی" است که با خواندن یک بیت شعر، (ای زن به تو از فاطمه اینگونه خطاب است)مترجم زن و دیگر اصحاب خبرگزاری فرانسه را تحت تاثیر قرار داد و آنها را وادار کرد در برابر نمایندگان ملت ایران، اگرچه در غربت و اسارت هستند، سر تسلیم فرود آورند. صدای سبز بسیج در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی دارد با "دکتر علیرضا رحیمی" که در ابتدا از خاطرات آن دوران برای ما سخن گفت.

شنیده‌ایم ماجرای اعزام شما شنیدنی است؟

می‌خندد و می گوید، بله، من سال ۱۳۴۷ در شهر شوشتر به دنیا آمدم و دوره نوجوانی‌ام همراه با انقلاب و جنگ شروع شد. سال ۱۳۶۱ که نزدیک به دو سال از شروع جنگ گذشته بود و من در کلاس دوم راهنمایی مشغول به تحصیل بودم، شهادت معلم زبان انگلیسی مدرسه‌مان، "شهید آقاخانی" که رابطه بسیار عاطفی و صمیمی با دانش آموزان داشت، انگیزه من و دو نفر از دوستانم برای رفتن به جبهه شد. ثبت نام و حضور در جنگ خود ماجرایی قابل توجه داشت و از نظر قانونی و با توجه به سن کم و جثه کوچک نمی‌توانستم در جبهه‌ها حضور پیدا کنم، اما شور و شعفی که در میان جوانان و نوجوانان برای دفاع از کشور بود، باعث می‌شد برای پشت سر گذاشتن محدودیت‌ها تلاش کنم.

شوشتر شهر کوچکی بود و بیشتر اهالی شناخت کافی از یکدیگر داشتند. بنابراین مسئولین در مقابل سماجت‌ها و اصرارهایم برای رفتن به جبهه شرط رضایت پدر و مادر را مطرح کردند. هیچ وقت آن دوران را از یاد نخواهم برد، زمانی که موضوع رفتن به جبهه را با مرحوم مادرم در میان گذاشتم، آن شیرزن چادر به سر کرد و با من راهی سپاه شد و به آنها گفت: "به اینجا آمدم تا رضایت کامل خود را از اعزام فرزندم برای مقابله با دشمن متجاوز اعلام کنم." حضور او در سپاه و بیاناتش، سد عظیم موانع را در هم شکست و از آن روز بود که سرنوشتم به شکل دیگری رقم خورد. روز اعزام فرا رسید و همچون مرغی که از قفس آزاد شده است برای رفتن به سوی جبهه لحظه شماری می کردم اما ۱۴ ساله بودن و این جثه کوچک دردسر جدیدی به بار آورده بود و در هنگام سوار شدن به خودرو، یکی از فرماندهان سپاه از اعزام من جلوگیری کرد. هر چند سخت بود، اما ناامید نشدم و چند روز بعد که دوباره رزمندگان در حال اعزام بودند به سرعت خود را به مینی بوس رساندم و بدون جلب توجه در داخل خودرو و در میان رزمندگان پنهان شدم و خودرو شوشتر را به مقصد اهواز ترک کرد. سرانجام تلاش‌های چند ماهه من به بار نشست و در تیپ امام حسن(ع) در کنار دیگر نیروها دوره آموزش‌های نظامی را به پایان رساندیم. اما باز هم فرماندهان تیپ از حضورم در خط مقدم جلوگیری کردند و در قسمت تدارکات و تبلیغات مشغول به خدمت شدم و در همان زمان به فراگیری آموزش تخریب مشغول بودم. با شروع عملیات رمضان در تابستان سال ۱۳۶۱ بود که روزها به سختی برایم سپری می‌شد و با اشک و حسرت رزمندگان را برای شرکت در عملیات بدرقه می‌کردم.

عملیات رمضان با همه تلخ و شیرین‌هایش به پایان رسید و بعد از اتمام ماموریت نیروهای اعزامی بود که برای ادامه تحصیل به شوشتر بازگشتم.

بعد از اتمام امتحانات، ماندن در شهر و پرداختن به زندگی روزمره برایم سخت شده بود. شهادت تعدادی از دوستان و یکی دیگر از معلم‌های مدرسه در عملیات رمضان باعث زنده شدن انگیزه حضور دوباره‌ام در جبهه شد و این بار تشویق‌هایم باعث شد که همراه برادر بزرگ و عمویم که متاهل بود، عازم جبهه‌ها شویم. به مقر تیپ امام حسن(ع) که در منطقه عمومی شوش مستقر بود، رفتیم. من در یگان تخریب و برادرم به عنوان آرپی‌جی زن در گردان حضرت ابوالفضل (ع) مشغول به خدمت شدیم. رزمندگان روزها و هفته‌ها به تمرینات نظامی برای کسب آمادگی لازم برای شرکت در عملیات مشغول بودند تا اینکه بالاخره در هفدهم بهمن ماه سال ۶۱ عازم خطوط مقدم جبهه شدیم و در ساعت ۲۱/۳۰ عملیات "والفجر مقدماتی" آغاز شد. دلاور مردان ایران زمین بعد از پشت سر گذاشتن موانع طبیعی و همچنین عبور از میادین پرشمار مین و کانال‌هایی با عمق ۴ متر خود را به خطوط مقدم دشمن رساندند و با حمله‌ای برق آسا سنگرهای صدامیان را یکی پس از دیگری تصرف کردند. آخرین بار در کانال‌ها بود که صدای برادرم را شنیدم که تکبیر گویان آرپی‌جی بر دوش گرفته و به سمت مواضع دشمن می‌رفت. هوا کم کم در حال روشن شدن بود که در میان آتش پرحجم و سنگین دشمن از کانال‌ها عبور کردیم و در میان انفجار و گلوله‌های دشمن به سمت جاده پیشروی کردیم. هوا کاملا روشن شده بود که جنگنده‌های دشمن به کمک نیروهای بعثی آمدند. فضای منطقه را انفجار و دود و آتش دربر گرفته بود و من به همراه عده‌ای از رزمندگان به سمت جاده‌ای که می‌توانست جان پناهی درست باشد، می‌دویدیم.



در حال دویدن بودم که ناگهان ضربه سهمگین و شدیدی در پایم حس کردم و به روی زمین پرتاب شدم. درد و سوزش غیرقابل وصفی تمام بدنم را فرا گرفته بود. تیر استخوان پایم را خرد کرده و زیر زانو با زاویه قائمه به سمت دیگری چرخیده بود. متاسفانه برخی از یگان‌ها نتوانستند خطوط دشمن در جناحین گردان ما را تسخیر کنند و عدم الحاق آنها باعث شد دستور توقف و عقب نشینی صادر شود. در حالی که به شدت از درد به خود می‌پیچیدم و ناله کنان به پای غرقه به خون خود خیره شده بودم، یکه و تنها در آن بیابان افتادم و توان حرکت نداشتم و خود را به تقدیر و سرنوشت سپردم.

مدتی با درد و تنهایی کلنجار رفتم که ناگهان از سمت جاده شش نیروی نظامی که دو نفر از آنها سیه چرده بودند، آرام آرام به سمت من نزدیک شدند. نیروهای بعثی در حالی که اسلحه‌هایشان را به سمت من نشانه گرفته بودند، در اطراف من حلقه زدند و با چشمانی از حدقه بیرون زده که تعجب از نگاهشان در برخورد با رزمنده‌ای کم سن و سال، به وضوح نمایان بود و با تعجب و بهت زده به من خیره شده بودند. یکی از نیروهای سیاه چرده با قدی بلند که بعدها فهمیدم از مزدوران کشور سودان هستند و به خدمت ارتش بعث درآمدند، من را از زمین بلند کرد و همچون کودکی در آغوش کشید و دیگر نیروها در حالت آماده باش و پشت سر به سمت مقر فرماندهی شروع به حرکت کردند. در چهره‌های آنها شادی و غرور از اسارت یک نوجوان ایرانی به چشم می‌خورد. در حالی که درد شدیدی سراسر وجودم را در بر گرفته بود و خونریزی همچنان ادامه داشت در کنار خاکریز در مقر فرماندهی رهایم کردند. کم کم تعداد اسرا بیشتر و بیشتر می‌شد که همگی از رزمندگان گردان ابوالفضل (ع) بودند و در کنار من بر روی خاکریز نشستند. تعدادی فیلمبردار که در مقر فرماندهی مستقر بودند شروع به تصویربرداری از اسرا کردند، اما همه توجه آنها بیشتر به سمت من بود. فرماندهان بعثی از اسارت من به وجد آمده بودند و بدون توجه به وضعیت زخم پایم و جراحت دیگر اسرا دستور گرفتن عکس و فیلم را دادند.

بعد از اینکه کار فیلمبرداری از اسرا به پایان رسید اسرای سالم و زخمی را به پشت یک تویوتا وانت انتقال دادند و در حالی که به صورت فشرده در کنار یکدیگر جای گرفته بودیم، خودرو شروع به حرکت کرد و پس از طی مسیری حدود چهار کیلومتر در یک محوطه باز ایستاد و اسرا را پیاده کردند. چفیه‌های رزمندگان را پاره کردند و دسته‌ها و چشمان اسرا را بستند و در گروه‌های ده نفری سوار بر کامیون‌های نظامی کردند و اسرا را وادار ساختند در کف کامیون بنشینند و دو سرباز در هر کامیون ماموریت حفاظت از رزمندگان را بر عهده داشتند. از یک سو درد شدید امانم را بریده بود و از طرف دیگر سردرگمی و بلاتکلیفی از وضعیتی که در انتظارمان بود، بیشتر نگرانم می کرد و رنجم می‌داد.

حدود یکساعت پشت کامیون در حرکت بودیم و در این میان درد دیگری که بر اثر سفت بستن دستهایم به درد پا اضافه شده بود، به شدت آزارم می‌داد. همچنان که در حال تلاش برای شل کردن گره بودم، ناگهان سرباز عراقی سیلی محکمی به صورتم زد و موهایم را در دست گرفت و از کف کامیون بلند کرد و بر روی صندلی نشاند و در حالی که موهایم را می کشید با حالت غرور الفاظی را به تمسخر به زبان عربی می گفت و سعی در توجه مردمی که برای تماشای اسرا جمع شده بودند، به سوی من می کرد.

شب اول را کجا طی کردید؟

بعدازظهر بود که بعد از ساعت‌ها چرخاندن اسرا در شهر، رزمندگان را در داخل ساختمانی نظامی با دیوارهای بلند که به کلانتری شبیه بود، منتقل کردند. حدود ۷۰ رزمنده سالم و زخمی را در یک سالن قرار دادند و درها را بستند و ما را به حال خود رها کردند. دیگر هوا تاریک شده بود که صدای آه و ناله مجروحان که از درد به خود می‌پیچیدند و خونریزی آنها ادامه داشت، فضای داخل سالن را پر کرده بود. آن شب سخت و طولانی را که سبب شهادت تعدادی از مجروحان براثر خونریزی در غربت و اسارت شد، هرگز از یاد نخواهم برد و آن را "شب ملکوتی" نام گذاشتم.



عکس اختصاصی خبرنگار روزنامه اطلاعات در روز آزادی در سال ۶۳

یعنی به بیمارستان منتقل نشدید؟

چرا، اما بعد از گذشت بیشتر از یک شبانه روز بود که به بیمارستان منتقل شدم. دیگر کاری از دست پزشکان ساخته نبود و در اتاق عمل پایم را قطع کردند. هشت ساعت بعد از عمل بود که به وضعیت طبیعی بازگشته و کم کم متوجه از دست دادن پایم شدم.

البته مجروحان ایرانی تعدادشان زیاد بود و نیروهای بعثی آنها را در راهروهای بیمارستان قرار داده بودند. به سرعت خبر وجود اسیری کم سن با پای قطع شده در میان نظامیان مستقر در بیمارستان و شهر پیچید و گروه گروه برای دیدن من به بیمارستان می آمدند. نگاه‌های سنگین تحقیرآمیز که حاکی از غرور بود و لبخندهای تمسخرآمیزشان بر شدت درد و غربت افزوده بود.

چه زمانی از بیمارستان مرخص شدید؟

بعد از گذشت سه روز از بیمارستان ترخیص و روانه اردوگاه الانبار در استان رمادیه شدم. یکی از آسایشگاه‌های اردوگاه به درمانگاهی برای مجروحین تازه وارد اختصاص یافته و مقررات سختی در آنجا حاکم بود. اسرای قدیمی نباید با اسرای جدید دیدار می کردند و تنها کسانی که در درمانگاه به عنوان پزشک، پرستار و نظافتچی از میان اسرا در آنجا مشغول به کار بودند، می‌توانستند از وضعیت مجروحان آگاه شوند.

حدود دو ماه قبل از اسارتم بود که به دستور صدام اردوگاهی در شهر الانبار تاسیس شده بود و نام آن را "**کمپ اطفال**" گذاشته بودند و هدف از تاسیس این کمپ قرار دادن نوجوانان در معرض دید خبرنگاران بین‌المللی بود و دشمن بعثی می کوشید با تبلیغات وسیع چهره دولت ایران را مخدوش کند و برای اجرای این هدف حدود ۳۰۰ اسیر نوجوان ۱۴ ساله به بالا را در این اردوگاه جمع کرده بود و خبرنگاران از کشورهای مختلف برای بازدید و تهیه گزارش به کمپ اطفال می‌رفتند و من هم بعد از مدتی از اسارتم به این اردوگاه منتقل شدم.

و در این اردوگاه بود که آن مصاحبه تاریخی و آن اتفاق زیبا افتاد؟

بله هیچگونه دسترسی به اخبار و اطلاعات در اردوگاه وجود نداشت، اما همه رزمندگان از روحیه و انگیزه بالایی برخوردار بودند و هنگامی که نگهبانان چند توپ فوتبال در محوطه اردوگاه قرار می‌دادند و اتوبوسی وارد اردوگاه می‌شد، اسرا می‌دانستند که روز مصاحبه فرا رسیده است. خبرنگاران در حالی که نیروهای بعثی در میان رزمندگان به شدت مراقب اوضاع بودند، حدود دو ساعت در داخل آسایشگاه‌ها با اسرا گفت‌وگو می کردند و با آنها عکس می گرفتند و همه اسرا شرط اصلی برای مصاحبه با خبرنگاران زن را رعایت پوشش و حجاب می‌دانستند. آنها با همدلی و همراهی قبل از هر گونه مصاحبه، خبرنگاران را ملزم به رعایت باورها و اعتقادات خود می کردند و روزی که خبرنگاران خبرگزاری فرانسه برای گفت‌وگو با اسرا به اردوگاه آمدند. در آن روز دوربین فیلمبرداری آنها روشن و در حال ضبط فیلم بود و مترجم هندی این خبرگزاری که استاد زبان فارسی در دانشگاه دهلی بود، بدون حجاب به اسرا نزدیک شد و اسرا از گفت‌وگو با خبرنگاران خودداری می کردند و در آن روزهای سخت و دردناک در میان اصرار مترجم، ناگهان در یک لحظه این شعر به ذهنم رسید و به او گفتم:



ای زن به تو از فاطمه اینگونه خطاب است
ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است

از زبان حضرت فاطمه (س) او را به حجاب دعوت کردم. او متوجه نشد و یا باور نمی کرد که یک رزمنده نوجوان با

بقیه در صفحه ۵۷



فضانوردان در ایستگاه فضایی به جای آب از ادرار تصفیه شده خود را استفاده می‌کنند! در فضا شما نمی‌توانید در فنجانِ خود چای بریزید زیرا چای و هر مایع و جامدی در فضا معلق می‌ماند و پایین نمی‌ریزد

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Focus Science And Technology

زمین چقدر زیبا و کوچک است

اولین روز حضورش در فضا فراتر از آن چیزی بود که پیش‌بینی کرده بود و انتظارش را داشت. می گوید بیست و چهار ساعت اول حضورش در ایستگاه فضایی بین‌المللی با سرگیجه و تهوع سپری شد اما خواب خوبی داشت و روز بعد، وقتی سرحال و قبراق از خواب بیدار شد، از اینکه بدن تا این اندازه هوشمند است و قدرت تطبیق بالایی دارد، شگفت‌زده شد. **"تیم پیک"** نخستین فضانورد بریتانیایی است که به ایستگاه فضایی بین‌المللی (ISS) قدم گذاشته و قرار است شش ماه، همراه با دیگر هم گروهی‌هایش بیش از ۲۶۰ آزمایش و فعالیت علمی تحقیقاتی از پیش برنامه‌ریزی شده را انجام دهد. "تیم پیک" در ایستگاه فضایی از دیدن آن همه تاریکی بسیار متعجب شد و می گوید: "تاریکی و سیاهی غلیظی که دیدم، از تمام سیاهی‌های دنیا تیره‌تر است. تازه فهمیدم زمین ما درَ برابر این سیاهی چقدر کوچک است و این واقعاً مرا شگفت‌زده کرده است."

تیم پیک که در هفتم آوریل ۱۹۷۲ در چیچستر انگلستان متولد شد و پدر دو پسر است، در سال ۲۰۰۹ از بین هشت هزار متقاضی دیگر به‌عنوان فضانورد سازمان فضایی اروپا (ESA) انتخاب شد. او فارغ‌التحصیل رشته خلبانی ارتش و همچنین سفیر علم و فضا در بریتانیاست. او برای راهیابی به ایستگاه فضایی بین‌المللی با هر دو سیستم آمریکایی و روسی آموزش دیده است. در سال ۲۰۱۳، سازمان فضایی اروپا اعلام کرد که تیم پیک یکی از فضانوردانی خواهد بود که در ماموریتی شش ماهه به ایستگاه فضایی بین‌المللی اعزام خواهد شد. آموزش‌های تیم از ۲۰۰۹ آغاز شد. او آزمایش‌های مختلف پزشکی را با موفقیت پشت سر گذاشت. در دوره‌های آموزشی گوناگون و دشوار سربلند بیرون آمد. ۱۲ روز در آزمایشگاهی زیر اقیانوس زندگی کرد و آموزش‌های تکمیلی لازم را گذراند تا سرانجام در پانزدهم دسامبر ۲۰۱۵، با فضاپیمای سایوز 19M-TMA از بایکونور قزاقستان به فضا فرستاده شد.

"جیمز لیوید"، خبرنگار فوکوس کمی پیش از سفر با فضانورد تیم پیک مصاحبه کرده و از آمادگی او برای سفر، ماموریت او در پایگاه فضایی بی‌المللی و اینکه قرار است چگونه در فضا از نوشیدن چای لذت ببرد، سوالاتی پرسیده که در زیر می‌خوانید:

برای آماده‌سازی نهایی چه مراحلی را پشت سر گذاشتی؟

دو هفته، آموزش‌های دقیقه آخر را در مرکز فضایی اروپا گذراندم. ۲۳ آزمایش مختلف روی من و همگروهی‌هایم انجام شد. از نمونه خون گرفته تا عکس رادیولوژی و اسکن ام.آر.آی و تمام اطلاعات پزشکی که برای این سفر لازم است، جمع آوری و بررسی شد. دو هفته آخر را هم در بایکونور در قرنطینه خواهیم بود.

سخت‌ترین مرحله آموزشی؟

یادگیری زبان روسی به نظرم دشوارترین مرحله آموزشی بوده و می‌توانم بگویم کمترین لذت را از آن مرحله می‌بردم. با این حال تلاش کردم اوقات خوب و لذت‌بخشی برای خودم بسازم. ما مربیان فوق‌العاده‌ای داشتیم که تمام سعی‌شان این بود که ما را به بالاترین سطح استانداردهای موجود برسانند و از لحظه اول تا حالا، حمایت‌های همگی آنها را هر لحظه حس می کنم.

از نظر جسمی، سخت‌ترین مرحله آموزش کدام مرحله بوده؟

آموزش بی‌وزنی و قدم زدن در فضا. مدت زیادی طول می‌کشد تا به کسی آموزش داده شود که با لباس و تجهیزات فضایی خارج از ایستگاه فضایی بین‌المللی راه برود. شاید بتوانم بگویم این بزرگترین چالشی بود که با آن روبرو بودم، هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی ولی می‌توانم بگویم یکی از جالب‌ترین و لذت‌بخش‌ترین بخش‌های آموزش بود.

آموزش‌های فضاپیمایی ما در عمق ۱۲ متری استخری در مرکز فضایی جانسون در هاتسون انجام شد. یک مدل از ایستگاه فضایی در اعماق آب ایجاد شده و ما شش ساعت در روز زیر آب، پیاده‌روی در فضا را تمرین می کردیم. اسمش آب‌سواریِ خلاص است یعنی نقطه‌ای که آب‌سواری با نیرویِ جاذبه توازن دارد و ما نه غرق می‌شویم نه در آب بالا می‌رویم. این تمرین به ما این امکان را می‌دهد که با مهارت بدن خود را در موقعیت‌های مختلف مکانی بالا و پایین ببریم. یقیناً همچنان نیروی جاذبه وجود دارد اما احساس می کنید خون در سر جمع شده و شما در لباس فضایی سقوط می کنید.



به‌عنوان یک خلبان بازنشسته، هر بار که لباس فضانوردی می‌پوشیدم و در آب فرو می‌رفتم، خودم را در موقعیت جنگی تصور می‌کردم.

برنامه روزانه تان در ایستگاه فضایی بین‌المللی چیست؟

ما برای هر روز برنامه متفاوتی داریم. یکی از برنامه‌های ما، رسیدگی و تجهیز ایستگاه خواهد بود. این کار ۱۰ سال زمان می‌برد و ما اکنون در مرحله اجرایی هستیم. من در لابراتوارهای اروپایی و ژاپنی تجربیاتی کسب کرده‌ام و اکنون در کارهای مختلف مثل عوض کردن دریچه، تحت کنترل نگه داشتن کربن دی‌اکسید و تبدیل ادرار به آب آشامیدنی مهارت دارم. ما در ایستگاه فضایی ادرار خود را تصفیه و به آب تبدیل می‌کنیم.

قرار است در ایستگاه فضایی بین‌المللی چه آزمایش‌های علمی انجام شود؟

برخی آزمایش‌های فیزیولوژیکی انسانی واقعاً هیجان‌انگیز هستند. ما مانیتورینگ مسیر هوایی را خواهیم داشت و به دنبال این هستیم که بدانیم چه عواملی باعث تنگی نفس یا آسم می‌شوند و چه عواملی بر مسیر هوایی اثر می‌گذارند. ما همچنین روی این موضوع تحقیق می‌کنیم که چرا میدان دید فضانورد در فضا گاهی اوقات تغییر می‌کند. یک تئوری وجود دارد که می‌گوید به دلیل افزایش فشار درون جمجمه‌ای در فضا، فشار پشت کره چشم بالا می‌رود همچنین این مشکل ممکن است به دلیل افزایش سطح کربن دی‌اکسید در ایستگاه فضایی بین‌المللی به وجود بیاید.

در لابراتوار ژاپنی یکی از کارهای ما پرورش کریستال‌های پروتئین برای تحقیقات دارویی بود. در بدن انسان تعداد زیادی پروتئین وجود دارد که برخی از آنها عامل بیماری‌های ما هستند. برای یافتن دارویی که با این پروتئین‌های عامل بیماری مقابله کند، به تناسب و جور بودن نیاز است درست مثل قطعه‌های یک پازل. وقتی می‌خواهیم در شرایط زمین این پروتئین‌ها را پرورش دهیم، به دلیل ته‌نشین شدن پروتئین‌ها به خاطر جاذبه و همچنین همرفت که به معنی تفاوت در غلظتی است که موجب جریان مایعات می‌شود، کریستال‌های کوچکی به دست می‌آید که بسیار ناخالص هستند و دارویی که با این کریستال‌ها تناسب دارند، چندان موثر نخواهند بود اما در فضا مساله فرق می‌کند و این امکان وجود دارد که کریستال‌های بزرگ و خالص پرورش دهید در نتیجه دارویی خواهید داشت که برای بیماری موثر است. در حقیقت به فضا رفتن ما برای کاهش مشکلاتی است که مردم در زمین دارند.

در لابراتوار ژاپنی همچنین درباره گرمازاهای الکترواستاتیک تحقیق کردیم. در جاذبه کم یا شرایط بی‌وزنی می‌توانیم مواد جدیدی بسازیم که در شرایط زمین امکانش نیست. محققان دنبال این هستند که موتور ماشین و هواپیمایی بسازند که پاک‌تر باشد و بازده بیشتری نیز داشته باشد. همچنین ما قرار است روی این موضوع تحقیق و آزمایش کنیم که چگونه می‌توان با ایجاد آلودگی کمتر، مواد را مشتعل کنیم و کمتر به محیط زیست آسیب بزنیم.

کمی به عقب برگردیم... حتما لحظه خاصی وجود داشته یا اتفاق خاصی باعث شده که تصمیم گرفتید فضانورد شوید؟

تصمیم واقعی مربوط به زمانی است که ایستگاه فضایی اروپا پروسه انتخاب فضانورد را پشت سر می‌گذاشت. تا آن لحظه این فرصت عملاً برای انگلیسی‌ها وجود نداشت. در سال ۱۹۹۱، هلن شارمن (نخستین بریتانیایی در فضا) این فرصت استثنایی را داشت که به ایستگاه فضایی میر برود اما خب، آن سفر یک ریسک تجاری بود و با سرمایه خصوصی انجام شد. مسیر ممکن دیگر برای ما همان کاری بود که امثال نیک پاتریک و پیرز سِلرز رفتند. آنها برای اینکه از طریق ناسا به فضا بروند، شهروند آمریکا شده بودند. بنابراین وقتی در سال ۲۰۰۸ متوجه شدم که قرار است این فرصت فوق‌العاده به بریتانیایی‌ها هم برسد، آن را غنیمت دانستم و اقدام کردم. ولی ماموریت من و در واقع سفرم به ایستگاه فضایی، یک کار گروهی است و من با آن هیچ مشکلی ندارم.



تیم پیک و هم گروهی هایش

توصیه شما به نوجوانانی که مشتاق فضانورد شدن هستند، چیست؟

نوجوان‌ها و جوانان زیادی به من نامه می‌نویسند و سوالات خود را می‌پرسند و من صادقانه به آنها جواب می‌دهم که در زندگی همیشه به هدف‌ها و خواسته‌هایشان فکر کنند و هر کاری که دوست دارند انجام بدهند. اما نکته مهم این است که هیچ کس در ۱۹ سالگی فضانورد نخواهد شد. شما ممکن است مهندس، معلم یا پزشک باشید اما فضانورد شدن با همه اینها فرق دارد و زمان می‌خواهد. دست کم باید ۱۰ سال وقت صرف کرد.

فضانوردان پیش از شما با خودشان چیزهایی به فضا بردند که برایشان اهمیت ویژه‌ای داشت. مثلاً کریس هادفیلد گیتارش را با خودش به ایستگاه فضایی بین‌المللی برد. آیا چیزی هست که برایت مهم باشد و بخواهی به ISS ببری؟

فنجان چای! یکی از فضانوردان ناسا زاویه دقیقی را که فنجان باید در فضا داشته باشد تا مایع درون آن بماند، محاسبه کرده. حالا من می‌خواهم از نوشیدن یک فنجان چای به صورت عادی در فضا لذت ببرم.

دو ماراتن در فضا

تیم پیک، فضانورد بریتانیایی از سازمان فضایی اروپا به همراه "**یوری مالیچنکو**" از سازمان فضانوردی روسیه و "تیم کاپر" از سازمان فضانوردی آمریکا (ناسا) سفری شش ساعته را به نام ماموریت Expedition ۴۶ پشت سر گذاشتند. سفری که دقایق پایانی آن تا حدودی دلهره‌آور بود. در آستانه نزدیک شدن فضاپیمای سایوز به ایستگاه فضایی بین‌المللی، به دلایلی سیستم خودکار فضاپیما به نقص فنی دچار شد و فرمانده مالیچنکو هدایت آن را به صورت دستی بر عهده گرفت تا سرانجام پس از لحظاتی سخت و پر اضطراب، اتصال فضاپیما با ایستگاه مداری با موفقیت انجام شد. این فرایند یازده دقیقه طول کشید و فرمانده فضاپیما به کمک مرکز کنترل این ماموریت در روسیه آن را انجام داد. یوری مالیچنکو، فرمانده این ماموریت، در فضا سابقه‌ای ۶۴۱ روزه دارد و نخستین کسی است که در فضا ازدواج کرده است. او در سال ۲۰۱۱، از طریق ارتباط رادیویی از ایستگاه فضایی بین‌المللی به نامزد خود پیشنهاد ازدواج داد.

تیم کاپر، یار دیگر این سفر، دومین سفر خود را به ایستگاه فضایی بین‌المللی تجربه می‌کند. او پیش از این در سال ۲۰۰۹ به این ایستگاه سفر کرده بود.

بقیه در صفحه ۴۹



خانمی که تیم اشتباهی با او تماس گرفت

هر گاه از دست کسی ناراحت شدید، این قوانین فردی شماست که ناراحتتان کرده، نه رفتار طرف مقابل
● آنتونی رابینز

چطور فرزندم را از دروغ دور کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محترم، بنده پدر دختری دبیرستانی هستم که در حال حاضر تک فرزند است، اما از آنجا که به زودی برادرش هم متولد و دخترم الگوی او خواهد شد می‌خواستم بدانم، چطور او را از دروغ دور کنم؟ یا اینکه چطور بتوانم با او رابطه پدر فرزندی معقولانه داشته باشم که در آینده دچار مشکل نشود؟ مثلا وقتی او صحبت می‌کند انتظار دارد تمام کارم را رها کنم و به او گوش کنم. در حالی که نمی‌دانم این درخواست او منطقی است یا خیر؟ در ضمن خواهشمندم راهنمایی‌ام کنید در مواقع بروز خطا و عصبانیت با او چه رفتاری داشته باشم؟ از لطف شما سپاسگزارم.

خلیل ـ ز ـ فومن

اصول فرزند پروری مثبت

با سلام خدمت شما پدر و مادر مهربان، فرزند پروری شامل مهارتهایی است که والدین باید سعی کنند با آن آشنا شوند و خیلی بهتر است که حتی قبل از فرزند دار شدن و زمانی که تصمیم داشتن فرزندی را دارند شروع به یادگیری مهارتهای فرزند پروری کنند. با توجه به اهمیت دوران کودکی در شکل گیری شخصیت، افکار و رفتارهای کودکان خیلی مهم است که والدین از همان ابتدا اصول تعامل وطرز برخورد با کودک را بدانند و از این طریق بتوانند فرزندان سالمی چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی و روانی پرورش دهند. ریشه بسیاری از بد رفتاریهای دوران نوجوانی و یا بزرگسالی و یا مشکلات شخصیتی، عزت نفس پایین و عدم توانایی در بیان احساسات و یا داشتن تعامل درست با دیگران ناشی از نوع فرزند پروری والدین در سالهای اولیه رشد کودک است و در این جا به بعضی از اصول اساسی فرزند پروری مثبت اشاره می‌شود:

برقراری رابطه مثبت

داشتن یک رابطه مثبت با کودک و یا نوجوان از اصول اولیه فرزند پروری است. منظور از رابطه مثبت ایجاد فضایی در خانواده است که در آن کودک احساس ایمنی، اعتماد، دوست داشته شدن و پذیرش داشته باشد. یعنی حس کند که پدر و مادرش او را بدون هیچ قید و شرطی دوست دارند و می پذیرند و به نیازهای او پاسخ می‌دهند. برای ایجاد چنین فضایی والدین باید سعی کنند اوقاتی را برای تعامل با کودک خود قرار دهند و در این زمان‌ها واقعا در کنار کودک خود بوده و به صحبت‌هایی او گوش کنند، با آنها حرف بزنند و یا با هم بازی کنند.

احترام گذاشتن به کودک:

از اصول دیگر فرزند پروری مثبت، احترام قایل شدن برای کودکان است. در مسیر پرورش و تربیت فرزندان باید سعی کنیم که به کودکان خود احترام بگذاریم یعنی به علایق و خواسته‌های آنها اهمیت بدهیم، زمانی که با ما صحبت می کنند به حرفهایشان به طور فعال گوش دهیم. یعنی وقتی صحبت می کنند از کاری که در حال انجامش هستیم دست بکشیم و به آنها نگاه کنیم. و جواب صحبتهایش را بدهیم و همین طور زمانهایی را برای بودن با آنها داشته باشیم در این صورت کودک شما احساس دوست داشته شدن و احترام می کند، چون درمی‌یابد که برای شما مهم است و همین باعث رشد عزت نفس و یا احساس ارزشمند بودن در او می‌شود.

علاقه خود را ابراز کنید

تا جایی که می‌توانید از نصیحت کردن، سرزنش کردن و توبیخ آنها خودداری و سعی کنید که با صحبت کردن و دلیل آوردن، کارهایی که فکر می کنید باید یاد بگیرند و یا درست انجام دهند را برایشان توضیح دهید. در ضمن کودکان خیلی از چیزها را از خود شما یاد می گیرند پس سعی کنید الگوی خوبی برایشان باشید. مثلا اگر خودتان دروغ می گویید نباید انتظار داشته باشید که کودکتان دروغ نگوید چون او دروغ گفتن را از خود شما آموخته است. سعی کنید علاقه و محبت خود را به صورت کلامی (مثل گفتن دوستت دارم، تو دختر یا پسر خوبی هستی) و چه به صورت غیر کلامی (مثل نوازش کردن آنها و زدن به پشت آنها برای نشان دادن محبت) نشان دهید.

به قول‌ها پایبند باشید

سعی کنید به قول‌هایی که به کودک خود می‌دهید عمل کنید. برای این کار قولی بدهید که در حد توان شما است و می‌توانید به آن عمل کنید و در غیر این صورت قولی بدهید که بتوانید آن را برای کوک خود انجام دهید. پایبندی به قول‌هایی که می‌دهید هم باعث می‌شود که کودک به شما اعتماد و روی حرف‌های شما حساب کند و به صحبت‌های شما گوش دهد و همین طور باعث می‌شود که آنها هم وفای به عهد را یاد بگیرند.

عصبانیت را مدیریت کنید

با وجود به کار بردن اصول مثبت فرزند پروری باز هم مواقعی پیش آید که رفتار کودک، شما را عصبانی کند. در این جور مواقع باید سعی کنید که خشم خود را مدیریت کنید چون با داد و بیداد و جر و بحث کردن با کودک یا نوجوان مشکل حل نمی‌شود، بلکه سبب شعله ور شدن آتش خشم و عصبانیت در شما و کودکتان می‌شود. در این جور مواقع سعی کنید مدتی به خود و کودکتان زمان دهید تا عصبانیتان کمتر شده و بعد شروع به صحبت کردن کنید و به دنبال راهی برای حل مشکل پیش آمده باشید.

نتیجه گیری:

داشتن فرزندانی سالم و موفق در آینده در گرو داشتن یک سبک فرزند پروری درست و یاد گیری مهارتهای ارتباطی با کودک است. احترام گذاشتن به کودک، پذیرش بدون قید و شرط، اختصاص دادن زمان برای او و صحبت کردن با او و... از جمله کارهایی هستند که سبب رشد فرزندانی سالم از نظر جسمی و روحی می‌شود، فرزندانی که در آینده کودکان خود را نیز همین طور پرورش می‌دهند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

کمبودی که شما را پرخور می کند

بـر خـلاف آنچـه خودتان تصور می کنیـد، دچار کمبود خیلـی از املاح و ویتامین ها هسـتید و همین روند شـما را دائماً در حالت گرسنگی نگه می دارد و به دنبال آن پرخوری اتفاق می افتد. کلسیم و منیزیم از جمله این املاح هستند. استرس و خوردن بیش از حد خوراکی های شیرین نشان دهنده فقر این دو ماده معدنی در بدن اسـت. اسـتفاده از محصولات لبنی مانند ماسـت، کفیر، پنیر، و سبزیجات تیره رنگ شما را از فقر این دو ماده معدنی نجات می‌دهد .

ویتامین ب دیگر ماده مغذی اسـت که کمبود آن فرد را دچار نوسـانات خلقی می کند. یکی از این نوسـانات خلقی افسـردگی و ابتلا به پرخوری عصبی اسـت. کمبود روی نیز باعث می شـود فرد نمک و شـکر بیشتری به وعده های غذایی خود اضافه کند.

فقر امگا سه هم از جمله محرومیت‌هایی است که بدن را به سمت پرخوری سـوق می‌دهد. در حالی که ماهی آزاد، ماهی‌های کنسـرو و تن، تخم مرغ، و... منابع بسیار خوبی از این ماده مغذی هستند.



ذرت، دوست انسانها

ذرت دارای ارزش غذایی فراوانی اسـت، ولی بعلت نداشـتن گلوتن (ماده چسب مانند گندم) قابلیت تهیه نان را ندارد.

بنابراین برای تهیه نان ذرت، آرد آن را با آرد سایر غلات مخلوط می کنند. ذرت از نظر طب قدیم ایران سرد و خشک است و سایر خواص آن عبارتند از :

۱-پماد ذرت خشک کننده زخمها است .

۲-ذرت غذای خوبی برای پیشگیری از سرطان است.

۳-استفاده مداوم از ذرت از پوسید گی دندان جلوگیری می کند.

۴-روغن ذرت کلسترول خون را پائین می آورد .

۵-روغـن ذرت بـرای درمان اگزمـا و بیماری های پوسـتی مفید است.



غذای چرب قاتل مغز است

مطالعاتـی که چندی پیش صورت گرفت نشـان می دهد افرادی که رژیم غذایی ناسالمی دارند و به طور مستمر غذاهای پرچرب و پر کالری استفاده می کنند، هیپو کامپ کوچکتری دارند. هیپو کامپ بخشی از مغز است که با یادگیری، حافظه و سلامت روانی مرتبط است.

بـه گـزارش سـاینس، نتایج این مطالعـات همچنین حاکی از آن اسـت که هیپو کامپ افراد میانسـالی که رژیم غذایی سـالم دارند و بیشتر از سبزی‌ها و ماهی استفاده می‌کنند، به نسبت همسن و سالان خود بزرگتر است .

نتایـج ایـن مطالعات نشـان می دهد که نـوع رژیم غذایی با سـلامت روان، افسردگی، استرس و زوال عقل رابطه تنگاتنگ دارد.

محققـان احتمـال می دهند که عوامل دیگـری از جمله فعالیت روزانه، اسـتعمال دخانیات، اسـترس و میزان تحصیلات نیز در این امر دخیل باشند.

آبمیوه‌های سنگ شکن



کلیه ها جزو ارگان های حیاتی بدن هسـتند و نقش مهمی در سـلامت آن بر عهده دارند؛ چون به سـم زدایی از بدن و تصفیه ی خون و همچنین دفع ضایعـات از طریق ادرار کمک زیـادی می کننـد. گاهی پیـش می آید که سنگ هایی در این دو ارگان لوبیایی شکل بـروز می کنند و بـه همین دلیل مصرف آبمیوه‌های زیر را نباید از یاد ببرید:

آب انبـه و پرتقـال: سـنگ کلیه به دلیل عوامل متعددی از تغذیه ی نامناسب تا برخی شـرایط فیزیکی تشـکیل می شوند. امروزه داروی خاصی برای دفع سـنگ کلیه به روش مؤثر و بی دردی وجود ندارد. با این حال داروهای موجود نیز عاری از عوارض جانبی نیسـتند و همیشـه نیز مؤثر عمل نمی کنند. خوشبختانه می شود با مصرف نوشیدنی های طبیعی که باعث تحریک دفع این سـنگ ها شـده و از تشکیل دوباره ی آن ها پیشگیری می کنند با این مشکل مقابله کرد.

طالبی، پرتقال و گریپ فروت: این چند میوه برای دفع سنگ کلیه ها مفید هستند و ترکیب آن ها با هم مانند یک آنتی اکسیدان قوی عمل کرده و بدن را از وجود ترکیبات سمی پاکسازی می کند. برای تهیه ی این نوشیدنی به نصف انبه، ۱ عـدد پرتقال، ۱ عدد گریپ فروت و یـک چهارم طالبی نیاز دارید. باید تمام میوها را به دقت شسته و پوست بگیرید . چون امکان دارد پوست میوه‌ها نوشـیدنی را تلـخ کند. هسـته های میوه‌ها را نیز خارج کنیـد. میوه‌ها را داخل مخلوط کن بریزید و به خوبی مخلوط کنید. اما نباید از این نوشیدنی بیش از دو لیوان در روز مصرف کرد.

آب هویج، سـیب، پرتقال و خیار: ترکیب این میوه‌ها باعث پاکسازی بدن ودفع ترکیبات سـمی از بدن می شـود و به دفع سـنگ کلیه‌ها نیز کمک زیادی می کند. کافی اسـت ۴ عدد هویج، ۲ عدد سـیب، ۲ حبه سـیر، ۱ عدد خیار و ۱ عدد پرتقال داشته باشید. میوه‌ها را با دقت تمام بشویید و سپس پوست بگیرید. سـپس آن ها را به قطعات کوچکتر تقسـیم کرده و داخل مخلوط کن بریزید. به مـدت چند دقیقه ترکیبـات را مخلوط کنید. اگر ترکیبتان بیش از اندازه غلیظ بود می توانید اندکی آب به آن اضافه کنید. برای بهره مندی هر چه بیشـتر از خواص این نوشیدنی بهتر است آن را به صورت ناشتا میل کنید.

نشان دوست نیکو آن است که خطا یوشد و تو را پند دهد و راز ترا آشکار نکند

● ابوعلی سینا



چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

گناهم فقط بی‌خبری بود

صدای خش دار و دورگه‌ای داشت. از همان ابتدا که شروع به صحبت کرد لحن طلبکارانه و حق به جانبی داشت. مدام سعی می‌کرد از خودش دفاع کند. احساس می‌کرد نه برای مصاحبه که برای دفاع از خودش به دفتر مددکاری آمده است. ناچار شدم کلامش را قطع کنم. گفتم:

–سر کار خانم! شما حکم گرفته‌اید؟

سرش را به تندی تکان داد و گفت:

ـ بله... بله... در کارتکس‌ام هست. اصلا خودتان بروید و ببینید.

گفتم:

ـ نیازی نیست. منظور من این بود که وقتی دادگاهی شده و حکمتان را هم گرفته‌اید دیگر لازم نیست الان این قدر خودتان را اذیت کنید و از خودتان دفاع کنید. چون قرار نیست دوباره حکم بگیرید. الان فقط می‌خواهیم با هم دوستانه صحبت کنیم. شما بفرمایید که چه اتفاقی یا مشکلی باعث شد امروز در زندان باشید.

زن بعد از توضیحات من کمی آرام گرفت. بعد کمی بغض کرد و گفت:

ـ در این چند ماهی که زندان هستم با هر کسی حرف زدم، او هم یک بار محاکمه‌ام کرد و برایم حکم داد. یک نفر می‌گفت که وای حق با تو بود، چرا باید الان زندان باشی... یک نفر گفت این حکم و حبس برایت کم بوده، باید بیشتر می‌گرفتی... خلاصه آنقدر حرف‌های جوراجور شنیده‌ام که دیگر تا یک نفر می‌پرسد حالت چطور است؟ حس می‌کنم جمله بعدی‌اش باید حکم جدیدی برای من باشد. اینطوری می‌شود که آدم ناخودآگاه عصبی و پرخاشگر و درمانده می‌شود و قبل از هر حرفی، شروع می‌کند از خودش دفاع کردن...

زن حرف‌هایش را که زد، نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

ـ من بچه شهرستان هستم. البته نه خیلی دور از تهران. یکی از شهرهای نزدیک تهران. پدرم مرد زحمتکشی بود. کشاورزی می‌کرد. ما ساکن روستا نبودیم. پدرم هر روز با دوچرخه‌اش از شهر می‌رفت روستا و برمی‌گشت. مادرم هم خانه‌دار بود. البته زن کدبانویی بود. جز خانه‌داری، فرش هم می‌بافت و به شکلی کمک خرج پدرم بود. من بچه چهارم بودم. هر سه خواهرم از من بزرگتر بودند. فقط یک برادر کوچکتر از خودم داشتم که خیلی عزیز کرده پدر و مادرم بود. اما او هم شانس و اقبال نداشت. شاید هم عمرش به دنیا نبود. من هشت یا ۹ ساله بودم که برادرم حصبه گرفت. پدرم خیلی این طرف و آن طرف زد. حتی وقتی از پزشکان شهر کوچک خودمان ناامید شد برادرم را به تهران آورد شاید که دوا و درمان شود. اما برادرم قبل از اینکه به بیمارستان برسد، مُرد و پدرم با جنازه برادرم برگشت شهرمان!

بعد از مرگ برادرم، زندگی ما زیر و رو شد. مادرم غمباد گرفت. با کسی حرف نمی‌زد. مدام خیره می‌شد به یک جا و همانجا را نگاه می‌کرد. دیگر نه به خودش می‌رسید و نه به زندگی. تا وقتی خواهرهایم ازدواج نکرده بودند، مراقب مادرمان بودند و زندگی را هم اداره می‌کردند. اما وقتی آنها ازدواج کردند و ما تنها شدیم، حال مادرم بدتر شد. با اینکه خواهرها و شوهرخواهرهایم مرتب می‌آمدند و مراقب مادرم بودند، اما انگار هر چه زمان می‌گذشت، حال مادرم بدتر از قبل می‌شد، من هم وقتی شرایط مادرم بد شد، ترک تحصیل کردم. وضعیت زندگی‌مان جوری نبود که بتوانم با خیال راحت سر کلاس درس و مدرسه بنشینم. البته در خانه هم که بودم کاری از دستم برنمی‌آمد. اما شاید تنها حسنش این بود که مادرم تنها نبود. خواهرهایم هم به نوبت می‌آمدند و هر روز یکی از آنها منزل ما بود. پدرم هم فقط غصه می‌خورد. چند بار به خواهرهایم گفت که مادرم را ببرند تهران و در یک مریضخانه بخوابانند.

اما از وقتی پدرم با برادرم رفت تهران و با جنازه‌اش برگشت، همه ما می‌ترسیدیم. می‌ترسیدیم مبادا مادرمان هم برود و بلایی سرش بیاید، به خاطر همین هیچ کس راضی نبود که مادرم را به تهران ببریم. از طرف دیگر حال مادرم هر روز بدتر می‌شد. مدام بهانه گیری می‌کرد. گاهی شب‌ها از خانه بیرون می‌زد و می‌گفت باید برود برادرم را برگرداند. البته ما متوجه رفتن او نمی‌شدیم. صبح که از خواب بیدار می‌شدیم می‌دیدیم او در خانه نیست. پدرم بارها و بارها او را در قبرستان و بالای سر قبر برادرم پیدا کرده بود. دست آخر هم طاقت نیاورد و یک روز با قرص برنج خودش را کشت.

اگرچه همه می‌گفتند راحت شد، اما هیچ کس فکر نکرد که مادرم چه آرزوهایی را با خودش به گور برد. مادرم که مُرد، پدرم هم خیلی دوام نیاورد. مدام گریه می‌کرد. انگار خودش را در مرگ مادرم مقصر می‌دانست. هر وقت با کسی درددل می‌کرد، می‌گفت اگر برادرم را زودتر به تهران می‌برد و او زنده می‌ماند، الان مادر ما هم زنده بود، گاهی هم خودش را لعنت می‌کرد که اصلا چرا برادرم را به تهران آورد. اگر برادرم همان جا در شهر خودمان از دنیا می‌رفت شاید مادرم به این حال و روز نمی‌افتاد. به هر حال او هم آنقدر خودش را سرزنش کرد که یک شب خوابید و صبح بیدار نشد. پدر و مادرم که مُردند، من تنهای تنها شدم. خواهرهایم آمدند جلسه گذاشتند و گفتند نمی‌شود یک دختر تنها در آن خانه زندگی کند. گفتند خانه پدری را بفروشند و سهم هر کس را بدهند و من هم پولم را در بانک بگذارم و هر ماه در خانه یکی از خواهرهایم زندگی کنم تا وقتی که خواستگار خوبی برایم پیدا شود و ازدواج کنم.

این شرایط اصلا چیزی نبود که من دوست داشته باشم و یا در آن راحت باشم. هر قدر به خواهرهایم گفتم اجازه بدهند من تا وقتی ازدواج می‌کنم در خانه پدری بمانم، قبول نکردند و گفتند در شهر کوچک صلاح نیست تو تنها بمانی.

چند ماه بعد آنها خانه را فروختند. هر کسی سهم خودش را برداشت و من دربه‌در شدم. زندگی در خانه خواهرهایم سخت نبود، اما شرایط خوبی هم نبود. اینکه دائم احساس کنی یک جا مهمان هستی سخت است. خیلی سخت. شوهرخواهرها اوایل رفتارشان خوب بود اما کم کم آنها هم از این شرایط به تنگ آمدند. زندگی برایم واقعا سخت شده بود.

همه جا احساس سربار بودن داشتم. احساس اضافه بودن. نمی‌دانستم چه کار کنم. دیدن اخم‌های شوهرخواهرهایم برایم خیلی سنگین بود. خیلی سعی کردم رفتارهای آنها را نادیده بگیرم، اما نشد. تا اینکه یک شب وقتی خواهرم و شوهرخواهرم دعوایشان شد حس خیلی بدی پیدا کردم. همان شب تصمیم خودم را گرفتم. دیگر نمی‌توانستم بمانم و آن همه تحقیر را تحمل کنم. صبح خیلی زود، وقتی هوا گرگ و میش بود، ساک لباس‌هایم را بستم و با کمی پول نقد و دفترچه حساب بانکی‌ام، از خانه بیرون زدم. یکراست رفتم ترمینال و بلیت اتوبوس خریدم و آمدم تهران.

نمی‌دانم چرا آمدم تهران. شاید چون بزرگ بود. شاید چون فکر می‌کردم در شلوغی این شهر کسی

مرا پیدا نخواهد کرد و می‌توانم یک گوشه زندگی آرامی داشته باشم. شب اول خیلی سخت بود. تنهایی، غریبی، بی‌کسی. شاید تنها دلخوشی من، از آمدن به این شهر بی‌در و پیکر این بود که دیگر اخم و تخم شوهر خواهرهایم را نمی‌دیدم. اما اینکه کجا بروم و کجا بخوابم خودش بزرگترین مشکل بود. شب اول به سختی گذشت. فردا صبح از این و آن سوال کردم و بالاخره خودم را به یک موسسه خدماتی رساندم. گفتم پدر و مادرم فوت کرده‌اند و من هیچ کس را ندارم و برای کار به تهران آمده‌ام. آنها شناسنامه‌ام را گرفتند و گفتند اگر بتوانم از کودک یا سالمند نگهداری کنم، می‌توانند برایم کار پیدا کنند. شاید شانس من بود که همان موقع آقایی آمد و گفت که یک مسافرت پیش بینی نشده برایش پیش آمده و یک نفر را می‌خواهد که از مادرش نگهداری کند. مسئول آنجا نگاهی به من انداخت و من گفتم که می‌توانم این کار را انجام دهم. همان جا قرارداد را نوشتیم و امضا کردیم و من به عنوان پرستار از همان روز کارم را شروع کردم. آن آقا که بعد فهمیدم اسمش آقا رضاست، مرا به خانه مادرش برد. خانه‌ای در شمال شهر تهران. بزرگ و وسیع. باورم نمی‌شد که در آن خانه فقط یک خانم مسن زندگی می‌کند. آقا رضا بین راه برایم توضیح داد که مادرش مدتی است دچار کمر درد شده و نمی‌تواند حرکت کند. گفت وظیفه من در آن خانه فقط نگهداری از مادرم است. برای پخت و پز و نظافت افراد دیگری هستند و نیازی نیست که من خودم را درگیر کارهای دیگر کنم. مادر آقا رضا که من به اسم خانم بزرگ صدایش می‌کردم، زن تقریبا چاقی بود به نظر مهربان و خونگرم می‌آمد. حاج خانم فقط در راه رفتن نیاز به کمک نداشت. موقع غذا خوردن هم دستش می‌لرزید. حتی گاهی چانه‌اش هم دچار لرزش می‌شد. به آقا رضا قول دادم که مثل مادر خودم از او نگهداری کنم و می‌تواند با خیال راحت به سفر برود.

آقا رضا یکی، دو ساعتی ماند و برایم توضیح داد که چه کارهایی باید انجام بدهم و بعد رفت. من و حاج خانم خیلی زود با هم اخت شدیم. حاج خانم همان شب اول داستان زندگی‌اش را برایم گفت. گفت که سال‌ها قبل وقتی خیلی جوان بود عاشق پدر آقا رضا می‌شود، اما از آنجا که آنها خانواده پولداری بودند و پدر آقا رضا یک کارمند ساده بود، خانواده‌اش با ازدواج آنها مخالف بودند، اما چون هم او و هم پدر آقا رضا همدیگر را می‌خواستند، با وجود مخالفت خانواده‌ها، با هم ازدواج کردند. پدر حاج خانم به او جهیزیه نداد و او با دست خالی به خانه شوهر رفت، اما از آنجا که شوهرش مرد کاری و زرنگی بود، با تلاش و زحمت خودش توانست زندگی خوبی فراهم کند و در عرض چند سال وضع و اوضاعشان کلی تغییر کرد. کم کم خانواده حاج خانم آقا رضا را پذیرفتند و رفت و آمدها برقرار شد و ارتباط خانواده‌ها شکل عادی پیدا کرد.

حاج خانم فقط صاحب یک فرزند، یعنی همان آقا رضا، شد و چند سال بعد که پدر و مادر شوهر حاج خانم فوت کردند، ارثیه قابل توجهی به پدر آقا رضا رسید و او توانست کسب و کارش را بیشتر کند و خلاصه بعد از اینکه شوهر حاج خانم با بیماری سرطان از دنیا رفت، ارثیه قابل توجه و زیادی هم از این طرف به آنها رسید و خلاصه دیگر وضعیت روبراهی شده بود. اما بعد از فوت شوهرش، حاج خانم که وابستگی زیادی هم به شوهرش داشت، دچار بیماری‌های مختلفی شد. دکترها می‌گفتند دلیل بیشتر این بیماری‌ها عصبی است، و حاج خانم می‌گفت فقط وقتی دوباره بتواند شوهرش را ببیند، حالش خوب می‌شود.

از صحبت‌های حاج خانم فهمیدم که هنوز هم عاشقانه همسرش را دوست دارد و با اینکه سال‌ها از مرگش می‌گذرد، اما هنوز هم مثل همان اوایل به او علاقه دارد. من در خانه حاج خانم احساس راحتی داشتم. مثل خانه خودم بود. بعد از چند وقت داستان زندگی‌ام را برای حاج خانم و آقا رضا گفتم.

دلم نمی‌خواست به آنها دروغ بگویم. گفتم به حالت فرار آمده‌ام. گفتم چقدر سعی کردم همان جا بمانم اما نتوانستم. دلم نمی‌خواست حرفی بزنم که بعدها خلافش ثابت شود و من شرمنده باشم. آقا رضا هم یک شب برایم گفت که سال‌ها قبل عاشق دختری بود و مادرش اجازه نداد آنها با هم ازدواج کنند. حاج خانم دختر خواهرش را برای آقا رضا در نظر گرفته بود و او هم دلش نمی‌خواست با دخترخاله‌اش ازدواج کند. به هر حال در یک لجبازی، آقا رضا قید ازدواج را زد و حاج خانم هم به روح شوهرش قسم خورد که جز خواهرزاده‌اش به خواستگاری هیچ دختر دیگری برای آقا رضا نرود!

آقا رضا به من و مادرش گفته بود که ازدواج نکرده. من و حاج خانم هم باور کرده بودیم که او زن ندارد.

یک سال بعد از رفتن من به آن خانه، دیگر اصلا احساس نمی‌کردم من پرستار هستم. حاج خانم کاملا مثل مادرم بود، اما آقا رضا را جور دیگری دوست داشتم. یعنی می‌خواهم بگویم عاشقش بودم. او را بیشتر از خودم دوست داشتم. کم کم آقا رضا متوجه علاقه من به خودش شد. می‌دانید عشق و دوست داشتن کم کم به وجود می‌آید. اصلا آدم متوجه نمی‌شود. وقتی می‌فهمی که دیگر خیلی دیر شده... یک روز آقا رضا خودش پیشنهاد داد بدون آنکه به حاج خانم بگوییم عقد کنیم. من دلم می‌خواست حاج خانم بداند، اما آقا رضا گفت آن وقت ممکن است مادرش دیگر اجازه ندهد که من حتی آنجا بمانم. حرف‌های آقا رضا قانعم کرد و ناچار بدون اطلاع حاج خانم ما عقد کردیم.

دو سال در آن خانه بدون آنکه حاج خانم بداند عقد کرده آقا رضا بودم.

جلو حاج خانم از آقا رضا رو می‌گرفتم و همچنان مثل سابق با آقا رضا برخورد می‌کردم تا اینکه دقیقا دو سال بعد از عقد کردن ما، حاج خانم یک شب سکته کرد و از دنیا رفت.

مرگ حاج خانم برایم خیلی دردناک بود. من جوری به آن زن وابسته شده بودم که وقتی فوت کرد، احساس کردم مادرم مُرده. آقا رضا هم بی‌تاب بود. اما خیلی زود توانست خودش را جمع کند و با این قضیه کنار بیاید. بعد از مرگ حاج خانم، آقا رضا خانه را فروخت و شروع کرد به کارهای خیر. مثلا یک مدرسه ساخت. چند کودک را به سرپرستی گرفت و خلاصه کلی خیرات و مبرات برای پدر و مادرش کرد. برای خودمان هم چند واحد آپارتمان خرید. در یکی از آنها ساکن بودیم و مابقی را اجاره داده بودیم. آقا رضا در کار بساز و بفروشی بود. در این سال‌ها من و آقا رضا صاحب دو دختر و یک پسر شدیم. زندگی‌ام خیلی خوب بود. از خواهرهایم هیچ خبری نداشتم. راستش نمی‌خواستم هم خبر داشته باشم. آنها در آن روزهای سخت، بدون توجه به من، خانه پدری را فروختند تا مرهم زخم‌های زندگی‌شان کنند و حالا که زندگی من سر و سامان گرفته بود، جایی در زندگی‌ام نداشتند.

اما راست گفته‌اند در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد، روزی که خبر مرگ آقا رضا را برایم

بقیه در صفحه ۶۵

آنکه با خود صداقت ندارد با هیچکس صادق نیست

• زکریای رازی

در پرانتز:

(گاهی اوقات شرایط زندگی آدم به گونه‌ای دچار مشکلات پیچیده می‌شود که نمی‌توان هیچ چیز و هیچ کس را در آن مقصر دانست. اینکه مددجوی امروز ما، بعد از فوت پدرش نیاز داشت حداقل تا زمان ازدواجش در خانه پدری‌اش زندگی کند حق او بود، اما شاید شرایط مالی دیگر خواهر و برادرهایش هم به گونه‌ای بود که با فروش خانه پدری زخم و دردی از زخم‌ها و دردهای زندگی‌شان کم می‌شد، پس آنها هم حق داشتند که بخواهند با آن پول زخم و درد و رنج خود را التیام دهند. اما رفتارهای سرد و یا توهین آمیز با خواهری که برای رفاه آنها درد آوارگی را هم به جان خریده، دور از انصاف بود. فرار مددجوی ما از شرایط زندگی‌اش راه حل مناسبی نبود، شاید اگر کمی تحملش را بالاتر می‌برد، سرنوشت بهتری برایش رقم می‌خورد. البته اینکه او همان روز اول توانست کار مناسبی پیدا کند و حداقل دربه‌در خیابان‌ها و کوچه‌ها نشود و به هزار و یک راه خلاف و غیره نیفتد، باز هم از خوش شانسی‌هایش بود. ازدواجش با آقا رضا اگر، همسرش همه چیز را صادقانه به او گفته بود، شاید بهترین اتفاق زندگی‌اش می‌شد که با یک پنهانکاری و دروغ به این مسأله و مشکل تبدیل شد. البته باز هم اگر او و فرزندانش می‌توانستند به نوعی کدخدامنشانه مشکلشان را حل کنند، خیلی بهتر از این بود که او اکنون در زندان بماند. گاهی اوقات نرمش، کمی انعطاف پذیری و درک شرایط طرف مقابل می‌تواند بسیاری از مشکلات را حل کند. "گذشت"، مرهم بسیاری از زخم‌هایی است که شاید هیچ درمانی برایشان نباشد.)

کاش عادت‌های بد را کنار بگذاریم

این جنگ بی‌پایان ادامه داشت و مادر غصه می‌خورد که من هرگز در این میدان سرباز توانمندی نبودم و به نفع او مبارزه نمی‌کردم

کیانا نصرت‌زاده

بین همه خواهر و برادرها انگار فقط من بودم که هیچ دلبستگی به این خانواده نداشتم... یک وقت‌هایی مادرم با طعنه و گله و شکایت می‌گفت **منیر** از بچگی بی‌عاطفه بود. مثل عمه **شمسی** است، انگار قلب ندارد...

این جمله را آنقدر شنیده بودم که سخت به عمه شمسی علاقه‌مند شده بودم در حالی که در کل خانواده هیچ کس از عمه خوشش نمی‌آمد. عمه زنی خودرأی و از خود متشکر بود که در هیچ مراسمی شرکت نمی‌کرد، نه عروسی و نه عزا... انگار برایش بود و نبود هیچ کس مهم نبود. می‌گفتند وقتی مادر بزرگم زمینگیر شده فقط عروس‌ها از او مراقبت کردند و عمه حتی به دیدن پیرزن بیچاره نمی‌رفت. دست آخر هم عمه در تنهایی فوت کرد. دار و ندارش را وقف یکی از مراکز بهزیستی کرده بود. حتی یک نفر برایش مراسم ختم نگرفت... مادرم به من گوشزد می‌کرد که اگر اخلاقم را عوض نکنم آخر و عاقبت عمه را خواهم داشت. من هم خوب گوش می‌دادم ولی هیچ تغییری در رویه خودم نمی‌دادم چون می‌دانستم این خانواده مشکلات جدی دارد و اگر بخواهم مثل بقیه وارد ریز و درشت این اتفاقات بشوم از همه چیز عقب می‌مانم و شب و روزم می‌شود پشت سر این و آن حرف زدن.

تا یاد دارم مادرم با جاری‌هایش رقابت شدیدی داشت. تا بود که مسابقه بچه‌دار شدن گذاشته بودند. هر کس پسرهای بیشتری می‌زایید به دیگران پز می‌داد. برای همین ما هشت بچه بودیم، عمو محمود نُه تا بچه داشت و عمو صادق هم هفت تا بچه قد و نیم قد داشت.

وقتی که دیگر نمی‌شد روی تعداد بچه رقابت کرد کم کم رقابت شکل دیگری گرفت... حالا همه دک و پز درس‌خوان بودن بچه‌هایشان را می‌دادند. بعد هم رقابت افتاد توی داماد گرفتن و عروس آوردن... خلاصه این جنگ بی‌پایان ادامه داشت و مادر غصه می‌خورد که من هرگز در این میدان سرباز توانمندی نبودم و به نفع او مبارزه نمی‌کردم(!) خواهرم ملوک با یک دکتر چهل ساله ازدواج کرد فقط به این خاطر که مادرم این طرف و آن طرف بنشیند و پز داماد دکترش را بدهد.

چشم و هم چشمی تنها دغدغه خانواده بود و من نمی‌دانم چرا از اول وارد این بازی‌ها نشدم. همان طور که عمه شمسی نشده بود. او زن باسواد و هنرمندی بود. شوهرش را در جوانی از دست داده و دیگر ازدواج نکرده بود. از جمع‌های خاله خان‌باجی‌ها خوشش نمی‌آمد برای همین قید فامیل را زده بود.



من هم سعی می‌کردم کمتر و کمتر در این جمع‌ها شرکت کنم. دختر عموها همیشه دنبال یک سوژه بودند که یا مسخره و یا متلک بارانش کنند برای همین کم کم کار به جایی رسید که من هم دیگر در هیچ مراسمی شرکت نمی‌کردم. خواستگارهای خیلی معمولی داشتم و مادر در من هیچ چیزی نمی‌دید که بتواند پزش را به بقیه بدهد. نه دانشگاه رفته بودم و نه زیبایی خاصی داشتم...

دیپلمم را که گرفتم در یک شرکت تبلیغاتی استخدام شدم. ده سالی بود که زندگی‌ام فقط به سر کار رفتن و برگشتن ختم شده بود تا اینکه پسری در محل کارم از من خواستگاری کرد. یک پسر کاملا معمولی و مادرم از روز اول از او خوشش نیامد.

با حسین ازدواج کردم و جشن عروسی بسیار ساده‌ای گرفتم. بعد از ازدواج عملا رفت و آمدم با همه فامیل قطع شد. ترجیح می‌دادم با دوستانم و خانواده حسین رفت و آمد داشته باشم.

بچه‌های من هم در آرامش خوبی بزرگ شدند. در حالی که از دور و نزدیک خبردار می‌شدم که دختر عموها و پسر عموها و حتی خواهر و برادرهای خودم دچار مشکلات عدیده‌ای شده‌اند ولی زندگی من با شیب آرامی جلو می‌رفت. حسین در کارش پیشرفت می‌کرد تا اینکه شرکت خودش را تاسیس کرد. بچه‌هایم هم به راحتی درس می‌خواندند و دانش‌آموزهای موفقی بودند.

مادرم کم کم داشت پیر می‌شد و احتیاج به کمک داشت. به پیشنهاد حسین او را برای مدتی آوردم پیش خودم. اما با او شرط کردم پشت سر هیچ کس با من صحبت نکند و اگر خواست با کسی حرف بزند برود توی اتاق و تلفن کند و جوری صحبت کند که کسی توی خانه صدایش را نشنود. روزهای اول خیلی ناراحت بود. حتی شنیدم که تلفنی به خواهرم می‌گفت آدم توی این خانه دق می‌کند از بس همه ساکتند.

اما چاره‌ای نداشت جز اینکه پیش من بماند. بقیه کلی بهانه تراشیده بودند. خلاصه اینکه مادرم بیش از شش ماه پیش من بود. کم کم به شیوه زندگی من عادت کرد. تازه فهمیده بود توی خانه من اعصابش راحت است چون هیچ حرف اضافه‌ای زده نمی‌شود. بچه‌هایم سالم و بی‌دغدغه بزرگ شده‌اند و شوهرم احترام و محبتش واقعی است و هیچ نمایش و یا تظاهری در آن نیست. مادرم کم کم حالش بهتر شد. مدام به من می‌گفت که نظرش همه این سال‌ها نسبت به من اشتباه بوده. بعد از شش ماه وقتی می‌خواست به خانه خودش برگردد، مرا بغل کرد و گفت که هیچ وقت توی زندگی‌اش اینقدر آرام و خوشحال نبوده.

از او خواستم رویه زندگی‌اش را عوض کند، با خودش عهد کند تلفنی با کسی حرف نزند، در زندگی کسی دخالت نکند و تا خواست پشت سر کسی حرف بزند به خدا پناه ببرد.

حالا مادرم در هفتاد سالگی تصمیم گرفته زندگی‌اش را تغییر دهد و از قضا خیلی هم موفق بوده. برای من هم تجربه جالبی است که ما حتی می‌توانیم عادت‌های دیرینه‌مان را در این سن و سال‌ها هم تغییر بدهیم.

دلم خواست تجربه مادرم را با شما در میان بگذارم تا ما هم از همین فردا عادت‌های بدمان را کنار بگذاریم و زندگی‌مان را شفاف‌تر و ساده‌تر کنیم.



از: ا.ح.درّی

مولفه‌های بی‌نیازی و کسب عزت نفس

در قرآن کریم و روایات صادره از ائمه معصومین بر اهمیت بی‌نیازی از دیگران و کسب عزت نفس تاکید فراوانی شده است. خداوند در قرآن کریم از مومنان می‌خواهد که با بی‌نیازی از غیر و توکل بر خدا عزت نفس خود را حفظ کرده و بر درجات معنوی خود بیفزایند و در مقابل از اموری که سبب نیازمندی به کفار و از بین رفتن عزت نفسشان می‌شود سخت بپرهیزند. با توجه به اهمیت این موضوع تلاش شد که با استناد به قرآن کریم و روایات، راهکارهای اولیه این موضوع را هر چند به صورت مختصر بیان کنیم:

بی‌نیازی و کسب عزت نفس، در صورت توجه به خداوند

"**انسان در ذات خود فقیر و ناچیز است**" اگر به زبان ساده‌تری این جمله را معنا کنیم می‌توان بیان داشت که انسان به تنهایی مالک خود نیست. در واقع سود و زیان، حیات و مماتش، تندرستی و بیماری‌اش و... به سلسله اموری بستگی دارد خارج از دسترس انسان، که ممکن است گاهی در کسب آن موفق نشود. در مقابل خداوند بزرگ "**غنی بالذات**" است. یعنی در صفات خود به هیچ موضوع و چیزی نیازمند نیست. از این رو در قرآن کریم آمده است: "خداوند بعد از آنکه اراده‌اش به چیزی تعلق گرفت همین که بگوید موجود باش آن چیز موجود می‌شود."

بنابراین بر طبق حکم عقل اگر موجود نیازمندی خود را با انجام عمل صالح به خداوند که بی‌نیاز از همه کس و همه چیز است نزدیک کند، علاوه بر اینکه از دیگران بی‌نیاز می‌شود به آن عزتمندی سفارش شده از طرف خداوند نیز می‌رسد. از این رو امیرالمومنین (ع) می‌فرمایند: "**بی‌نیازی از راه توجه به خداوند بزرگترین بی‌نیازی است و بی‌نیازی با توجه به غیر خداوند بزرگترین فقر و بدبختی است.**"

همچنین در روایتی از امام معصوم نقل است: "هر کس دوست دارد بدون ثروت غنی باشد و بدون سلطنت عزیز باشد و بدون عشیره تنها نباشد، البته به خدا توجه کند و به محیط اطاعت الهی وارد شود."

بی‌نیازی و کسب عزت نفس با قرآن کریم

امیرالمومنین (ع) در نهج البلاغه یکی دیگر از راههای بی‌نیازی از غیر و رسیدن به عزت نفس را توجه و تامل و به کار بستن آیات الهی می‌دانند و در این باره می‌فرمایند: "بدانید که این قرآن همان نصیحت گری است که خیانت نمی‌کند و هدایتگری است که گمراه نمی‌کند. هر کس با قرآن همنشین شد بی‌نیازی وجودش را فرا گرفت." همچنین است که خداوند در قرآن کریم صراحتا عزت را مخصوص مومنان می‌داند و برای یادآوری و پندآموزی در آیات متعدد قوم فرعون را بیان می‌دارد که چگونه با اینکه دارای قدرت و شوکت بودند اما سرگذشتشان نافرجام ماند، اما در مقابل مومنانی که به پیامبر خود "موسی (ع)" و کتاب فرستاده شده از طرف خداوند "تورات" ایمان آوردند اگر چه از نظر عده و عُده قلیل بودند، اما در نهایت پیروز شدند و به فلاحت و رستگاری رسیدند.

در روایتی از پیامبر اکرم (ص) می‌خوانیم: از آیات قرآن درس بگیرید که ابتدا شما را نیرومند می‌کند بعد از آن بی‌نیاز و سپس به عزت و رستگاری می‌رساند.

بی نیاز شدن با پرهیزگاری و یقین

یکی دیگر از مولفه‌های بی‌نیازی و رسیدن به عزت نفس پرهیزگاری است قبل از ادامه مبحث بهتر است تعریف کامل و شفافی از پرهیزگاری ارائه شود. مقام معظم رهبری در تعریف پرهیزگاری این چنین می‌فرمایند که: "عمل به فرامین الهی و دوری قلب و جوارح از هر گونه حرام از روی یقین را پرهیزگاری می‌گویند."

با توجه به این تعریف، خداوند در قرآن کریم وعده‌های مسرت بخشی را به پرهیزگاران می‌دهد. در قرآن کریم آمده است: "هر کس خداترس و پرهیزگار شود، خداوند راه بیرون آمدن از مشکلات (گناهان، بلا و حوادث سخت عالم) را بر او می‌گشاید و از جایی که گمان نمی‌برد به او روزی عطا می‌کند و هر کس بر خدا توکل کند خداوند او را کفایت می‌کند. **علامه طباطبایی** (ره) در ذیل این آیه می‌فرماید: در این جا روزی فقط منظور مادیات نیست، بلکه عزت و بزرگواری عنایت شده از طرف خداوند نیز می‌تواند روزی به حساب آید. از امام باقر (ع) نقل است که فرمودند: "ای جابر! بدان که پرهیزگاران بی‌نیازند، که اندکی از دنیا آنان را بی‌نیاز کرده است و هزینه زندگیشان اندک است، آنان در میان مردم از آنچنان عزتی برخوردارند که دیگران به مقام آنها غبطه می‌خورند. چرا که پرهیزگاری همراه یقین را بر همه چیز مقدم داشته‌اند.

بی نیازی و عزت نفس با عقل

طبق روایات، عقل رسولی است از طرف خداوند که اگر حداکثر استفاده از آن شود انسان را از فراز و نشیب‌های زندگی عبور می‌دهد و او را به سر منزل نهایی می‌رساند. در علت نامگذاری عقل آمده است که: **واژه عقل از کلمه "عقال" است** و عقال زانوبندی است که بر زانوی شتر می‌بندند تا آرام شود. همچنین است که خداوند در قرآن کریم در اهمیت عقل و کسب دانش می‌فرماید: "بگو آیا آن کس که می‌داند و تفکر می‌کند با آن کس که نمی‌داند و تفکر نمی‌کند برابر است؟" همچنین در آیه‌ای دیگر فرماید: "به هر کس که حکمت عطا شد خیر فراوان عطا شده است." در حدیثی از امیرالمومنین علی (ع) نقل است که می‌فرمایند: "عقل تو را نگهبانی می‌کند و تو را بی‌نیاز از غیر می‌کند و به تو عزت می‌بخشد، ولی مال را تو باید نگهبانی کنی، مال با خرج کردن کاهش می‌یابد، در حالی که عقل و دانش با انفاق به دیگران کاهش نمی‌یابد، پس چه کسانی با عقل و کسب دانش بی‌نیاز شدند و به عزت نفس رسیدند."

بی نیازی و عزت نفس با قناعت

امیرالمومنین علی (ع) قناعت را یکی از صفات شیعیان خود می‌دانند و در اهمیت و پرورش این صفت متعالی می‌فرمایند: "به جست و جوی بی‌نیازی برخاستم و آن را جز در قناعت نیافتم پس همواره قناعت کنید تا بی‌نیاز باشید تا در این میان به عزت برسید." همچنین از صادق آل محمد (ع) نقل است که فرمودند: خواسته‌های مردم در دنیای فانی اینهاست: بی‌نیازی و آسایش و کمی مشغله و عزت نفس؛ بی‌نیازی در قناعت است و هر کس آن را در افزایش مال جست به چیزی دست نخواهد یافت.

در تمام احادیث ذکر شده یک اصل تربیتی مهم نهفته است و آن این که اصل بی‌نیازی و عزت نفس باید در نفس و جان انسان پرورش یابد، به طوری که اگر در نفس و روح آدمی خصلت بی‌نیازی و عزت نفس پدیدار شود، انسان همواره در زندگی آرام و مطمئن گام برمی‌دارد. آنچنان که عکس این فرضیه نیز صدق پیدا می‌کند که اگر انسان در روح و جان خود خصلت بی‌نیازی را پرورش ندهد هر چند مال و مکنت زیادی را کسب کند، اما همچنان صفت پلید حرص و طمع از او دست نمی‌کشد و همواره در میان مردم بی‌عزت و منفور خواهد بود.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام بخت آزمایی و سحر

۱ـ خرید و فروش بلیت بخت آزمایی و جایزه‌ای که مکلف می‌برد چه حکمی دارد؟

خرید و فروش بلیت‌های بخت آزمایی صحیح نیست و شخصی که جایزه را برده است مالک آن نمی‌شود و حق دریافت آن را ندارد.

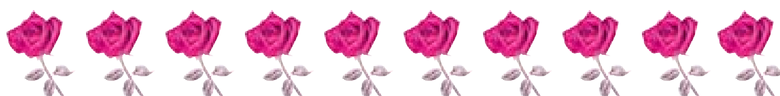
۲ـ یاد گرفتن و یاد دادن شعبده و اقدام به بازی‌هایی که همراه با تردستی هستند چه حکمی دارد؟

یاد دادن و یاد گرفتن شعبده حرام است، ولی بازی‌هایی که همراه با سرعت حرکت و تردستی هستند از انواع شعبده محسوب نمی‌شوند و اشکال ندارد.

۳ـ آیا یاد گرفتن سحر و عمل به آن جایز است؟

یادگیری علم سحر حرام است، مگر آنکه به منظور غرض عقلانی و مشروع باشد.

در امانت، خیانت روا مدار، هر چند طرف شما گناهکار باشد
● امام حسن (ع)



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

با قسمت نمی‌شود درافتاد

تا چند روز گیج و منگ بودم. باورم نمی‌شد که مادرم این کار را کرده باشد...



مادرم خواب دیده بود من یک دختر مو طلایی و چشم آبی توی بغلم هست و از مادر می‌خواهم برایش اسم انتخاب کند... این خواب شد بلای جان ما... آنقدر مهر این بچه در خواب به دل مادرم نشسته بود که باور کرده بود این بچه نوه آینده‌اش است و بی‌شک اولین نوه‌اش یعنی دختر من، یک بچه موفرفری، چشم رنگی و مو طلایی است... اولش به این ماجرا می‌خندیدیم و حتی من به شوخی می‌گفتم باید یک زن چشم رنگی و مو طلایی برایم بگیری بلکه بچه من این قیافه‌ای شود. اما غافل از این بودم که همین شوخی‌ها دارد یواش یواش جدی می‌شود.

مدتی بود که تصمیم گرفته بودم ازدواج کنم. مادرم هم در به در دنبال یک دختر خوب و سازگار و خانواده‌دار می‌گشت. اما می‌دیدم هیچ دختری به دلش نمی‌نشیند و روی هر کدام ایرادی می‌گذارد. اوایل متوجه نبودم مشکل کجاست تا اینکه یک روز با کلی مقدمه چینی به من گفت دختری را پیدا کرده که به نظرش دختر خوبی می‌آید. وقتی رفتیم خواستگاری متوجه شدم آن دختر قبلا یک بار ازدواج کرده و یک سال هم از من بزرگتر است. خیلی تعجب کردم که چطور مادرم این دختر را انتخاب کرده؟ وقتی حسابی سوال و جوابش کردم، فهمیدم چون آن دختر چشم‌های رنگی داشت، به این امید که بچه‌ای به دنیا بیاورد که مثل خودش چشم رنگی باشد به خواستگاری او رفته!! از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. آنجا بود که فهمیدم مادر خوابش را خیلی جدی گرفته و فکر می‌کند باید نوه‌اش همان شکلی باشد که در خواب بوده...

تا چند روز گیج و منگ بودم. باورم نمی‌شد که مادرم این کار را کرده باشد. به او گفتم از ازدواج کردن منصرف شدم و نمی‌خواهم دنبال دختری مناسب برای من بگردد... آنقدر مسئله به نظرم مضحک می‌آمد که نمی‌توانستم باورش کنم.

مدتی گذشت... مادر می‌خواست دل مرا به دست بیاورد. باز موضوع ازدواج و خواستگاری رفتن را پیش کشید، اما می‌دیدم هنوز ته دلش انگار همان فکر و خیال‌ها وجود دارد. جسته و گریخته از خواب شیرینی که دیده می‌گفت و من در حیرت می‌ماندم. چند ماهی گذشت تا اینکه من با دختری به اسم سارا آشنا شدم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان اشتباههای عجیب

متوجه شدیم این قاعده زندگی مشترک نیست و ما هیچ چیز مشترک نداشتیم



فکرهایش را کرده بود برای همین چمدانش را بست و رفت. به او گفتم سه ماه وقت داری برای برگشتن به خانه... بعد از سه ماه بهتر است همه چیز را تمام شده تصور کنیم. لادن هم سری تکان داد و گفت: "فکر نمی‌کنم دیگه برگردم."

لادن را هفت سال بود که می‌شناختم و سه سال بود که با هم ازدواج کرده بودیم. وقتی در شرکت کامپیوتری ما استخدام شد، فکر می‌کردم دختر گیج و سر به هوایی است. یک بند با تلفن حرف می‌زد و خیلی وقت‌ها در کارش اشتباهات عجیبی می‌کرد. آشنایی ما با اعتراض‌های من به سهل‌انگاری‌هایش شروع شد. کم کم به قابلیت‌های او پی بردم. دختری باهوش و با استعداد بود و البته سر به هوا... رییس شرکت از خلاقیت‌های او خوشش می‌آمد و من هم کم کم متوجه شدم که او کارمند خوبی برای شرکت خواهد شد... بالاخره بعد از چند سال از او خواستگاری کردم و با هم ازدواج کردیم. یک ازدواج کاملا ساده. خانواده من شهرستان بودند و برایشان خیلی فرق نمی‌کرد که من با کی و کجا ازدواج کنم. خواهر و دو برادرم برای مراسم عروسی آمدند تهران و روز بعد برگشتند. مهمانی در خانه پدر لادن برگزار شد. کل مهمان‌ها ۳۰ نفر هم نبودند. خانواده لادن هم مثل من به مرور زمان کوچک و کوچک‌تر شده بود. لادن زندگی جدیدش را در همان خانه مجردی من شروع کرد. دختر بی‌ادعا و بی‌توقعی بود. دلبستگی‌ام به او چیز عجیبی بود. انگار جای کسانی که نداشتم را پر می‌کرد. سال اول زندگی بیشتر شبیه یک شوخی بود. هر دو سر کار می‌رفتیم و بعد از ظهر برنامه‌های خودمان را داشتیم. لادن با دوستانش قرار می‌گذاشت و من بیشتر اوقات به باشگاه می‌رفتم. چون از صبح تا بعد از ظهر با هم بودیم، دیگر ضرورتی نمی‌دیدیم بعد از ساعت کاری باز با هم وقت بگذرانیم. من به زندگی مجردی عادت کرده بودم، خودم غذا درست می‌کردم و به راحتی از عهده امورات زندگی بر می‌آمدم، برای همین توقع نداشتم لادن کاری برای من بکند. اما این روند زندگی کم کم نوعی نارضایتی در هر دوی ما ایجاد کرد و بعد از مدتی هر دو متوجه شدیم که این قاعده زندگی مشترک نیست. در واقع ما هیچ چیز مشترکی نداشتیم. هر کدام از ما در آمد خودمان را داشتیم، دوستان و تفریحات متفاوت و

دختر ساده و هنرمندی بود. به بچه‌ها موسیقی درس می‌داد و آنقدر مهربان بود که در کنارش احساس آرامش می‌کردم. احساسی که کمتر تجربه کرده بودم. خیلی زود به او پیشنهاد ازدواج دادم. او هم جواب مثبت یا منفی‌اش را به نظر خانواده‌ها موکول کرد. به مادرم گفتم همسر ایده آلم را پیدا کرده‌ام و از شما می‌خواهم به خواستگاری‌اش بروید. قبل از هر چیز از من خواست عکس سارا را ببیند. سارا دختر بسیار زیبایی بود ولی تا مادرم عکس را دید، وا رفت. اخم‌هایش درهم کشید و گفت که این دختر، آن عروسی نیست که در آرزوهایش می‌دید... سریع فهمیدم مشکل کجاست. بله، سارا چشم رنگی نبود و امکان اینکه نوه چشم رنگی به دنیا بیاورد هم وجود نداشت. به تندی با مادرم برخورد کردم و از او خواستم واقع بین باشد و با زندگی من اینقدر کودکانه بازی نکند. پدرم هم در حمایت از من شماره تلفن منزل پدر سارا را گرفت و خودش قرار خواستگاری را گذاشت. من هم ماجرای خوابی که مادرم دیده بود و بقیه قضایا را برای سارا تعریف کردم و از او خواستم اگر برخورد نامناسبی از طرف مادرم دید، ناراحت نشود. او هم آنقدر طبعش بلند بود که به من اطمینان داد هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.

سارا خانواده فرهنگی ساده‌ای داشت. در همان جلسه اول پدرم شیفته عروس آینده‌اش شد. مادرم هم نتوانست هیچ اشکالی از او بگیرد اما همچنان اخم‌هایش از هم باز نشد.

خلاصه من و سارا با هم ازدواج کردیم. همه به مادرم تبریک می‌گفتند که عروسی به این خوبی دارد، ولی مادر فکر می‌کرد دیگر آن نوه دوست داشتنی را که در خواب دیده بود در آغوش نخواهد گرفت.

زندگی من و سارا به خوبی پیش می‌رفت و کم کم مادرم هم به سارا علاقه‌مند شد. تا اینکه بعد از دو سال تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم. مادرم از این که بعد از سال‌ها بالاخره نوه‌دار می‌شد خیلی خوشحال بود و کم کم آن خواب را فراموش کرده بود. سعی می‌کرد حسابی به سارا برسد تا نوه سالمی به دنیا بیاورد...

بالاخره بچه به دنیا آمد. روزها و هفته‌های اول کسی متوجه نشده بود که رنگ چشم این بچه آبی است... آوا دخترم هر چه بزرگتر می‌شد رنگ چشمش بیشتر مشهود بود. مادرم با هیجان عجیبی به همه می‌گفت این همان نوه‌ای است که در خواب دیده. من در حیرت بودم که آوا، چشم رنگی‌اش را از کی به ارث برده؟ دست آخر پدر سارا یک عکس قدیمی سیاه و سفید از مادرش به من نشان داد و دیدم آوا کاملا شبیه مادر بزرگ ساراست. زنی با چشم‌های آبی نافذ که متاسفانه در جوانی فوت کرده و حتی سارا هم او را ندیده بود...

بله خواب مادرم بالاخره تعبیر شد و از آن موقع به بعد عشق و علاقه‌اش به سارا دو صد چندان شده. به قول خودش با قسمت نمی‌شود در افتاد و یا تغییرش داد...

حتی اوقات فراغتمان هم با هم فرق داشت. لادن فکر می‌کرد حضور بچه می‌تواند همه چیز را درست کند، اما آمدن بچه مستلزم این بود که هر دو از یک سری از خواسته‌هایمان بگذریم و این برای هر دوی ما سخت بود. برای همین تا اسم بچه می‌آمد یک جورهایی از بار این مسئولیت فرار می‌کردیم. روال زندگیمان کم کم برای هر دوی ما خسته کننده و بگو مگوها بر سر هر موضوعی شروع شد تا اینکه نمی‌دانم از کجا یکدفعه به سر لادن زد که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود. مدارکش را برای یکی از دانشگاه‌های آلمان فرستاده و پذیرش گرفت. با حیرت متوجه شدم بدون مشورت با من می‌خواهد راهی سفر شود. سخت مخالفت کردم. لادن می‌گفت کل دوره تحصیلش فقط دو سال است، تازه یک سالش را می‌تواند غیر حضوری بگذراند و برگردد ایران و فقط برای امتحان‌هایش برود. گفتم نه... این انگار آخرین ریسمان نازکی بود که بین ما وجود داشت. اگر آن هم پاره می‌شد دیگر چیزی برای حفظ این زندگی نمی‌شد پیدا کرد. زندگی که نه من و نه لادن نتوانسته بودیم پایه‌های آن را محکم کنیم و هر کدام از ما آنقدر به زندگی خصوصیمان چسبیده بودیم که نتوانستیم از آن دل بکنیم. لادن نمی‌توانست مخالفت مرا درک کند. به قول خودش، بود و نبودش در خانه که خیلی فرق نداشت. من بعد از ساعت کاری‌ام یا باشگاه می‌رفتم و یا با دوستانم قرار می‌گذاشتم. هفته به هفته در خانه با هم غذا نمی‌خوردیم و همین که روزها در یک شرکت کنار هم کار می‌کردیم برایمان کافی بود و همین را بهانه کرده بودیم که بقیه ساعت‌های روز را از هم جدا زندگی کنیم.

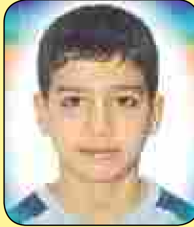
شاید حق با لادن بود ولی رفتن او و حذف کامل حضورش در خانه می‌توانست نقطه پایان این همخانه بودن باشد. وقتی چمدانش را بست و راهی سفر شد، به او گفتم فقط سه ماه وقت دارد که برگردد...

اما از شما چه پنهان که در همان هفته‌های اول حس کردم در نبود او واقعا چیزی از زندگی من کم نشده، جز تعهد بی‌دلیلی که به هم داشتیم. در نبود او به کلیت زندگیمان خیلی فکر کردم و دیدم هیچ کدام از ما برای زندگی مشترک ساخته نشده‌ایم. دنیای فردی ما آنقدر پر رنگ بود که جایی برای زندگی جمعی دو نفره نداشت. همان ماه دوم بهش تلفن کردم و گفتم بهتر است با خیال راحت درسش را بخواند و دیگر نگران من نباشد... لادن باهوش بود و خوب منظور مرا می‌فهمید. می‌دانست حرفم یعنی دیگر در زندگی‌ام به او نیازی ندارم و بود و نبودش فرقی ندارد. بعد خودش برایم نامه مفصلی نوشت و در آن نامه گفت از اینکه دیگر انتظار برگشت او را نمی‌کشم، کمی دلخور است اما صراحتا از من خواست مراحل طلاق را پیش ببرم و هر چه زودتر رسما و شرعا از هم جدا شویم.

حالا نوبت دادگاهمان است. وکیل لادن هم آمده. فکر می‌کنم بی‌هیچ دردسری حکم صادر شود، حکمی که انگار خیلی قبل‌تر بین خود ما صادر شده بود!

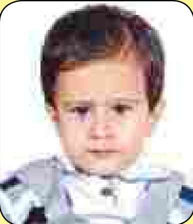
شکوفه‌های زندگی

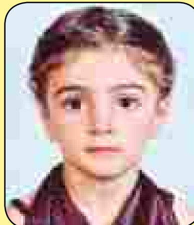

یاسمن و هستی رحیمی


امیرحسین محمدپور


علی قزاقی


ملیکا هادی‌راحت


مبین ایمانی

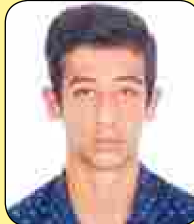

ستایش کماسی


امیرحسین کماسی


محمدرضا آقاجانی

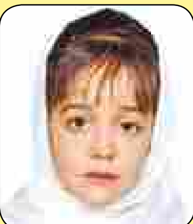


علی تاجیک


متین مردانی


ثمین مردانی


علیرضا پویان


تینا سراجی

برای جمع کردن پول تا آنجا تلاش کن که سلامتی شما مختل نشود

● آندره موروا

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۱۶

گذر از مرز دلهره

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل و دوستانش به روستایی رفته بودند تا با دادن کفش به آنها مقداری مواد خوراکی بگیرند. رئیس روستا با جهانگردان وارد بحث تعدد همسر شد و گفت اگر یکی از زنان قبیله را داشتند، تمام زنان آمریکایی خود را طلاق می‌دادند. پس از این بحث مقدار زیادی مواد خوراکی گرفتند ولی روستاییان به آنها آب ندادند و گفتند به شرطی آب می‌دهند که برای شکار آهو با ماشین خود به آنها کمک کنند. اعتراض‌های استیونز سودی نداشت و ناچار شدند به خواسته‌ی آنها تن بدهند. وقتی که شکار آغاز شد، آنها سمت آهوها شلیک کردند ولی تیرشان مدام خطا می‌رفت...

فرار با تمام قوا

ما با ماشین خود آهوها را دنبال می‌کردیم و آنها فریادهای شادی می‌کشیدند و قهقهه می‌زدند. سرانجام فشنگ‌هایشان تمام شد و شریف فرمان داد برگردیم. به ایهاب گفتم حتماً شریف از اینکه نتوانسته حتی یک آهو شکار کند، حسابی عصبی است. ایهاب خندید و گفت: نه این‌طور نیست زیرا شریف و کسانی که با ما اومدن، عاشق ماشین سواری هستن. درسته که واسه شکار اومدن ولی هدفشون ماشین سواری بود. به او گفتم خیالم آسوده شد که به خاطر ناکامی در شکار ما را مجازات نخواهند کرد. به استیونز هم گفتم گازش را بگیرد تا زودتر به قبیله برسیم و آنها را پیاده کنیم و بگریزیم.

خوشبختانه سرانجام مقداری آب به ما دادند و از دست آنها خلاص شدیم و مثل کسانی که از زندان آزاد شده‌اند، به سوی بچه‌های گروه خودمان کشیدیم و ترانه خواندیم. بین راه ایهاب گفت: "راستی یه چیز دیگه! شریف ازم خواسته یه جفت کفش دیگه از شما بگیرم و براش ببرم. سفارش داده سایزش از کفش قبلی کوچیک‌تر باشه. فکر کنم اونو واسه تنها پسرش می‌خواد که قراره جانشینش بشه." استیونز با اخم گفت: "باشه... یه جفت کفش دیگه بهش میدیم." ایهاب گفت: "البته بهتره خودشون بیان کفش رو ببرن چون ممکنه پیش شما محکوم بشم که کفش رو واسه خودم خواستم." استیونز گفت ما به تو مشکوک نیستیم. می‌توانی کفش را بگیری و به آنها بدهی. ایهاب گفت "به هر حال بهتر است خودشان بیایند و کفش را ببرند." این قسمت از خاطرات سفر ما پر از وحشت بود ولی به هر حال دیگر داشت تمام می‌شد.

تمام فردای روز بعد زیر آفتاب سوزان مشغول بودیم و سخت کار می‌کردیم. باید یدک کش و بقیه تجهیزات را سر جایشان می‌گذاشتیم و همه چیز را مثل روز اول برای ادامه راه آماده می‌کردیم. صبح روز بعد، استیونز پشت فرمان نشست. ما دو روز کامل را از دست داده بودیم؛ یدک کش هم هنوز مشکلاتی داشت که باید قبل از ادامه مسیر به فکر تعمیرش می‌بودیم. اما بالاخره همه اینها تمام شد و بعد از رنج فراوان، ما مجدداً در مسیر بودیم و می‌خواستیم سفرمان را ادامه دهیم. هنوز استارت نزده بودیم که آن پیرمرد ریش بلند سوار بر شتر آمد و سلام پادشاه صحرا را به ما رساند و گفت آمده است کفش را ببرد همچنین تاکید کرد که یک جفت کفش براق و قهوه‌ای



پیرمردی که آمد تا کفش‌های پادشاه صحرا را بگیرد

می‌خواهد. انگار فکر می‌کرد ما کفش‌فروشی داریم و هر کفشی بخواهند، در ویترین ما آماده است! ناچار هر چه کفش داشتیم نشانش دادیم تا خودش انتخاب کند. یکی از کتانی‌هایی که مال پرستارها بود و جا مانده بود، نظرش را گرفت و تعظیم کرد و رفت. ما هم مثل کسانی که از طاعون سیاه می‌گریزند، پدال گاز را فشار دادیم و رفتیم.

> وقتی که از دست روستاییان خلاص شدیم، فکر می‌کردیم ترس‌ها و مشکلات ما تمام شده اما هنگامی که به مرز رسیدیم، فهمیدیم خطری که در روستا بود، در برابر خطرات عبور از مرز هیچ بود

گرفتار در سرزمین مصر

با نزدیک شدن به گذرگاه مرزی سلوم، خورشید درست پشت سر ما قرار داشت و بار دیگر عظمت و شگفتی صحرای بزرگ را به رخ ما می‌کشید. تصور می‌کردیم زمان‌بندی ما بی‌عیب و نقص است زیرا معمولاً هنگام غروب، بهترین زمان برای رسیدن به پست مرزی بود. اگر دیرتر می‌رسیدیم، پست مرزی تعطیل می‌شد و اگر زودتر می‌رسیدیم، امکان داشت نیروها وقت کُشی کنند و مدت زیادی علاف شویم. قبلا چند بار این موضوع را تجربه کرده بودیم و هر بار که غروب به پُست می‌رسیدیم، می‌دیدیم دلشان می‌خواست هر چه زودتر کارشان را تمام کنند و مشغول استراحت شوند. پس این احتمال کمتر وجود داشت که همه وسایل و تجهیزات ما را زیر و رو کنند. ما دوست نداشتیم وسایل ما را بازرسی کنند مخصوصاً به خاطر آن اسلحه غیرمجاز و آن همه دلاری که با خودمان داشتیم. چیزهای دیگری هم داشتیم که شاید غیرمجاز بودند اما دلهره اصلی ما همان بود که بعد از آن شب کنار ساحل و احتمال کشته شدن آن دزد، هنوز ته دلمان بود و می‌خواستیم با هر ترفندی که شده، گشتن وسایل و رو شدن دستمان را به حداقل برسانیم. قبلاً از سختگیری‌های پست مرزی مصر داستان‌های زیادی شنیده بودم و می‌دانستم که برای برخی از مذاهب خاص قوانین سختگیرانه‌ای دارند. به هر حال با ترس و لرز به پست مرزی رسیدیم و امیدوار بودم اتفاق خاصی نیفتد و کسی به مذهب من گیر ندهد.

به یک کوهِ گرد و قلمبه و عریان رسیده بودیم و مصر پیشاپیش ما نمایان بود. چهار باریکه مجزا در شفق نیمه تاریک دیده می‌شدند. از سمت چپ و در امتداد افق، مدیترانه‌ی تاریک، سیاهی و سپیدی را در ساحل درهم شکسته بود. و در سمت راست، باریکه ساحلی که حدوداً یک مایل وسعت داشت، شامل ساحل، شهر مرزی سلوم و مسیر آسفالته باریکی بود که از شرق تا شهر اسکندریه امتداد داشت. دورتر از سمت راست، سرازیری تپه‌ای سنگلاخ و ناهموار قرار


وقتی آلبرت پودل به روستا رفته بود، تصویر این دو نفر را ثبت کرد


وقتی از دست روستاییان خلاص شدیم، این عکس قهرمانانه را گرفتم

داشت که مانند یک پیکان جغرافیایی جهت شرق به جنوبِ شرق را نشانه گرفته بود. آخرین باریکه که به سختی قابل دیدن بود، سرزمین مصر بود، سراسر شنزار و عاری از زندگی و امید.

در امتداد جاده پرپیچ و خم به سوی کوه راه افتادیم. در آنجا یک مامور به ما علامت داد و ما را متوقف کرد و سمت اداره گذرنامه برد. اتاق آن اداره، بزرگ و کم نور بود و تمامش را دود سیگار پر کرده بود. چند میز چوبی دور اتاق بود و چند صندلی راحتی را گوشه‌ای گذاشته بودند تا کسانی که برای کار می‌آیند روی آن بنشینند. چهار مامور ارتشی هم در اتاق بودند که مسئولیت کنترل کردن گذرنامه‌ها با آنها بود. به نظر می‌رسید هیچ هوایی در اتاق جریان ندارد. مامورها با زیرپیراهنی سر کار بودند اما همچنان عرق می‌کردند. آنها متکبر و مغرور بودند و کاملاً با سوءظن به ما نگاه می‌کردند. و درست برخلاف تصور ما، برای رفتن به خانه یا استراحت کردن هیچ عجله‌ای نداشتند.

بعد از اینکه فهمیدند ما آمریکایی هستیم، یک ساعتی به ما محل نگذاشتند و انگار نه انگار که کسی در اتاق وجود دارد، با هم حرف زدند و سیگار کشیدند.

اما بعد از آن، بازجویی شروع شد: کجا می‌خواهید بروید؟ چرا به جمهوری متحده عربی آمده‌اید؟ هر شب کجا می‌مانید؟ چقدر پول با خودتان دارید؟ آیا می‌خواهید از این مناطق و مردمش عکس هم بگیرید؟ آیا با دولت آمریکا ساخت و پاخت دارید و دولت این کشور، اسپانسر شماست؟ آیا قبلاً به مصر سفر کرده‌اید؟ چرا یدک کش به این بزرگی با خودتان آورده‌اید؟ آیا تا کنون به اسرائیل سفر کرده‌اید و آیا هرگز قصد سفر به این کشور را دارید؟

کم کم داشتم منفجر می‌شدم اما می‌دانستم تمام سوال‌های مامورها برای این است که ما از کوره در برویم و کنترل خود را از دست بدهیم. چند هفته پیش وقتی ویزا می‌گرفتیم در فرم‌های مختلف به تمام این پرسش‌ها، پاسخ داده بودیم. گذرنامه‌های ما هیچ مشکلی نداشتند و کاملاً قانونی بودند اما نمی‌دانم چرا مامورها علاقه داشتند به بازیشان ادامه بدهند. آنها به من گیر دادند: هی تو..! چه کاره‌ای؟

همان طور که با بچه‌های گروه هماهنگ کرده بودیم، قرار بود در کشورهایی که نسبت به روزنامه‌نگارهای خارجی بدگمان هستند برای رد گم کردن بگوییم سرپرست هنری تبلیغات هستم. این بار هم همین را گفتم. این جواب از طرفی می‌توانست توجیه کننده این موضوع باشد که چرا این همه فیلم و چندین دوربین حرفه‌ای با خود داریم و سرپوشی روی این مساله بگذارد. بعد نوبت به مذهب رسید. همگی گفتیم مسیحی هستیم. البته هر کدام گروه‌های مذهبی مختلفی را اسم بردیم. همه حقیقت را گفته بودند جز من. بارها این را با خودم تمرین کرده بودم حتی برخی از مناسک و دعاهای آنها را هم یاد گرفته بودم. نوبت به سوال و جواب من رسیده بود. حسابی عرق کرده بودم. گرمای اتاق از یک طرف، ترس و نگرانی از طرفی دیگر. مامور به من نزدیک شد و با دقت، سر تا پای من را برانداز کرد. در آفریقای شمالی، بینی برجسته من، چشم‌های تیره، و پوست سبزه ممکن بود با نژاد عرب اشتباه گرفته شود. من همیشه از قیافه‌ام راضی بودم اما در چنین شرایطی، ترجیح می‌دادم مثل بقیه آمریکایی‌ها باشم و آن طور که مامورهای مصری می‌خواستند به نظر برسم تا اینکه با شک و تردید به من نگاه کنند. قبلاً به ما توضیح داده بودند که در مصر، ما با صهیونیست‌های اسرائیلی فرقی نداریم و آنها همه را از یک قماش می‌دانند برای همین بهتر است از کلیسای محلمان معرفی‌نامه‌ای داشته باشیم که تایید کند ما انسان‌های خوبی هستیم و با اسرائیلی‌ها هیچ نسبت و قرابتی نداریم. همه بچه‌های گروه حتی استیونز مغرور این کار را کرده بود و تاییدیه را از کلیسا گرفته بود اما من زیر بار نرفتم و گفتم دلم نمی‌خواهد مثل پسربچه‌ها، با توصیه نامه این طرف و آن طرف بروم. حالا به نظر می‌رسید قرار است نداشتن همین توصیه نامه ساده بلای جان من شود.

کم‌کم داشتم منفجر می‌شدم اما می‌دانستم تمام سوال‌های مامورها برای این است که ما از کوره در برویم و کنترل خود را از دست بدهیم

ادامه دارد


مسافران نگون‌بختی که ورود آنها به مصر تایید نشد


ماموران مرزی مصر که روی تپه‌های سنگلاخی مستقر بودند

شش گام تا تنهایی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی
محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

"محمدرضا رنجبر" نویسنده خوش قریحه و باتجربه، بر این باور است که زندگی هر روز و هر ساعت داستان می‌سازد. با همین باور راهگشاست که به سادگی و روشنی می‌نویسد و پیش می‌رود و رهاورد تازه او در این مسیر، داستان خواندنی و گیرای "شش گام تا تنهایی" است.



یک

فرهاد توی پذیرایی روی مبل لم داده و به نقطه‌ای خیره شده بود. نگاهش ثابت بود و پلک نمی‌زد. در باز شد. اول دخترش وارد شد؛ بعد پسرش... دوقلو بودند. هفت هشت ساله. دختر خودش را برای بابا لوس کرد:

ـ بابا پس چرا نمی‌آی؟

و پسرش ادامه داد:

راست میگه بابا. بریم دیگه.

ـ باشه رضا جون باشه، الان...

هنوز حرف پسرش تمام نشده بود که همسرش، خاطره، هم وارد شد و با تعجب به شوهرش نگاه کرد و گفت:

ـ فرهاد تو که هنوز نشسته‌ای! پس چرا آماده نشدی؟ به بچه‌ها قول دادی. نکنه یادت رفته!

ـ نه خانم، یادم نرفته. قراره با هم بریم بیرون، بستنی بخوریم، سینما بریم و گشتی بزنیم.

و با لبخندی اضافه کرد: "دیگه؟"

زن خندید و سرش را به طرفین تکان داد: "امان از دست تو!"

دو

عصر یک روز پنج شنبه تابستانی بود. باد ملایمی می‌وزید و گرما را کمی قابل تحمل می‌کرد.

فرهاد بلند شد و لباس پوشید و با هم راه افتادند. توی خیابان، جلوی یک بستنی فروشی ایستادند و بعد با هم وارد بستنی فروشی شدند. فرهاد گفت:

ـ خوب، بچه‌ها چی می‌خورین؟ خانم شما چی؟ بستنی یا فالوده؟

ـ بابا من و زهره بستنی میوه‌ای می‌خوایم.

این جواب را رضا داد. فرهاد سرش را به طرف همسرش چرخاند و پرسید: "مثل همیشه فالوده؟"

ـ هر چی که خودت دوست داشتی.

بستنی و فالوده را گرفتند و رفتند به پارک روبه‌روی بستنی فروشی، کنار زاینده‌رود.

دور هم کلی خندیدند و شادمانه سر به سر هم گذاشتند. رضا گفت:

ـ بابا والیبال بزنیم؟

فرهاد گفت:

ـ باشه؛ همگی والیبال...

زهره گفت: "من و مامان، شما و رضا"

و با خنده‌ای کودکانه ادامه داد:

"مامی بریم..." و خندید. رضا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. گفت:

ـ خیلی هم مطمئن نباش، نمی‌تونین من و بابا را ببرین.

زهره گفت: "جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن، اینو بابا جون همیشه میگه."

رضا پرسید: "باشه، سرِ چی؟"

"زهره گفت: هر کی که بَرنده بشه، سینما و فیلم را انتخاب می‌کنه"... رضا به خواهرش نگاهی کرد و گفت: "نه قبول نیست. قرار شد که همه، همون فیلم رو که قبلا انتخاب کرده‌ایم ببینیم."

مادر مداخله کرد: "بچه‌ها هر تیمی که باخت پول بلیت‌ها رو میده، چطوره؟"

فرهاد لب‌هایش را به نشانه تایید بهم فشرد، سرش را تکان داد و رفت که توپ را از صندوق عقب ماشین بیاورد.

سه

فرهاد توی پذیرایی لم داده و به نقطه‌ای خیره شده بود. نگاهش ثابت بود و پلک نمی‌زد. زهره از خواب بیدار شد، از اتاقش بیرون آمد و رفت توی پذیرایی. پدر را که دید سلام کرد. فرهاد لبخندی زد و گفت:

ـ سلام عزیزم. سحرخیز شدی؟!

زهره خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ بابا پس چرا مامان و رضا هنوز خوابند؟ پس کی بیدار می‌شوند؟

پدر آهسته گفت:

ـ زهره خانم، زوده! امروز جمعه است. شما هم برید بخوابید. وقتش که شد خودم بیدارت می‌کنم...

زهره خودش را برای بابا لوس کرد:

ـ نه باباجون، می‌ترسم دیر بشه. آخه من دوستامو دعوت کردم.

فرهاد سعی کرد به دخترش آرامش بدهد و گفت:

ـ کیک سفارش دادم. ساندویچ‌هایی را هم که مامان درست کرده توی یخچاله. همه چیز مرتبه، نگران نباش. وقتش که شد، تو فقط باید لباساتو بپوشی.

زهره با شنیدن حرف‌های پدر احساس خوبی پیدا کرد، صورت پدرش را بوسید و برگشت به اتاقش و روی تختش دراز کشید.

چهار

ساعت ۴ بعدازظهر، فرهاد زنگ در را فشار داد و دستش را بر نداشت. همسرش تصویر فرهاد را در صفحه آیفون دید؛ گوشی را برداشت و با شوخی گفت: "چه خبره آقا؟! پاشنه گوشی را از جا کندی!

"فرهاد با طنازی گفت:

"پاشنه در را از جا می‌کنن خانم، نه پاشنه گوشی را... حالا در را باز می‌کنی تا بیام تو یا به گفتمان ادامه بدهیم؟!"

همسرش گفت: "بفرمایید تو آقا!" و دکمه آیفون را فشار داد. فرهاد با لبخند وارد شد و به صورت همسرش نگاه کرد، و گفت: "حدس بزن چی شده!"

خاطره با شتاب و شادی گفت:

"ماشین نو خریدی؟"

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

ـ به ماشین هم مربوطه.

ـ ماشین رو فروختی؟

ـ نه خانم، دور شدی!

ـ فرهاد جان بیست سوالی‌اش نکن. بگو دیگه.

فرهاد خندید و گفت:
ـ باشه، باشه، میگم...»
همسرش با تعجب پرسید: "خب، چی شده؟"
"یک هفته مرخصی گرفتم تا بریم شمال!"
همسرش با خوشحالی گفت: "خیلی عالیه!"
و ادامه داد: "ولی جا و مکان چی؟ می دونی هتل ها چقدر گرونند؟"
فرهاد پوزخند زد و گفت:
"اونم حلّه!" همسرش پرسید: "چطوری؟"
"می رویم به ویلای یکی از دوستان. ویلای پدرزن احسان موحدی، دوستم احسان شوهر مریم خانم... اونام با ما میان..."
خاطره کف دستهایش را به هم زد و با شادی گفت: "وای، چقدر خوب! دستت درد نکنه فرهاد. مطمئنم خوش می گذره. بچه هاشون هم بار ضا و زهره بازی می کنند."

پنج

هوای شمال خیلی گرم نبود. گاهی باران نم نم می بارید و با این وجود کولرهای گازی روشن بودند. هر روز صبح آفتاب که بالا می آمد، نوارهای نورش را از لابه لای شاخه های درختان میوه توی حیاط رد می کرد و از توری پنجره ها به داخل اتاق ها می رساند. آفتاب روی هر کسی می افتاد، خواب آلود و با چشمان بسته تکانی می خورد و غلتی می زد و به دنبال سایه ای می گشت. آن قدر این کار را ادامه می داد تا آفتاب سفره اش را همه جا پهن می کرد و دیگر جایی برای فرار نبود. بچه ها یکی یکی بیدار می شدند و خمیازه کشان پیچ و تابی به بدنشان می دادند، و چشم های خواب آلودشان را باز می کردند، و غُر می زدند که چرا صبح شده!
مریم و خاطره زودتر بیدار می شدند و صبحانه را آماده می کردند. همه سر و صورتشان را که می شستند توی آشپزخانه پشت میز ناهارخوری مشغول خوردن صبحانه می شدند. و چه با اشتها می خوردند...
گاهی بچه ها سر مربا یا نان سوخاری با هم کل کل می کردند و احسان و مریم با حرکات سر و چشم سعی می کردند که بچه هایشان را کنترل کنند؛ ولی خاطره فقط به آنها نگاه می کرد و لبخند می زد.
هر روز پس از خوردن صبحانه لباس می پوشیدند و می رفتند کنار ساحل، بچه ها کنار ساحل با سنگ ها و ماسه ها قلعه و خانه می ساختند و بعد هم دنبال هم می دویدند یا فوتبال و والیبال بازی می کردند.
گاه گداری هم جِر می زدند و داد و فریاد راه می انداختند و قهر می کردند ولی دوباره با هم دوست می شدند و به بازی ادامه می دادند.
مریم و خاطره کنار ساحل قدم می زدند و از هر دری سخن می گفتند. فرهاد و احسان هم روی تخته سنگی می نشستند یا کنار ساحل راه می رفتند و حرف می زدند. یکی دو بار هم تنی به آب می دادند ولی دور نمی رفتند. شب ها در حیاط باصفای ویلا برنامه جوجه کباب به راه بود و دود جوجه کباب همه جا را پر می کرد.
گاهی عصرها به بازار که پر از بوی ادویه و ماهی و عطر بود سری می زدند و خریدی می کردند و برمی گشتند به ویلا و تا نیمه های شب اختلاط بود و بازی بچه ها و تماشای تلویزیون و خوردن تنقلات. روزها به سرعت می گذشتند. یک روز که کنار ساحل قدم می زدند، باد ملایمی می وزید و موج های کوچکی درست می کرد. دریا نسبتاً آرام بود. فرهاد خم شد و سنگی برداشت و به طرف دریا پرت کرد و گفت: "می خوام تا آنجا شنا کنم" و ناگهان دوید به طرف دریا و با لباس پرید توی آب. آب تا کمرش می آمد. همانطور که پشت به دریا و آهسته حرکت می کرد با تکان دادن دست احسان را دعوت می کرد که با او همراهی کند. احسان داد زد:
"مواظب باش، خطرناکه!"... فرهاد همان طور که توی آب بود و می خندید گفت: "نترس! من اینجام، بیا، ترس نداره که..." احسان با نگرانی او را نگاه می کرد. یک دفعه زیر پای فرهاد خالی شد و ناگهان در آب فرو رفت. چند لحظه بعد سرش از آب بیرون آمد. با دستهایش به سطح آب می کوبید، مثل بچه ای که با آب بازی کند. وقتی که دوباره در آب فرو رفت، احسان لباس هایش را درآورد و پرید توی آب.
چند دقیقه بعد فرهاد به سختی نفس می کشید و گاهی سرفه می کرد.
حالا دیگر مریم و خاطره و بچه ها هم که از دور متوجه شده بودند، کنار فرهاد بودند. خاطره که چشمهایش پر از اشک بود به فرهاد نگاه می کرد و انگار که زبانش بند آمده باشد چیزی نمی گفت. مات و مبهوت بود. بچه ها هم گریه می کردند. احسان گفت: "مشکلی نیست، به خیر گذشت..."

شش

روز ششم، پنج شنبه، صحبت از بازگشت شد. صبح جمعه بار و بندیل را جمع کردند و سوار ماشین هایشان شدند و زدند به دل جاده.
دو طرف جاده صخره ای و سرسبز بود، پوشیده از درختان کوچک و بزرگ. گیاهان و گل های خودرو همه جا دیده می شد. باد ملایم و خنکی از پنجره ماشین ها صورت سرنشین های خسته ولی خوشحال را نوازش می داد. یاد لحظه های خوشی که با هم گذرانده بودند ذهنشان را قلقلک می داد.
بچه ها که پر از انرژی بودند، ماشین ها را روی سرشان گذاشته بودند. مریم و خاطره هم سعی می کردند آرامشان کنند ولی آنها کوتاه نمی آمدند. همین که ماشین احسان جلو زد، بچه های فرهاد تشویقش کردند که تندتر برود. خاطره طبق معمول تلاش کرد منصرفش کند، اما فرهاد توجهی نکرد و گازش را گرفت. کورس گذاشتند. گاهی ماشین احسان جلو می زد و گاهی ماشین فرهاد.
شادی و هیجان بر هر دو راننده غالب شده بود. آخرین باری که ماشین احسان جلو افتاد، فرهاد تصمیم گرفت که تندتر برود. ماشین ها تندتر و تندتر رفتند تا به یک پیچ تند رسیدند. احسان پیچ را رد کرد، اما فرهاد نتوانست ماشین را کنترل کند. دیگر دیر شده بود. ماشین با تخته سنگ کنار جاده برخورد کرد و واژگون شد و چند متری روی سقف غلتید و بعد معلّق زد و به یک پرتگاه به عمق سه چهار متر سقوط کرد. احسان که صحنه را از توی آینه جلو دیده بود، ماشین را متوقف کرد و دنده عقب گرفت. به نزدیک پرتگاه که رسید ایستاد. با سرعت پیاده شد و خودش را به ماشین فرهاد رساند. ماشین له شده بود. سر و صورت و بدن بچه ها و همسر فرهاد در هم شکسته و غرق خون بود، و هیچ صدایی از آنها شنیده نمی شد. فقط فرهاد که لای آهن پاره های ماشین گیر کرده بود، ناله می کرد. خون تمام بدنش را پوشانده بود.
همسر و بچه های احسان هم خودشان را رساندند و بی اختیار شروع به شیون و زاری کردند...

هفت

فرهاد توی پذیرایی لم داده بود و از پنجره بسته به نقطه ای در آسمان ابری زمستان خیره شده بود. نگاهش ثابت بود و پلک نمی زد. زنگ آیفون به صدا درآمد. با صدای زنگ بدنش تکانی خورد؛ انگار که از خواب پریده باشد. مادرش از توی آشپزخانه گفت:
ـ فرهاد جان، دستم بنده، ببین کیه!
فرهاد روی ویلچر به طرف آیفون راند. تصویر را خوب تشخیص نداد. نیم خیز شد، گوشی را برداشت و پرسید:
"کیه؟" صدایی از توی کوچه گفت: "سلام، منم احسان باز کن." فرهاد گفت: "بفرما این تو." و همزمان دکمه را فشار داد. بعد، تند تند با انگشت های لرزان اشک هایش را پاک کرد و منتظر ورود احسان شد.

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۲۰۵)

قسمت دوم

تونل زمان

در شماره پیش، در زمینه سفر به "گذشته" و به هم پیچیدگی زمان و مکان، به شرح ماجراهای مستند و شگفت‌انگیز پرداختیم. در این شماره نیز به چند ماجرای جالب دیگر درباره این پدیده اعجاب‌انگیز جهان آفرینش اشاره می‌کنیم:

دختری که صد سال به عقب بازگشت

شواهدی در دست است که نشان می‌دهد پاره‌ای از افراد، به دوره دیگری از زمان گام نهاده‌اند، یا در جاده‌ها و خیابان‌هایی رانندگی کرده‌اند که امروزه دیگر وجود خارجی ندارد، و یا شاهد نبردها و مبارزاتی بوده‌اند که مربوط به سال‌ها و قرن‌ها پیش بوده است!

بیایید به یکی از این رویدادها نظری بیفکنیم:

یک دوشیزه انگلیسی به نام "**ایدیت اولیور**" که به تازگی در یک شرکت بیمه مشغول به کار شده بود، به خانه جدیدی در حومه شهر "لیدز" نقل مکان کرد. پدر و مادرش در شهر دیگری زندگی می‌کردند و کسی نبود تا در اسباب کشی کمکش کند. او دختر فعال و منظمی بود و به تنهایی، قسمتی از وسایل را با سلیقه تمام سر جایش چید، اما شب اول، از شدت خستگی زود خوابش برد.

روز بعد، پس از مراجعت از کار به تمیزکاری ادامه داد و تا پاسی از شب به انجام بقیه کارها پرداخت. از اینکه توانسته بود بیشتر کارها را سر و سامان دهد، خوشحال بود. از خانه خارج شد تا پس از صرف شام مختصر در رستورانی که در نزدیکی خانه‌اش بود، کمی در آن اطراف پیاده روی کند. مایل بود با مناظر آن مکان جدید بیشتر آشنا شود. به پیاده روی ادامه داد. ناگهان خود را در یک روستای انگلیسی یافت که در آنجا بازار مکاره‌ای برپا شده بود. او از جاده اصلی منحرف شده بود و در امتداد خیابان سنگفرش شده‌ای گام برمی‌داشت که به بنای یادبودی در نزدیک "**آوبری**" منتهی می‌شد. مدتی به تماشای مردم محلی که شاد و خندان از کنار او می‌گذشتند پرداخت، سپس به راه خود ادامه داد. چون باران کم کم داشت شدت می‌گرفت، تصمیم گرفت به خانه بازگردد.

یک ماه بعد، این دوشیزه انگلیسی دوباره هوس کرد به روستای "آوبری" سری بزند، اما این بار اثری از بازار مکاره یا آن مردمان خوشحال نیافت. از یک مغازه‌دار که پیرمردی با موهای سفید بود، پرسید:

- بازار مکاره در چه روزهایی برپا می‌شود؟

پیرمرد با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

ـ بازار مکاره؟

سپس خنده‌ای کرد و گفت:

ـ دخترم، انگار تازه به این محل آمده‌ای! چون مراسم برگزاری بازار مکاره در این دهکده، از سال ۱۸۵۰ میلادی لغو شده است و دیگر چنین مراسمی در اینجا برگزار نمی‌شود!

"ایدیت" از شنیدن این پاسخ سخت تعجب کرد و گفت:

ـ لابد شوخی می‌کنید. چون همین یک ماه پیش، من خودم شاهد برگزاری چنین مراسمی بودم. حتی در خیابان سنگفرش شده‌ای قدم زدم که به یک بنای یادبود منتهی می‌شد.

پیرمرد، که از تاریخچه آن روستا آگاهی کامل داشت، با تعجب گفت:

ـ ولی دخترم آن خیابان سنگفرش که به آن اشاره می‌کنی، سال‌هاست که از بین رفته!

اگر مشاهدات این دوشیزه انگلیسی را واقعی تلقی کنیم، ناگزیر از پذیرش این فرضیه تکان دهنده هستیم که ذرات و ملکول‌های متعلق به "گذشته" گهگاه امکان دارد دوباره به این زمان بازگردد و یک واقعیت فیزیکی موقتی تشکیل دهد!

خیابان اسرارآمیز

چند سال پیش، یک مرد آمریکایی به نام "**راسل کرک**" ماجرای جالبی برای خبرنگار روزنامه "لس آنجلس تایمز" تعریف کرد که عینا در آن روزنامه به چاپ رسید. این مرد به خبرنگار آن روزنامه گفت:

ـ در یک شب پاییزی که در انگلستان به سر می‌بردم، می‌خواستم با قطار مسافرت کنم، به ایستگاه راه آهن رفتم. به من گفته شد که قطار نیم ساعت دیگر خواهد رسید. برای وقت گذرانی تصمیم گرفتم از شهر باستانی "یورک" که در آن نزدیکی بود، دیدن کنم. کار خود را تقریبا با عجله انجام دادم و پس از تماشای آن آثار باستانی، هنگامی که شتابان به سوی ایستگاه راه آهن بازمی‌گشتم، بر حسب تصادف چشمم به خیابان کوتاه و نیمه تاریکی افتاد که در دو طرف آن بناهای زیبایی متعلق به قرن ۱۷ و ۱۸ میلادی دیده می‌شد. منظره‌ای بس دلفریب بود و بسان صحنه‌ای از یک افسانه زیبای قدیمی مرا به سوی خود فرا می‌خواند. دلم می‌خواست ساعت‌ها در این خیابان تماشایی پرسه بزنم، اما چون می‌ترسیدم از قطار عقب بمانم، درنگ نکردم و با عجله خود را به ایستگاه راه آهن رساندم. با خود عهد کردم که در فرصت مناسب دیگری به "یورک" سری بزنم و با خاطری آسوده مناظر آنجا را تماشا کنم.

در طول راه، همه فکر و ذهنم متوجه خیابانی بود که به چشم دیده بودم.

سرانجام به عهد خود وفا کردم و چند ماه بعد، دوباره به شهر "یورک" بازگشتم. اما هر چه جستجو کردم، اثری از آن خیابان نیافتم. از آن تاریخ به بعد، هر سال به "یورک" سفر می‌کردم. می‌توان گفت که با همه گوشه و کنار حتی خانه‌های آن شهر توریستی آشنا شده‌ام، اما تاکنون موفق نشده‌ام که آن خیابان کوچک و زیبا را بیابم. انگار که در اصل چنین خیابانی وجود خارجی نداشته است! تنها در بخشی از این شهر، با بقایای یک خیابان زیبای قدیمی روبرو شده‌ام که بیش و کم با خیابانی که در آن شب دیده بودم شباهت داشت، اما آن خیابان نبود!

یکی از دفعات، به کلیسای آن شهر رفتم و درباره آن خیابان از اولیای آنجا پرس و جو کردم. کشیش شهر "یورک" مرا پذیرفت و با خوشرویی گفت:

ـ پسرم، چه خدمتی از من ساخته است؟

گفتم: دنبال خیابانی می‌گردم که در این شهر وجود داشته و حالا غیبش زده است!

کشیش پرسید:

ـ اسم این خیابان چیست؟

گفتم: نمی‌دانم، اما خیابان کوتاهی بود و دو طرف آن بناهایی وجود داشت که به نظر می‌رسید متعلق به



قرن‌های ۱۷ و ۱۸ باشند.
کشیش به فکر فرو رفت، سپس از جا برخاست و به اتاق کوچکی جنب آن اتاق که مخصوص بایگانی بود رفت. پس از مدتی معطلی، همراه با آلبومی باز گشت. پیش از آنکه این آلبوم را به من نشان دهد، گفت:
ـ پسرم، آن قسمت از شهر که سراغش را می‌گیری، تقریبا از سال ۱۹۴۱ میلادی یعنی در زمان جنگ جهانی دوم، متروک و ویران شده است.
سپس آلبوم را مقابل من روی میز گذاشت. آلبوم را گشودم و به تماشا مشغول شدم. عکس‌های قدیمی شهر "یورک" در آن نگهداری می‌شد. ناگهان در میان عکس‌ها، همان خیابان را دیدم. با خوشحالی نشانش دادم و گفتم:
ـ این همان خیابانی است که سراغش را می‌گیرم! کجا می‌توانم آن را پیدا کنم؟
کشیش با تأسف سری تکان داد و آهسته گفت:
ـ پسرم، بمب‌هایی که در جنگ خانمانسوز بر روی این ناحیه فرو ریخت، به جز چند خانه، بقیه را ویران کرد. تعجب می‌کنم سراغ خیابانی را می‌گیری که دیگر وجود خارجی ندارد.
"کرک" در پایان این ماجرا افزوده بود:
"هر چند موفق به یافتن آن خیابان نشدم، اما همواره سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده است. اکنون از خود می‌پرسم که اگر در آن شب کذایی، از سوار شدن به قطار لندن منصرف می‌شدم و در آن خیابان به گشت و گذار می‌پرداختم، چه حادثه‌ای رخ می‌داد؟ اگر به یکی از خانه‌های این خیابان زیبا می‌رفتم و در آن خانه را می‌زدم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا با باز شدنِ در، نیرویی مرا به درون می‌کشید و با بسته شدن در، برای همیشه به بُعد زمانی دیگری قدم می‌گذاشتم؟

در قلمرو سرخپوستان

یک مجله آمریکایی که مطالب آن به مسائل فراسویی اختصاص دارد، نامه یکی از خوانندگان خود را به نام "**کارولین بکر**" چاپ کرد. این زن که مدعی بود یک بار به "گذشته" گام نهاده است، در نامه خود چنین نوشته بود:
"...پنج سال پیش، قطعه زمینی خریداری کردیم و خانه‌ای در آن ساختیم. یکی از روزها، هنگامی که کار ساختمانی این خانه مراحل پایانی خود را طی می‌کرد، برای نظارت به آنجا رفتم. کارگران سرگرم کار بودند. همین پیرمردی را دیدم که سرگرم تماشای خانه بود. همین که وارد شدم، به طرف من آمد و خود را معرفی کرد. او یکی از همسایگان ما بود که چند خانه پایین‌تر از آنجا زندگی می‌کرد. او درباره تاریخچه آن مکان اطلاعات وسیعی داشت. از من پرسید:
ـ آیا می‌دانید در روزگاران پیشین، چه کسانی در این زمین‌ها زندگی می‌کردند؟
همین که پاسخ منفی دادم، گفت:
ـ در روزگاران قبل، زمین خانه شما در اصل، بخشی از قلمرو سرخپوستان قبیله "سنیکا" را تشکیل می‌داد، ولی دیگر آنها وجود خارجی ندارند!
من از این مرد سالخورده که چنین اطلاعاتی در اختیارم گذاشته بود تشکر کردم، اما یک ماه بعد، هنگامی که خانه ما ساخته شد و به آنجا نقل مکان کردیم، با صحنه عجیب و باورنکردنی روبرو شدم.


آیا «کارولین» با بازگشت به روزگاران قدیم، در مراسم سرخپوستان شرکت کرد؟

یکی از شب‌ها همراه سگ خود در آن اطراف گردش می‌کردم. ناگهان صدای زوزه عجیب سگی غریبه را شنیدم. سگ من از شدت ترس نزدیک بود قالب تهی کند! گوش‌هایش را تیز کرد و دمش را بالا گرفت و موهای گردنش سیخ شد. نمی‌دانستم از دیدن و شنیدن چه چیزی آنقدر دچار ترس و وحشت شده بود.
در همین هنگام، بر روی ساحل رودخانه چشمم به دیرک بلندی افتاد که با پارچه‌های رنگی تزیین شده بود. مرد سرخپوستی را دیدم که جامه‌ای از پوست آهو بر تن داشت و دستمالی به پیشانی خود بسته بود...
در اینجا بود که آن منظره دلخراش را دیدم! نه، اشتباه نمی‌کردم، او در حال خفه کردن یک سگ سفید زیبا بود!
آن مرد سرخپوست پس از کشتن سگ، لاشه حیوان را درون پارچه‌های رنگی پیچید و آنگاه گردن شکسته جانور را با تسمه‌هایی بست. من با دیدگانی از حدقه درآمده به این منظره وحشتناک می‌نگریستم و حتی پرتو آتش‌هایی که روشن کرده بودند می‌دیدم، صدای طبل‌های مخصوص آنها را می‌شنیدم و بوی توتون به مشامم می‌رسید..."
آن زن در پایان نامه خود نوشته بود که آن صحنه شگفت‌انگیز به زودی محو شد و او ناگهان به خود آمد و متوجه شد که در زیر برف، از شدت سرما می‌لرزد و سگش هراسان در کنار او ایستاده است و زوزه می‌کشد!
"کارولین بکر" بعدا دانست آنچه که دیده بود مربوط به زمان گذشته بود، زیرا به تحقیق دریافت که کشتن سگ سفید بخشی از مراسم سرخپوستان را تشکیل می‌داد که طی آن، یک سگ سفید بی‌گناه را برای آمرزش گناهان افراد قبیله قربانی می‌کردند و او تا آن روز از این موضوع اطلاعی نداشت. آخرین باری که این مراسم در زمین‌های آن حوالی برگزار شده بود، سال ۱۸۴۱ میلادی بود.

عکسبرداری از "گذشته"

داستان‌های "علمی ـ تخیلی" که اصطلاحا "ساینس فیکشن" نامیده می‌شود، در پیشرفت‌های علمی و اختراعات، نقش تعیین کننده‌ای داشته‌اند و در حقیقت روی دیگر سکه علم به شمار می‌روند. بیشتر این گونه داستان‌ها هر چند امکان دارد در حال حاضر از لحاظ علمی غیرمنطقی به نظر برسد، اما پاره‌ای از آنها ـ مثل داستان‌های "ژول ورن" نویسنده فرانسوی ـ ممکن است سال‌های بعد تحقق علمی یابد. به سخنی دیگر، آنچه را که ذهن آدمی در یک لحظه تخیل می‌کند، علم و دانش بشر سال‌ها وقت صرف می‌کند تا به آن برسد. در حقیقت باید گفت که "علم" همیشه از خیال عقب‌تر است!
یکی از قدیمی‌ترین داستان‌های علمی ـ تخیلی که درباره تونل زمان به رشته نگارش در آمده، کتاب مشهور "ماشین زمان" اثر "اچ.جی.ولز" نویسنده نامدار انگلیسی است. او در این کتاب به تعریف ماجرای شگفت‌انگیزی می‌پردازد که طی آن، یک دانشمند فیزیکدان به کمک دستگاهی که اختراع کرده است به آینده دور و بُعد زمانی دیگر سفر می‌کند.

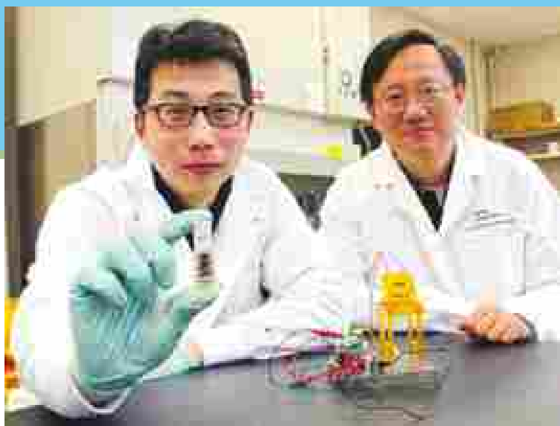

آیزاک آسیموف

"آیزاک آسیموف" فقید، نویسنده روسی تبار آمریکایی، در یکی از داستان‌های علمی ـ تخیلی خود برای نخستین بار، اندیشه ضبط و عکسبرداری از زمان "گذشته" را مطرح ساخت. آیا به راستی می‌توان در زمان حاضر از "گذشته" عکس گرفت؟
این پرسش امکان دارد در وهله نخست یک سوال بی‌معنی به نظر آید، اما تعجب خواهید کرد اگر بگوییم که دوربین‌هایی ساخته شده که به وسیله آن می‌توان از حوادث گذشته عکس گرفت. از این دوربین‌ها بیشتر در زمینه جاسوسی استفاده می‌شود. برای مثال، با این دوربین‌ها که یک دوربین فروسرخ (مادون قرمز) است، از محوطه خالی پارکینگ یک سفارتخانه عکس می‌گیرند. وقتی فیلم ظاهر شود، تمام اتومبیل‌هایی که چند ساعت قبل در آن مکان پارک شده بودند، در عکس پدیدار می‌شوند! البته این دوربین‌ها که در برابر پرتوهای حرارتی حساسند، فقط قادرند از چند ساعت گذشته عکس بگیرند، اما شاید در آینده روزی بشر بتواند با اختراع دستگاه‌های جدید، گذشته دورتری را در زمان حال متجلی سازد!

ادامه دارد

اگر می‌خواهید خندان باشید، به هر چیز آن طور بنگرید که آخرین بار است
● باروخ اسپینوزا

سهراب صفادار





باتری‌های شیرین

یک تیم تحقیقاتی از ویرجینیا به سرپرستی پروفسور "پرسیوال یانگ" نوعی باتری ساخته‌اند که تنها با شکر معمولی کار می‌کند. سرعت پیشرفت فرآیند ساخت این باتری به حدی است که می‌تواند تا ۳ سال دیگر جای باتری‌های معمولی را بگیرد. این باتری شکری بسیار ارزان قیمت بوده، هیچ نوع نگرانی در مورد بازیافت و آلودگی باتری‌های تمام شده وجود نخواهد داشت، و همچنین در آینده می‌توان از آن برای راه‌اندازی موبایل‌ها، تبلت‌ها، کنسول‌های بازی و دیگر وسایل الکترونیکی استفاده کرد. پروفسور یانگ در این مورد می‌گوید: "شکر ذخیره‌ای عالی از انرژی است که در طبیعت یافت می‌شود. همانطور که می‌توان از آثار جذب شکر در بدن مشاهده کرد، این انرژی بسیار زیاد و به راحتی قابل دسترس است. تنها باید راهی پیدا می‌کردیم که این انرژی پاک و مفید را به خوبی استخراج کنیم". آنها با استفاده از فرآیندهای شیمیایی خاص، درصدد آزادسازی و به دست آوردن تمام شارژهای الکترونی موجود در شکر هستند و از همین انرژی برای تولید الکتریسیته لوازم الکترونیکی استفاده خواهد شد. این باتری در مقایسه با باتری‌های امروزی دوام و قدرت بیشتری خواهد داشت، همچنین یک باتری شکری در همان اندازه قادر است مقدار انرژی بیشتری را در خود ذخیره کند. این باتری‌ها بر خلاف باتری‌های معمول نه منفجر می‌شوند و نه قابل اشتعال هستند و در نتیجه خطرات کمتری خواهند داشت. همچنین آنزیم‌ها و مواردی که در ساخت این باتری به کار می‌روند، هیچ گونه آلودگی زیستی تولید نکرده و پس از مصرف شدن می‌توان مانند شارژ کردن کارتریج پرینتر به راحتی جایگزینشان کرد، یعنی باتری شکری قابل شارژ خواهد بود و دفعات شارژ آن نیز بی‌نهایت است.

خداحافظ کرگدن





طبق اعلامیه اتحادیه بین‌المللی حفاظت از طبیعت، کرگدن سیاه غرب آفریقا رسما منقرض شده است. آخرین باری که چند راس از این کرگدن دیده شده به سال ۲۰۰۶ بر می‌گردد. نژاد مشابه آن، کرگدن سفید شمالی نیز با انقراض کامل فاصله‌ای ندارد و کرگدن جوان آسیا نیز اگر اقدامات جدی و آمارگیری دقیقی برای آن صورت نگیرد، به زودی کاملا از بین خواهد رفت. این اخبار و آمار حاصل از آمارگیری از ۶۰ هزار گونه جانوری و گیاهی است که در دو سال به منظور به روزرسانی لیست قرمز جانوران در خطر انقراض انجام شد. این آمار از نابودی بی‌رویه ۲۶ گونه آبزی دیگر نیز خبر داد که به این لیست قرمز اضافه شدند. برای مثال از جمله آبزیانی که در این دسته جای گرفته‌اند می‌توان به انواع ماهی تن اشاره کرد که برای مصارف غذایی استفاده می‌شوند و صید بی‌رویه به شدت از تعداد آنها کاسته است. به طوری که این ماهی که به عنوان یک شکارچی مفید یکی از اجزای اصلی تنظیم اکوسیستم سالم دریاها و اقیانوس‌هاست، از هر ۸ ماهی تن ۵ ماهی در حال نابودی هستند.

درختی با تنه‌های پر میوه

میوه‌های خوشمزه و رنگارنگ کشورهای مختلف هر کدام طعم و بوی خود را دارند اما همگی در یک ویژگی مشترک هستند، اینکه همه‌شان روی شاخه‌های کوتاه یا بلند به ثمر می‌نشینند یعنی شاخه دارند و نکته دیگر اینکه در همه فصول در دسترس نیستند و باید برای تهیه‌شان منتظر فصل مخصوصشان باشید. اما "جابوتیکابا" نام نوعی درخت انگور برزیلی است که در ایالت‌های میناس گریاس و سائوپائولو در جنوب برزیل یافت می‌شود. نکته جالبی که در مورد این درخت وجود دارد این است که میوه‌ها بدون هیچ گونه اتصال و یا شاخه کوچکی و به طور مستقیم بر روی تنه درخت و شاخه‌ها رشد می‌کنند وظاهری عجیب به این درخت می‌دهند. میوه این درخت، گرد و کوچک است، هر کدام بین ۳ تا ۴ سانتی‌متر قطر دارند که بین ۱ تا ۴ هسته در آنها دیده می‌شود. پوستی ضخیم و بنفش رنگ از گوشت شیرین و سفید یا صورتی رنگ درونش محافظت می‌کند. درخت جابوتیکابا معمولا در هر سال یک یا دو بار شکوفه و میوه می‌دهد. اما اگر پشت سر هم آبیاری شود، نه تنها آسیب نمی‌بیند بلکه بیشتر و سریع‌تر گل و در نتیجه میوه می‌دهد. به این ترتیب این میوه شیرین و خوشرنگ در تمام فصول در بازارهای میوه برزیل دیده می‌شود. از پوست خشک شده این میوه در آفتاب نیز برای درمان بسیاری از بیماری‌های حساسیتی استفاده می‌شود و خاصیت سم‌زدایی و ضد سرطانی هم دارد.





چینی‌های چاق





مریضی چاقی بـه یک بیماری همه گیر در چین تبدیل شـده است، شاید به نظر تان افـراد چاق و دارای اضافه وزن موضوع خاصی نباشـد، اما آمار کشور چیـن اصلا عادی نیسـت و این بیماری روز به روز نگران کننده تر می شود. البته ایـن بیماری تنها مختص کشـور چین نیسـت اما رشد آن به طور چشمگیری در شـهرهای مختلف چین بالا اسـت و از آنجـا که این بیمـاری موجب ایجاد خطـرات و آسـیب های جـدی مانند دیابت، بیماری قلبی و حتی سـرطان در بدن می شـود، جامعه پزشکی این کشور به دنبال راه حلی جدی است. سـالانه حداقل ۲/۸ میلیون نفر به دلیل چاقی و یا داشـتن اضافه وزن می میرند و در بررسـی ای که توسط سازمان سلامت جهانی در سـال ۲۰۱۴ انجام شـد، بیش از ۴۰ میلیون کودک زیر پنج سـال اضافه وزن داشـتند. در یکی از تصاویر، "لوجیاهو" ۴ سـاله را می بینید که در حال توپ بازی است. او اکنون ۱۱۰ سانتی متر قد و ۶۲ کیلوگرم وزن دارد و از ۳ ماهگی اشتهای عجیبی پیدا کرده است. پدر و مادرش که نگران او بودند، او را به بیمارستان های مختلـف بردنـد اما تا کنون جوابی جز عادات غذایی نشـنیدند. در تصویر دوم "لیانگ یونگ" ۳۰ ساله را می بینید که با قد ۱۵۸ سانتی متر، ۲۳۰ کیلوگرم وزن دارد و در حالی که روی یک صندلی نشسته است، او را با یک چرخ به بیمارستان می برند. وزن او به قدری زیاد شده است که دیگر نمی تواند روی پاهایش بایستد و در همین حالت نیز به سختی می تواند تعادلش را حفظ کند. تعداد افرادی که در این حد اضافه وزن پیدا کرده اند در چین بسیار زیاد شده است، تا جایی که هفته گذشـته یکی از تماس های گرفته شـده با اداره آتش نشانی، درخواست مادری بود که برای جابجا کردن پسر ۱۹ ساله اش به حمام که ۱۵۰ کیلوگرم وزن دارد از مامورین کمک خواسته بود.

سردترین شهر جهان

اگر فکر می کنید برای تجربه یک سـفر قطبی باید حتما به قطب شـمال یا جنوب سـفر کنید باید بگوییم اشـتباه می کنید. شـهر "یاکوتسک" با جمعیت ۲۷۰ هزار نفر، منطقه ای بین سـیبری و کامچاتکا در کشـور روسیه است که به سـردترین شـهر دنیا نیز معروف است. در ماه سـپتامبر دمای هوای شهر به زیر نقطه انجماد می رسـد و تا ۸ ماه دیگر یعنی ماه می نیز هرگز از صفر بالاتر نمی رود. میانگین دمای آن در این بازه زمانی طولانی حدود ۳۰ درجه سـانتی گراد زیر صفر اسـت. اکثر سـاکنین آن در صنایع معادن مشغول کار هستند و چندین سـالن تئاتر، موزه و حتی یک باغ وحش مشـهور در آن قرار دارد. یک سال که چند لوله حامل گاز شهر منفجر شده بود، مردم از شدت سرما مجبور بودنـد حتـی در خانه هم دور هم حلقه بزنند تا از سـرما نمیرند. زمان هایی که مردم برای تامین مایحتاج و تجارت به دهکده های مجاور سـفر می کنند، در تمام سـفر دو هفته ای خود به گونه ای مسـیر را میان پمپ های بنزین انتخاب می کنند که خودرویشـان در تمام مدت روشـن باشد زیرا چند دقیقه خاموش ماندن موتور موجب یخ زدن و از کار افتادن خودرو می شـود. چهره شـهر در اکثر اوقات سال سفید پوش است چرا که حتی زمانی که برف نمی بارد، دمای هوا به قدری پایین اسـت که برف ها خیلی دیر ذوب می شـوند و معمولا تمام ساختمان ها و هر چه در فضای بیرون باشد، منجمد است.



ابر در خانه



همـه در خـواب و رویـا می بینند که روی ابرها و کنارشـان قدم می زنند و برخـی دیگر هم از تماشـای ابرها از پنجـره هواپیما لذت می برند و راهی دیگر برای دیدن ابرها از نزدیک ندارند. ظاهرا یک هنرمند هلندی راهی پیدا کرده اسـت تا آب و هوای داخل خانه را نیز ابری و بارانی کند. "**برندنات اسـمیلد**" این توانایی را دارد که ابرهای پفکی و کوچک و سـفید رنگی را در فضای داخل خانـه ایجـاد کند. او این کار را به کمک ترکیـب "گاز یخ زده" و رطوبت انجام می دهـد. او ایـن گاز یخ زده را با کاهش شـدید دمای اتاقـی که برای تولید ابر انتخاب شـده اسـت، انجام می دهد. به این ترتیب قطرات بسـیار کوچکی که در گاز وجود دارند منجمد شـده و سـفیدی بیشتری به آن می دهند که بسیار مشخص است، یعنی دقیقا همانند حالتی که درست قبل از تولید و بارش برف در ابرها رخ می دهد. او رطوبت مورد نیازش را نیز با قرار دادن چند دسـتگاه تولید بخار در اتاق تامین می کند. ترکیب این دو باعث شکل گیری گازی سفید رنگ می شـود که برای چند ثانیه در هوا باقی می ماند، چرا که بعد دوباره گرم و بی رنگ می شود. اما همین چند ثانیه کافی است تا این تصاویر زیبا خلق شود. شـرکت های بسیاری با مشـاهده کارهای او برای اسـتفاده از این تکنیک در تبلیغـات خـود به او مراجعه می کنند. یکی از مجلات معتبر جهان این کار او را یکی از ۱۰ اختراع برتر سال عنوان کرد.

بدترین دوست نادانی و بهترین رفیق دانش است

●سقراط



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

وقتی سیم‌ها قاطی می‌شود!

آیا تا به حال برایتان پیش آمده که شعر یا داستانی بنویسید، اما بعدا متوجه شوید که یک شاعر یا نویسنده دیگر هم در یک گوشه دیگر از این دنیا، عینا شبیه همان مطلب شما را نوشته است؟... در قلمرو شعر و ادب، اصطلاحا به این می گویند "توارد".

یعنی یک معنی و مضمون، یا یک وزن و قافیه، به ذهن دو شاعر یا نویسنده خطور یا "توارد" کند. این تراوش ذهنی مشابه، از لحاظ پدیده‌های فراسویی و فوق طبیعی هم قابل بحث و توجه است. چگونه است که دو نفر، یکی این طرف آب و دیگری آن طرف آب، از یک موضوع مشابه الهام می گیرند، بی آنکه اصلا یکدیگر را بشناسند؟

وارد این بحث پیچیده متافیزیکی نمی شویم. فقط به یکی دو نمونه که برای این کمینه یا بزرگان شعر و ادب سرزمینمان اتفاق افتاده اشاره می کنم:

یک روز داشتم با اتوبوس به آسایشگاه روانی "**امین آباد**" می‌رفتم تا پسر نوجوان یکی از دوستان را که فقط به سبب داشتن عارضه "گواتر" اشتباهی نزد دیوانگان انداخته بودند، از آن سیاهچال نجات دهم. توی اتوبوس، یک صندلی جلوتر از من، دو نفر نشسته بودند. دست یکی از آنها پاکت نامه‌ای بود که از نوشته روی پاکت می شد فهمید که یکی از آن دو نفر، دچار عارضه روانی است و دیگری ماموریت دارد که او را به آسایشگاه ببرد.

مردی که پاکت نامه را در دست داشت، بسیار متین و آرام، مثل بچه آدم سر جایش نشسته بود، و دیگری برعکس، یک لحظه آرام و قرار نداشت. یکریز روی صندلی تکان می خورد و با خل بازی‌هایش، توجه مسافران را به خود جلب کرده بود!

پیش خود پنداشتم که بی تردید، دیوانه واقعی، همین مرد ناآرام است که قرار است او را به آسایشگاه روانی تحویل بدهند. در حالی که وقتی تقریبا همزمان، وارد دفتر آسایشگاه شدیم، همه چیز برعکس از آب درآمد! معلوم شد دیوانه واقعی، آن مرد معقولی بود که آرام و بی صدا سر جایش نشسته بود و کاری هم به کار کسی نداشت!! من با الهام از این موضوع، طرح داستانی را در ذهنم ریختم. پیش از آنکه آن داستان را برای چاپ به مجله بدهم، موضوعش را برای یکی از بستگان خود که جوانی فرهیخته و اهل مطالعه بود تعریف کردم، اما او با لحنی بیش و کم پرخاشگرانه گفت: انتظار نداشتم سیروس گنجوی آن قدر بی سوژه شده باشد که از داستان دیگران کپی برداری کند!

همین که تعجب مرا دید، برایم شرح داد که عین این داستان، در نشریه "**کتاب هفته**" که به همت "احمد شاملو" منتشر می شد چاپ شده است.

داستان کوتاهی بود که یک نویسنده اسپانیایی نوشته و به فارسی ترجمه شده بود. تنها تفاوتی که با داستان من داشت، آن بود که وقایع آن، در یک کشتی مسافری می گذشت!

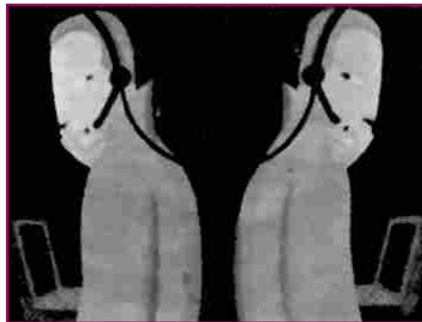
خب، چون دوست نداشتم خیال کنند که من، از آن داستان برداشت کرده‌ام، نوشته خود را پاره کردم و به دست باد سپردم!

یک بار دیگر، سیم‌های من با یک بازیگر مشهور سینما قاطی شد: "شرلی مک لین"!

کتابی در دست نگارش داشتم که دست بر قضا، کشف کردم که "شرلی مک لین" بازیگر نامدار سینما که در مرز کهنسالی، کار نویسندگی را شروع کرد، عینا همان سوژه را دستمایه کتابش قرار داده بود! که باز هم رودست خوردم! اما شگفتی من از این "توارد" هیچگاه از میان نرفت. آیا بین مغزهای ما دو نفر، یکجورهایی ارتباط از راه دور، برقرار شده بود؟

در میان شاعران گرانمایه میهن عزیزمان نیز از این گونه توارد‌ها دیده می‌شود که به دو نمونه آن بسنده می کنم:

حکیم بزرگ شعر پارسی، ابوالقاسم فردوسی می گوید:



بر د کشتی آنجا که خواهد خدای
وگر جامه بر تن دَرَد ناخدای

و شیخ سعدی علیه الرحمه می‌فرماید:

خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد
وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد

زنده یاد استاد شهریار می گفت: "فقط از پس و پیش بودن کلمات می‌توان تشخیص داد که اولی سبک "ترکستانی" و دومی "عراقی" است."

یک نمونه دیگر برایتان می گویم و دفتر را می‌بندم:

پا تهی رفتن به است از کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ
مولوی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
سعدی

خدا می‌داند رند شیرازی از متقدمان خود کش رفته یا واقعا "توارد" انجام شده است!!

***

نسیم جوانی هنوز می‌وزد!

در زمان ما، آدم بزرگ‌ها دو دسته بودند: یک دسته، چشم دیدن جوان‌ها را نداشتند. یا چشم غره می‌رفتند یا چپ چپ نگاهشان می کردند و کمترین اعتنایی به آنها نشان نمی‌دادند. ما جوان‌ها هم که برای خودمان نیمچه غروری داشتیم از این موضوع، حسابی دمغ می شدیم! دسته دوم، مردمانی بودند که قلب مهربانی در سینه‌شان می تپید و اگر ذوق و استعدادی در یک جوان می‌دیدند می کوشیدند تشویقش کنند و هیچ گاه، حمایت معنوی خود را از جوانان دریغ نمی کردند. من هم از دسته دوم آموختم که قلب دوران کودکی و جوانی خود را حفظ کنم و همواره آن مهربانی‌ها را به یاد داشته باشم! حالا وقتی برخی از سالدیدگان را می‌بینم و طرز تفکر آنان نسبت به جوانان آشنا می‌شوم، به فکر می‌افتم که نکند اینها، هیچ وقت جوان نبوده و جوانی نکرده‌اند! انگار یکباره از درون قنداق، با یک موشک تیزپرواز، به شاخه کهنسالی پرتاب شده‌اند! کاش آنها هم با احساس نسیم دل‌انگیز جوانی، قدری جوان‌تر بیندیشند!

راه حل جناب شهردار!

یکی از شهرداران قدیم تهران به نام "**خلعتبری**" که نخستین پارک ایران یعنی "پارک سنگلج" (پارک شهر کنونی) در زمان او ساخته شد، خود میانه‌ای با سیگار نداشت و با مشاهده ته سیگار ارباب رجوع در راهروهای شهرداری سخت خونش به جوش می‌آمد ودستور داد که در همه کریدورها، زیرسیگاری بگذارند تا مردم بی‌مبالات، ته سیگار خود را روی زمین نیندازند.

هر چند دستور او اجرا شد، اما مشاهده کرد که باز هم مثل گذشته، کف راهروها ته سیگار ریخته است! مسئول مربوطه را فرا خواند و اخم و تخم کنان گفت:

ـ مگر دستور نداده بودم برای مردم زیرسیگاری بگذارید تا سیگار خود را در آن خاموش کنند؟

مسئول مربوطه پاسخ داد: قربان، باور کنید، اوامر شما اطاعت شد و برایشان زیرسیگاری گذاشتیم اما...

ـ اما چی؟

ـ با کمال تاسف باید عرض کنم که همه زیرسیگاری‌ها را، کِش رفتند!

جناب شهردار، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس، انگار که راه حل مناسبی یافته باشد گفت:

ـ خب، دوباره بگذارید، اما این دفعه، جایی بگذارید که دستشان به آن نرسد!!!

یک هفته حادثه

کریم ملکی

مواظب یک قدبلند و یک چاق باشید

پلیس مازندران در تعقیب دو مرد کلاهبردار است که پول‌های روسی را به جای دلار می‌فروشند.

چندی پیش مرد سالخورده‌ای با مراجعه به پلیس گفت: تازه از بانک خارج شده بودم که مردی به من مراجعه کرد و نشانی یک فروشگاه را جویا شد و وقتی داشتم با او صحبت می‌کردم مرد دیگری نزدم آمد و ادعا کرد مقداری دلار دارد و بعد خواست تا دلارها را از او بگیرم و به این مرد بفروشم و وقتی از فروشنده دلارها خواستم خودش این کار را انجام دهد، او با زبان بازی مرا متقاعد کرد که می‌خواهد در این معامله خیری هم به من برسد و من پیش از اینکه دلارهای مرد فروشنده را بخرم از مردی که نشانی را پرسیده بود سوال کردم که دلار می‌خواهد؟ و او هم خود را مشتاق نشان داد.

بدین ترتیب دلارها را از مرد جوان خریده و پولش را دادم. وقتی او رفت به محلی که با خریدار دلارها قرار داشتم، رفتم تا دلارها را به او بفروشم اما در کمال تعجب دیدم اثری از او نیست پس به طرف فروشنده آمدم، اما او هم رفته بود. وقتی وضعیت را این گونه دیدم به داخل بانک رفتم تا دلارها را به پول ایرانی تبدیل کنم که کارمند بانک اعلام کرد این دلارها در حقیقت روبل کشور روسیه است که فاقد ارزش چندانی است.

البته گزارش‌های مشابه دیگری هم در این باره به پلیس مخابره شد که با همان شیوه مرد ۶۴ ساله‌ای را سرکیسه کرده و چندین میلیون از وی کلاهبرداری کرده‌اند. بنابراین مطالعه پلیس روی شناسایی مشخصات دو مرد ناشناس در دستور کار ماموران قرار گرفت و بر اساس اظهارات مالباختگان یکی از تبهکاران قد بلند، لاغر اندام، سبزه با کاپشن مشکی و موهای کم پشت سیاه رنگ با ۵۰ سال سن و همدستش دارای قد تقریبی متوسط، ۴۴ ساله و نسبتا چاق بوده که با زبان و گویش فارسی صحبت می‌کرده است و تا به حال این نشانی‌ها تنها سرنخ پلیس برای به دام انداختن دو کلاهبردار است. ماموران همچنین برای به دام انداختن آنها نقشه‌ها و طرح‌های زیادی را به اجرا گذاشته‌اند، اما همچنان برای ایجاد سرعت عمل در کار از مردم یاری می‌طلبند.

یک کودک نقشه عجیب دزد را لو داد

جوان ۲۹ ساله‌ای که با طرح نقشه‌ای حیله گرانه قصد سرقت از خودروی سواری را داشت، دستگیر شد.

این حادثه زمانی رخ داد که فردی قصد داشت با خودروی سواری‌اش فرزند خود را به مدرسه ببرد که متوجه شد خودروی سبز رنگی داخل جوی آب افتاده است و احتیاج به کمک دارد، بنابراین مرد جوان برای کمک به راننده پشت فرمان خودروی او نشست و مشغول خارج کردن خودرو از جوی آب بود که ناگهان صدای جیغ فرزندش را در داخل ماشین خود که در کنار جاده پارک کرده بود شنید و در آن لحظه مرد جوان از ماشین داخل جوی آب پیاده شد و مالک پراید سبز رنگ را که قصد سرقت رادیو پخش خودروی او را داشت دستگیر کرد. با گزارش این موضوع به پلیس، ماموران در محل حاضر شده و متهم را دستگیر کردند. دزد حرفه‌ای هم که "رضا" نام دارد، در بازجویی گفت: از چندی قبل اقدام به دزدی وسایل داخل خودروهای سواری می‌کنم و قصد داشتم رادیو پخش این خودرو را هم سرقت کنم، اما هیچ وقت موفق نمی‌شدم تا اینکه با طرح نقشه‌ای ماهرانه تصمیم گرفتم هر طور شده رادیو پخش این خودرو را هم سرقت کنم پس خودروی پرایدم را داخل جوی آب انداختم و لحظه‌ای که مالباخته قصد کمک داشت وارد خودرو او شدم، اما نمی‌دانستم فرزندش عقب خودرو دراز کشیده است.

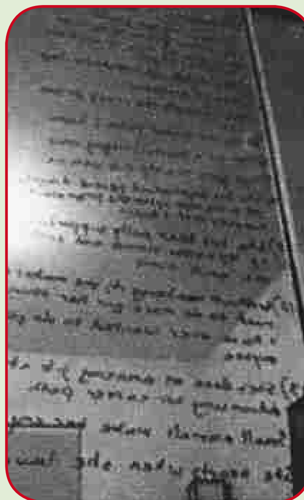
پلیس مشهد با توجه به وقوع سرقت‌های سریالی وسایل داخل خودرو در شرق مشهد در بازرسی از خودروی پراید سبز رنگ دو دستگاه رادیو پخش خودرو، دو عدد زاپاس و چندین عدد ژاکت مردانه و موبایل کشف و ضبط کرده است و تحقیقات بیشتر از این مرد همچنان ادامه دارد.

جادوی کلمات گل کاشت

همسر مهربانی با نوشتن ۱۵ جمله از عشق و وفاداری همسرش زن جوانش را از افسردگی شدیدی که گریبانش را گرفته بود نجات داد.

این مهندس جوان لس آنجلسی با یک راهکار ساده به همسرش "مولی مرفی" کمک کرد تا با افسردگی کنار بیاید و زندگی شادی داشته باشد. "تیم مورفی" با ماژیک روی آینه اتاق خواب ۱۵ دلیل برای شاد بودن همسرش نوشت.

مولی مورفی در این باره می‌گوید: در این مدت روزهای سختی را پشت سر گذاشتم، من و همسرم پول کافی برای برگزار کردن مراسم عروسی نداشتیم و نتوانستیم جشن بگیریم، پدر و مادرم را سال گذشته در سانحه رانندگی از دست دادم. یکی از دوستانم در دانشگاه به من خیانت کرد و شغلم را از دست دادم و دیگر هیچ امیدی برای ادامه زندگی‌ام نبود، خلاصه اینکه از زنده ماندن بیزار شده بودم، اما روز گذشته وقتی به خانه آمدم و وارد اتاق شدم جملات امیدوار کننده تیم مرا به زندگی باز گرداند.



او روی آینه نوشت، مولی باید بماند چون بهترین دوست و همراه من است. او هیچ وقت من را با حرف‌هایش ناراحت نکرده است، اجازه نداده لبخند با من قهر کند، او دست و دلباز و دوست داشتنی و بی‌نهایت مهربان و دلسوز است. او به من اجازه داد تا برای تکمیل پروژه کاری‌ام ساعات بیشتری در شرکت بمانم و باعث موفقیت من شد. او نادانی‌ها و بی‌عقلی‌های من را تحمل می‌کند. مولی هنرمند است و نقاشی‌های زیبایی می‌کشد، او مهربان‌ترین شخصی است که می‌شناسم، ماقبل از این، هفته‌ای یک بار با هم کوه می‌رفتیم و خوش می‌گذشت امیدوارم باز هم تکرار شود. همسر عزیزم همیشه در موفقیت من سهیم بوده و مرا حمایت می‌کند، من مولی را دوست دارم، چون خلاق و صبور است و با حیوانات مهربان و عاشق گل و گیاه است. مولی وقتی لبخند می‌زند در خانه ما رنگین کمان ظاهر می‌شود. خداوند او یک فرشته است، اما افسوس که چند وقتی است که آسمان خانه‌مان ابری شده است.

تیم مورفی می‌گوید: اتفاقات زندگی و نامردی‌های اطرافیانش باعث شد که همسرم دچار افسردگی شود و فراموش کند که هنوز دوستش دارم و من با نوشتن این حقایق با تمام وجود دوباره گفتم که دوستش دارم و ما می‌توانیم با کمک یکدیگر سختی‌ها را پشت سر بگذاریم.

کسی که دروغ گوید برای نفع غیر، بدتر از کذاب است

● افلاطون

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۹)

سلسله‌ی قاجار

محمد شاه قاجار و شورش بابی‌ها

در شماره‌ی پیش خواندید که عباس میرزا در حال فتح هرات بود اما شاه او را از جبهه به پایتخت فراخواند. ولیعهد در مشهد با مرگی مشکوک در گذشت و پسرش محمد میرزا جانشین او شد. از زندگی عباس میرزا مختصری خواندید و لذت بردید. شما را با وزیرش، قائم مقام فراهانی هم آشنا کردم که مردی ادیب بود و گفتم بعدا علیه او توطئه کردند و کشته شد. دو سال پس از مرگ ولیعهد، خود شاه نیز در گذشت. او برای جمع کردن مالیات رفته بود و در عیش و نوش بود که به بستر مرگ افتاد.

تصوف قَجَری

پس از مرگ **فتحعلی شاه** نوه‌اش محمد میرزا بر تخت نشست و وارث کشوری شد که شاه قبلی هفده ولایتش را به روس‌ها تقدیم کرده بود، ارتش را نیز زیر نفوذ انگلیس برده ضمنا بودجه کشور را هم به باد داده بود. محمد میرزا که با نام محمد شاه قاجار به پادشاهی دولت قاجار رسید، در ۱۱۸۶ شمسی در تبریز زاده شد. فتحعلی شاه پسران زیادی داشت ولی چون به عباس میرزا که پسر و ولیعهدش بود، علاقه داشت و قبل از مرگ خودش در گذشته بود، تصمیم گرفت فرزند او را جانشین خودش کند.

وقتی که خبر مرگ فتحعلی شاه به تبریز رسید، محمد میرزا در ششم رجب ۱۲۵۰ قمری در تبریز و با کمک قائم مقام فراهانی بر تخت نشست و در چهاردهم رجبِ همان سال همراه سفیر انگلیس و توپخانه و ارتشی منظم که فرماندهی آن را یکی از سرداران انگلیسی به نام **لندزی** به عهده داشت، از آذربایجان به سوی تهران حرکت کرد. یکی از فرق‌های سومین شاه قاجار با بقیه شاهان ایران این بود که او را روس‌ها انتخاب کردند و با کمک انگلیس به سلطنت رساندند. فتحعلی شاه پسران زیادی داشت که برخی از آنان قدرتی داشتند و می‌توانستند به راحتی او را از سر راه بردارند یا دست کم به او قلقلک‌های سیاسی و نظامی بدهند اما با وجود روس و انگلیس که سیاست و ارتش ایران را در دست داشتند، از مدعیان پادشاهی کاری بر نمی‌آمد. محمد شاه هم مراقب بود کاری نکند که حامیانش با او بد تا کنند. ماجرای هرات که بعداً درباره‌اش خواهم گفت، از وقایعی بود که به محمد شاه نشان داد اگر بخواهد علیه منافع حامیانش قدمی بر دارد، به زیانش تمام خواهد شد و خواهید دید که هرات را از ایران گرفتند و افغانستان را مستقل کردند. شاید برای او هم مثل پدربزرگش مهم نبود که تکه‌هایی از ایران را از دست بدهد زیرا مثل فتحعلی شاه معتقد بود برای مقداری لعل سرخ بدخشان، حیف است که دل خود را خونین کنیم. ماجرای جنگ هرات و جدا شدنش از ایران از وقایع مهم زمان محمد شاه است. او که چهارده سال حکومت کرد، در تحولات منفی ایران نقش مهمی داشت و مُلک را به باد داد. و راست است که می گویند گیرم پدر تو فاضل... زیرا این محمد شاه، پسر عباس میرزای ولیعهد بود که هفته پیش دیدید چه مرد دلیر و عادل و کاردانی بود. پسرش برعکس خودش بود: ظالم، مستبد، سختگیر و مُلک به باد ده.

یکی از تغییراتی که محمد شاه در اصول اعتقادی ایران ایجاد کرد، راهی بود که با راه فتحعلی شاه فرقی اساسی داشت. شاه قبلیِ قاجار به شریعت اهمیت می‌داد و علمای روحانیِ شیعه در ایران قدرتمند بودند اما محمد شاه قاجار شریعت را از پر و بال انداخت و به طریقت روی آورد یعنی مرشدهای صوفیان قدرتی گرفتند و دربار و جامعه را به سوی خرافاتِ صوفیانه سوق دادند. پس از قتل قائم مقام فراهانی و صدر اعظم شدن حاج میرزا آقاسی، افکار صوفیانه ترویج شد و خود میرزا آقاسی مرشدِ کامل شد و در محمد شاه


محمدشاه قاجار

اثری عمیق گذاشت. این میرزا آقاسی توانسته بود مهار شاه را بگیرد و او را به هر جایی بکشد که خاطر خواه اوست.

گمان کنم محمد شاه از دولت صفوی تقلید می کرد و می‌خواست تصوف صفوی را دوباره رواج دهد و مردم بیش از پیش در خرافات بغلتند و راضی به رضای سرنوشتی باشند که شاه ایران به آنها تحمیل کرده بود. ارادتِ شاه قاجار به صوفیگری و سرسپردگی او به آقاسی و صوفیان دیگری مانند زین‌العابدین شَروانی و کوثر علیشاه (محمدرضا همدانی) او را از پرداختن به کارهای مهم کشوری و لشکری بازداشته بود و سرش با شعارهای صوفیانه گرم بود ناچار برخی‌ها فرصت شورش می‌یافتند مثل **شورش آقاخان محلاتی**. برخی فتنه می‌انگیختند مثل **فتنه‌ی سالار**. برخی نیز وارد تبلیغات مذهبی می‌شدند و بحث‌ها می‌کردند مثل **سید محمدعلی باب** که خودش را مُبَشّر می‌دانست و به مردم بشارت می‌داد که به‌زودی پیامبری ظهور خواهد کرد و دین جدیدی خواهد آورد که اشاره‌ای بود به بهاییت. این کار محمدعلی باب تقلیدی بود از یحیی تعمیددهنده که بشارت می‌داد به‌زودی پیامبری خواهد آمد. اشاره او به جناب مسیح ارجمند بود. بعدا درباره این چند واقعه مهم پاراگراف‌هایی برای شما خواهم نوشت. فعلا بیایید به هرات برویم و ببینیم چه شد که افغان‌ها از ایران جدا شدند.

ماجرای هرات

یادتان هست که عباس میرزای ولیعهد هرات را محاصره کرده بود و فتحعلی شاه به او دستور داد به پایتخت بیا... و یادتان هست که عباس به پسرش محمد میرزا مأموریت داد کار هرات را تمام کند. محمد میرزا وقتی شنید پدرش مُرد، با کامران میرزا که حاکم هرات بود، صلح کرد و به پایتخت رفت و جانشین پدرش شد. در قرارداد صلحِ قاجار با کامران میرزا نوشته شده بود که حاکم هرات هر سال به دولت قاجار خراج بدهد ولی وقتی که محمد میرزا به شاهی قاجاریان رسید، کامران میرزا خراج که نداد هیچ، به سیستان هم حمله کرد.

محمد شاه در ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۲۵۳ لشکری آراست و رفت تا هرات را بگیرد و کامران میرزا را چهارمیخ کند. حاکم هرات مردی ضعیف بود و محال بود بتواند در برابر سپاه قاجار مقاومت کند ولی وزیری داشت به نام **یار محمد خان** که مدیر بود و برای مقابله با سپاه قاجار فکرهای خوبی کرد و از انگلستان کمک خواست. خودش هم به گردآوری سپاه پرداخت و آماده نبرد شد. انگلیسی‌ها دوست نداشتند در این جنگ ایران پیروز شود و هرات را بگیرد زیرا افغانستان سدی بود که بین ایران و هندوستان قرار داشت. ارزش هند برای دولت انگلیس بسی زیاد بود و نمی‌خواست

به اقتدارش در هند آسیبی برسد بنابراین با اینکه طبق قراردادی که با ایران داشت، مجاز نبود در مسائل ایران و افغانستان دخالت کند، به آن قرارداد اهمیت نداد و به یاری افغان‌ها شتافت.

نخستین کمک انگلیسی‌ها این بود که قلعه هرات را غیرقابل نفوذ کنند. "**پوتینجر**" که از مهندسان توپچی بود، به یار محمدخان افغان کمک کرد تا قلعه هرات مستحکم شود. او افغان‌ها را با سلاح باروتی مسلح کرد و روی دیوارهای قلعه چندین توپ مستقر کرد و راه نفوذ سپاهیان محمدشاه را بست طوری که آنها دو ماه پشت دیوارهای قلعه علاف شدند، کشته زیادی هم دادند. در همان وقت **رزم‌ناو**های انگلیسی وارد خلیج فارس شده و جزیره خارک را اشغال و تا نزدیکی‌های بوشهر هم پیشروی کردند و به محمدشاهِ صوفی فهماندند که بهتر است منافع انگلیس را به خطر نیندازد و به خانقاهش در تهران برگردد. محمدشاه که نمی‌خواست از تخت بیفتد، هرات را برای هراتیان گذاشت و سپاهش را جمع کرد و به سلامتی و میمنت به تهران برگشت. درباریان با گُل و چراغ و شمع کافوری به حضور شاه رسیدند و برای هیبت و عظمت و جنگاوری او شعرها سرودند و او را ستودند و افغانستان برای همیشه از ایران جدا شد.

شورش پرنس آقاخان محلاتی

کمی به عقب برگردیم: وقتی که آغامحمدخان قاجار به لطفعلی خان زند حمله کرد، رئیس فرقه اسماعیلیه به خان قاجار کمک کرد بنابراین پس از قدرت گرفتن سلسله قاجار، به این فرقه پر و بال دادند. در سال ۱۲۳۲ بین خلیل‌الله محلاتی که رئیس فرقه اسماعیلیه بود با شیعیان اثنی عشری جنگ شد و غیر از خودش، تعداد زیادی از اسماعیلیان کشته شدند. فتحعلی‌شاه برای دلجویی از اسماعیلیه حکومت قم و محلات را به پسر خلیل محلاتی داد که اسمش حسنعلی‌شاه بود، دخترش را هم به عقد او درآورد و به حسنعلی‌شاه لقب آقاخان داد. از آن به بعد به امامان (رهبران) اسماعیلی می‌گفتند آقاخان.

چند سال پس از مرگ فتحعلی‌شاه، آقاخان اول به دلیل رنجشی که از آقاسیِ صدراعظم داشت، شورش و قلعه کرمان را فتح کرد ولی راه به جایی نبرد و دستگیر شد و او را به تهران بردند. آقاسی عفوش کرد و گفت در تهران بماند. کمی بعد آقاخان به بهانه سفر مکه از تهران خارج شد و حوالی یزد و کرمان شورش کرد. سپاه دربار به آقاخان تاخت و شکستش داد. آقاخان به لار گریخت از آنجا هم به هند رفت و در بخش مسلمان نشین هند به فعالیت مشغول شد. هنوز هم امامان اسماعیلی در هند هستند. شرکت هند شرقی از طرف دربار لندن به آقاخان‌ها لقب پرنس داد. در روزگار پهلوی دوم هم تصویب شد که به آنها لقب اعلیحضرت بدهند. هر سال در هند هم‌وزنِ آقاخان که حالا دیگر به آنها پرنس آقاخان می‌گویند، طلا و جواهر نثار می‌کنند.

انگلیسی‌ها دوست نداشتند در این جنگ ایران پیروز شود و هرات را بگیرد بنابراین با اینکه طبق قراردادی که با ایران داشت و مجاز نبود در مسائل ایران و افغانستان دخالت کند، به آن قرارداد اهمیت نداد و به یاری افغان‌ها شتافت

شورش حسن خانِ سالارخان

در سال ۱۲۶۲ شمسی که محمدشاه قاجار بیمار بود و وضع کشور به سوی نابسامانی بیشتر می‌رفت، حسن‌خان سالار که حاکم خراسان بود، از اجرای فرمان‌های آقاسیِ صدراعظم سر پیچید و علیه او شورید و اعلام استقلال کرد سپس قلعه کلات را تصرف کرد و به سوی تهران راه افتاد. محمدشاه با شنیدن این خبر فرمانی نوشت و سالارخان را عزل کرد و میرزا حمزه را به حکومت خراسان منصوب کرد و به او گفت برو قلمروت را از سالارخان بگیر! حمزه میرزا با ارتشی مجهز راه افتاد و بین سبزوار و شاهرود به سپاه سالارخان رسید و در جنگی خونین، سپاه سالار درهم شکست. یک سال و چند ماه بعد سالارخان خود را تجهیز کرد و به جنگ حمزه میرزا رفت و مشهد را محاصره کرد ولی باز هم شکست خورد. کمی بعد باخبر شد که حمزه میرزا بیمار و بستری است. این فرصت را گرامی داشت و بار دیگر شورش کرد و این اوضاع مدتی ادامه داشت.

فتنه بابیه

یکی از وقایع مهم روزگار محمدشاه که تا دوران ناصرالدین شاه قاجار ادامه داشت، ماجرایی است که به فتنه بابیه مشهور شد. یکی از دلایلی که راه را برای بابیه هموار کرد، گرایش شاه و دربار بود به تصوف و خرافات که دل مردم را به مذهب بدبین کرده بود بنابراین بابیه به آسانی توانستند در مردم نفوذ کنند. رهبر این فرقه مردی بود به نام **سید علی‌محمد شیرازی ملقب به باب**. او در یازدهم محرم ۱۲۳۵ در محله بازار مرغ شیراز زاده شد. اولین معلمش شیخ عابد نام داشت که پیرو مکتب شیخیه بود. سپس در کربلا پیش سید کاظم رشتی که پیشوای مکتب شیخیه بود، درس گرفت. مکتب شیخیه که بنیانگذارش **شیخ احمد احسایی** بود، به این اصل معتقد بود که برای نجات جامعه باید منتظر مهدی موعود (عج) بود. سید کاظم رشتی قبل از مرگش به شاگردانش تأکید کرد دنبال قائم موعود بگردند زیرا به زودی ظهور خواهد کرد. همچنین یکی از شاگردانش را که ملاحسین بشرویه‌ای نام داشت، مأمور کرده بود برود پیشوای جدیدی برای شیخیه پیدا کند. او به این مأموریت رفت ولی نتیجه‌ای نگرفت و به عراق برگشت و چهل روز در مسجد کوفه معتکف شد تا ذهنش باز شود و بتواند رهبر فرقه شیخیه را پیدا کند. او در شیراز با سید علی‌محمد باب روبرو شد و باب توانست او را متقاعد کند که جانشین سید کاظم رشتی است. بشرویه‌ای به او ایمان آورد و گروهی دیگر از علمای شیخیه به شیراز آمدند و از "حروفِ حی" شدند یعنی حواریون باب.

دولت قاجار و روحانی‌های شیعه به موضوع باب اهمیت نمی‌دادند ولی در اواخر تابستان ۱۸۴۵ میلادی، متوجه شدند که بابیه دارد گسترش می‌یابد و حاکم فارس مأمور شد باب را دستگیر کند. خودِ باب در راه به آنها رسید و گفت من همان کسی هستم که می‌خواهید دستگیرش کنید. مأموران او را پیش حاکم فارس بردند و روحانی‌های فارس با او مباحثه کردند و او را مرتد نامیدند و فرمان دادند فلک شود و در خانه داروغه محبوس بماند. مدتی بعد در شیراز وبا شایع شد و باب از شیراز به اصفهان رفت و حاکم اصفهان و برخی از اشراف شهر تا یک سال از او پذیرایی کردند. پس از مرگ حاکم اصفهان، جانشینش که به باب علاقه‌ای نداشت، او را تحت‌الحفظ به سوی تهران فرستاد. حاج میرزا آقاسی که موافق نبود باب در تهران بماند، شاه را قانع کرد که باب از بین راه به ماکو تبعید شود. آقاسی معتقد بود چون مردم ماکوسُنی هستند، به حرف‌های باب اهمیت نمی‌دهند و باب در آنجا نمی‌تواند فعالیت تبلیغی کند. باب را در قلعه ماکو زندانی کردند ولی به‌راحتی می‌توانست با پیروانش تماس بگیرد. مدتی بعد باب را به تبریز بردند و علمای طراز اول شیعه با او مباحثه کردند.

باب ادعا کرده بود که باب‌العلم است یعنی دروازه دانش. علمای تبریز به او گفتند اگر تو باب‌العلم هستی، باید بتوانی به هر سؤالی پاسخ بدهی. و از او پرسش‌هایی درباره علم پزشکی و نجوم و دستور زبان و... کردند و چون نتوانست جواب بدهد، به مرگ محکوم شد. در نوشته‌های انگلیسی‌ها بویژه در آثار **ادوارد براون** که یکی از خیابان‌های اطراف دانشگاه تهران به نام اوست، محاکمه باب را تقبیح کرده و کلا به او حق داده‌اند و علمای شیعه را به ظلم و جنایت متهم کرده‌اند و معلوم است که دوست داشتند باب بتواند فعالیت کند بنابراین برای اینکه جلوی اعدام باب را بگیرند، به شاه گفتند اگر باب را اعدام کنی، پیروانش خواهند شورید و فتنه‌ای بی‌مثال راه خواهند انداخت. شاه گفت اگر هم او را اعدام نکنیم، علمای شیعه خواهند شورید و مردم مقابل دولت خواهند ایستاد. انگلیس پیشنهاد کرد که پزشکان باب را معاینه کنند و حکم بدهند که جنون دارد تا اعدام نشود. و سرانجام باب حکم جنون گرفت و در قلعه چهریق (نزدیک ارومیه) زندانی شد.

پس از مرگ محمدشاه و بر تخت نشستن ناصرالدین شاه، بابی‌ها شوریدند و چیزی نمانده بود که شورشیان زنجان و مازندران را فتح کنند. یکی از عواملی که باعث شد بابی‌ها طرفداران بیشتری پیدا کنند، برابری کامل زن و مرد بود و زرین‌تاج معروف به **طاهره قرة‌العین** که دختر یکی از بزرگان قزوین بود، به باب گروید و اشعاری در مدح او گفت. بابی‌ها در بدشتِ شاهرود اجتماع کردند و قرة‌العین بی آنکه حجاب سرش کند، برای سخنرانی به بدشت رفت.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

قصه‌ی آه دو قسمتی

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

دیوارها و سقف‌ها در تنهایی ترک می‌خورند

این آهِ آخرِ کاکوست و پس از این از کشور قصه‌ها خواهد رفت

پاسی پس از صبحانه آقای بهاری اجازه مرا از داداجهان گرفت تا با هم در مشهد گشتی بزنیم. او و خاله سروناز یک هفته بود به مشهد آمده بودند تا با نفوذ درباری خود کاکو را از زندان آزاد کنند. آقای بهاری مردی بلندقد و خوش‌لباس و ثروتمند بود. شریک تجاری دکتر امینی، نخست‌وزیر سابق هم بود. دامداری و کارخانه و شرکت داشتند. خاله و آقای بهاری ساواکی نبودند اما در دربار جایگاهی داشتند. کاکو دوست نداشت با آنها رفت و آمد کند و اگر می‌دانست به مشهد آمده‌اند تا آزادش کنند، از حرص تمام سبیل‌هایش را در زندان می‌جوید. داداجهان ما را به ارواح مردگانش قسم داده بود به او نگوییم خاله اینها آمدند و کارش را ردیف کردند. من از آقای بهاری خوشم می‌آمد. کلی کتاب پلیسی داشت. شوخ هم بود. آدم پیشش راحت بود. من خوشحال بودم که می‌خواست او را در مشهد بگردانم. سوار ماشینش شدیم. پرسید:

"مشهد رو چقدر می‌شناسی؟" گفتم مثل کف دستم. پرسید "تو می‌دونی تریاک چیه؟" توضیح مفصلی درباره انواع مواد مخدر به او دادم. پرسید: "می‌دونی کجای مشهد تریاک خوب می‌فروشن؟" او را به داروخانه‌ای که در خیابان طبرسی بود، بردم و با اینکه کوپن تریاک نداشت، برایش دو لول زرد سناتوری خریدم. بعد به قهوه‌خانه‌ای رفتیم. یک تکه بالا انداخت و چای داغ خورد. یک نخ سیگار در آورد، با سوزن دور فیلترش چهار تا سوراخ زد و گفت: "وقتی اینجوری سیگار می‌کشم، دود کمتری میره تو ریه‌م". بعد از سیگار، برگشتیم سمت خانه. خواهش می‌کنم به کسی نگو رفتیم تریاک خریدیم". گفتم: "به کسی نمیگم. خیلی وقته می‌دونم شما تریاکی هستین... کاکو کی آزاد میشه؟" خندید و گفت: "منم چون می‌دونستم از رازم خبر داری، بهت گفتم بریم دنبال تریاک... پس‌فردا که ما رفتیم، کاکو هم آزاد میشه". بعد در این باره حرف زد که کاکو اشتباه می‌کند که با قوی‌تر از خودش درافتاده. او باید عاقل باشد و کاری به سیاست و ظلم و عدالت نداشته باشد و گرنه وضعش همین است که هست: یا تبعیدش می‌کنند یا زندانی می‌شود... کم کم برگشتیم سمت خانه.

غروبِ پس‌فردا کاکو آزاد شد. لاغر و سیاه شده بود. داداجهان گریه کرد و گفت "دادا بمیره الهی! کاش منم زندونی بودم و برات شام ناهار می‌پختم". مرتضی پشتِ در قایم شد و گفت: "خوش به حال زندونی‌ها! ما که فقط نون و خربزه و عدسی و نرگسی و کوفت خوردیم!" دادا تنبیه مرتضی را گذاشت برای وقتی دیگر و زبان به گلایه باز کرد که هیچ به فکر ما نیستی. چرا باید مدام زندانی یا تبعید باشی؟ مگر من چه گناهی به درگاه خدا کرده‌ام که هی باید آب شور و تلخ غربت بخورم؟ کاکو وسایل اصلاحش را جلوش پهن کرده بود و ریش می‌تراشید و به حرف‌های دادا گوش می‌کرد و واکنشی نداشت. بعدش چای خورد و مشغول نوشتن نامه شد. نامه را که نوشت، آن را بازخوانی کرد. انگار خوشش نیامد چون ریزریزش کرد و در زیرسیگاری آتش زد. دادا برای او چای ریخت و کج کج به کاغذهایی که کاکو آنها را به هم می‌زد تا بسوزند، نگاه کرد و گفت: "چی بود که یه هو آتیشش زدی؟ محرمانه بود؟ من که یه عمر به پات سوختم، حق نداشتم بخونمش؟" کاکو گفت: "نامه‌ی اداری بود. از نوشتنش پشیمون شدم".

پس از اینکه کاکو چایش را خورد، دادا اعلام کرد که درجه دئوترم حمام به هشتاد رسیده. واسباب حمام کاکو را در بقچه‌ای پیچید و به او داد. همین که کاکو دوشِ حمام را باز کرد، دادا خاکسترهای نامه اداری را نشانم داد و گفت: "ببین می‌تونی از این خاکسترها بفهمی نامه کاکو چی بوده؟" غیر از دو سه حرف، همه چیز خاکستر شده بود. خاکسترها را در زباله‌دانی خالی کرد و گفت: "شک ندارم که یا باز داشته نامه سیاسی می‌نوشته یا زبونم لال، نامه رو واسه زنی می‌نوشت و چون متوجه شد چارچشمی نگاش می‌کنم، ترسید و سوزوندش". محمد و مرتضی هم آمدند. محمد گفت: "کاکو زندون بوده. توی زندون که زن نیست". مرتضی گفت: "شاید وقتی که آزاد شده، اول رفته پیش اون یکی زنش. مگه ندیدین شب اومد خونه. من خودم توی فیلم‌ها دیدم که زندونی‌ها رو صبح‌ها آزاد می‌کنن. من میگم باید بریم جیب‌هاشو بگردیم". محمد گفت: "تو با اون مغزِ پوکت فکر می‌کنی اگه کاکو چیز ناجوری توی جیبش داشت، می‌رفت حموم؟" دادا التماس کرد که یواش دعوا کنند تا اوقات کاکو تلخ نشود. بعد به من گفت: "مأموریت داری! از حالا کاکو هر جا که رفت، دنبالش میری". گفتم "چشم ولی کاکو شما رو از هر زنی بیشتر دوست داره". فریادی از شادی کشید و از پیت برنج چهار تا اسکناس پنجاه ریالی بیرون کشید و جایزه داد و گفت: "ولی تعقیبش کن!"

فردا صبح ماشین شرکت نفت دنبال کاکو آمد. به اشاره دادا، دوچرخه محمد را کِش رفتم و از میانبر به شرکت نفت رفتم. کمی جایی پنهان شدم تا ماشین کاکو آمد و داخل محوطه شد. من هم سوار شدم به طرف خانه راندم. بین راه با آقایی که موتور گازی داشت، کورس گذاشتم. از من لجش گرفت و موتورش را به من نزدیک کرد و من و دوچرخه محمد را توی جوب انداخت و کله‌پا کرد. با دست و بال زخمی و دوچرخه لِه و لورده به خانه برگشتم. دادا در را باز کرد و از دیدنم یکه نخورد و گفت: "مچش رو گرفتی؟" خودم را به ناراحتی و غصه زدم و گفتم تصادف کردم. و دوچرخه را کنار حیاط گذاشتم. گفت از کاکو بگو. رفت خونه هووی من بخت برگشته؟ گفتم نه! یک‌راست رفت شرکتِ نفت. و پرسیدم: "محمد و مرتضی نیستن؟" گفت: "مرتضی صبح اول وقت رفت فوتبال، با دست شکسته برگشت. محمد بردش بیمارستان".

دکتر گفته بود مرتضی حداقل باید دو روز در بیمارستان بستری باشد. محمد پیشش مانده بود و گلایه می‌کرد که مرتضی مدام می‌خواهد از بیمارستان فرار کند. آرزو کردم کاش فرار نکند تا در آن دو روز بتوانم برای دوچرخه محمد فکری کنم. کاکو ظهر برای ناهار نیامد. دادا دلشوره گرفت و گفت "هی هی! نو که بیاد به بازار، کهنه میشه دل آزار! حتما پیش زن جدیدش رفته. گفتم خب بهش تلفن کن ببین سرِ کارش هست؟ یک اسکناس پنجاه ریالی نثار کرد و گفت خودت بهش تلفن کن. گفتم آخه!... یک اسکناس

ده تومنی که بوی برنج دمسیاه می‌داد، نثار کرد و گفت جون دادا بهش تلفن کن. قیافه‌ام را ناراضی نشان دادم و شماره‌اش را گرفتم. دادا گوشش را به گوشی چسباند. کاکو گفت: "دفتر رئیس انبار نفت مشهد. بفرمایین!" گوشی را گذاشتم و گفتم "خیلی خجالت کشیدم. کاکو به شما خیانت نمی‌کنه". گفت "برو شرکت نفت وقتی کاکو اومد بیرون ببین میاد خونه یا میره اونجا" گفتم من نمیرم. اسکناسی در جیبم چپاند و گفت به خاطر دادا برو! گفتم با چی برم؟ دوچرخه محمد رو که دیدی؟ صد ریال دیگر داد و گفت با تاکسی برو. کتاب مایک هامر را برداشتم و رفتم.

اول ساندویچ خوردم بعد سر کوچه جایی قایم شدم و سرم رفت به کتاب. مایک داشت جاسوس‌ها را تار و مار می‌کرد که ماشین شرکت نفت به کوچه باغسنگی پیچید. کتاب را در پیراهنم گذاشتم و سمت خانه رفتم. وقتی رسیدم، کاکو داشت سبیل می‌جوید که مگر دستم به مرتضی نرسد. دادا مرا به آشپزخانه برد و پرسید: "کجا رفت؟" گفتم یک راست از شرکت به خانه آمد. گفت خودم می‌دونستم. حالا برو تا ناهار و بیارم.

کاکو یک قاشق خورد و خودش را با نان و ماست مشغول کرد. دادا بغض کرد و گفت "دستپخت زن جدیدت بهتره؟ برات ناهار آورده بود شرکت نفت؟ شاید یکی از زن‌هاییه که اونجا کار می‌کنن..." کاکو همه خاویارها را در دیس پلو ریخت و با لقمه‌هایی که به قول خودش اندازه سرِ گربه بود، تند تند یک عالمه خورد و به طرف حیاط دوید و کنار حوض عُق زد. دادا رفت پشتش را بمالد. کاکو با خشمی که بوی زُخم خاویار می‌داد، گفت از من دور شو! دادا کنار حیاط نشست و مویه کرد. کاکو هیچ محل نگذاشت و سر و رویش را پاکیزه کرد، چیزهایی در جامه‌دانش جا داد، مقداری اسکناس روی تاقچه گذاشت و رفت. من هم دوچرخه محمد را برداشتم و به تعمیرگاه رفتم. طوقه جلو، فرمان و چراغش را عوض کردند. هزینه‌اش تمام اسکناس‌هایی شد که دادا به من نثار کرده بود. سوار دوچرخه شدم و مدتی دورِ فلکه سراب چرخیدم و آخرش خوش‌خوشک به خانه رفتم. محمد و مرتضی برگشته بودند. محمد داشت به دادا آب قند می‌داد. دادا روسری کلاغیِ ابریشمین خود را دور سر بسته بود و از سردرد می‌نالید و مویه می‌کرد. مرتضی با دستی که به گردنش وبال بود، چُمباتمه زده بود و می‌گفت:

"شک ندارم که رفته خونه زنش". محمد گفت: "چرند نگو! کاکو الان شرکت نفته. عصر مثل همیشه برمی‌گرده". مرتضی گفت: "پس چرا جومه‌دان باخودش برده؟ ساده نباشین! رفته خونه زن جدیدش". محمد گفت "چرا باید زن بگیره؟" مرتضی گفت: "آخه خاویارِ خام و پلو هم شد ناهار؟" دادا قندان را به تهدید برداشت. مرتضی گفت: "باید بری شرکت نفت کشوهای اتاقش رو بگردی. اگه زن گرفته باشه، مدارکش رو اونجا قایم کرده".

نیم ساعت بعد من و دادا جلو شرکت نفت بودیم. نگهبان به ما احترام گذاشت و گفت به کاکو خبر بدهم؟

دادا گفت "نه... می‌خوام غافلگیرش کنم و خوشحال شه". نگهبان پرسید: "با خودتون کبریت و فندک که ندارین؟" گفتیم نداریم. به من گفت: کفِ کفشت میخ داره؟ باید کفشاتو عوض کنی. ممکنه جرقه بزنه و انبار نفت بره هوا!" کفش لاستیکی پایم کردم و به دفتر کاکو رفتیم. ما را که دید، سبیلی جنباند و با اخم ابرویش پرسید چرا اومدین؟ دادا گریه کرد و گفت توزَن جدید گرفتی. باید به من راستشو بگی. کاکو گفت: "هیس! آروم حرف بزن!" دادا گفت: "باید بذاری کشوهای میزت رو بگردم". کاکو گفت: "دیوونه شدی؟" و کمی سبیل جوید و گفت: "زودتر بگرد و از اینجا برین!"

دادا تمام کشوها و گاوصندوقش را گشت و ناامید شد و گفت: "شناسنامه‌ت کو؟" کاکو گفت: "مدارکم اداره‌ی ساواکه". دادا گفت: "باید همین حالا بریم شناسنامه‌تو بگیری و من ببینمش. به من گفتن تو وقتی که به رضاییه (ارومیه) تبعید شده بودی، زنی گرفتی به اسم سونیا". کاکو عبوس و اخموتر شد و گفت: "کی به تو گفته؟ معرفی کن تا زبون سخن‌چین رو بچینم. زود از اینجا برو!" و به من اشاره کرد که ببرش! دادا گفت: "اگه پشت گوشت رو دیدی، من رو هم دیدی! فقط وقتی آشتی می‌کنم که طلاقش بدی." و به خانه برگشتیم.

قبل از اینکه عصر شود، دادا جامه‌دان بزرگی دست محمد داد و با سیمین از خانه رفت. عصر کاکو نیامد. نزدیک غروب محمد تنهایی برگشت. مرتضی پرسید پس دادا و سیمین کجان؟ محمد اخم کرد و عبوس شد و کمی سبیل جوید و گفت: "مگه فضولی؟" مرتضی دندان به هم کوفت و نگاهش خشن شد و گفت: "باید مُهره‌های آلِ شو براش ببرم". محمد گفت: "خرافی نباش! آل کجا بود که مُهره داشته باشه؟ اونا فقط چند تا قلوه سنگِ سیاهن". مرتضی گفت: "اگه سنگن، چرا بوی ستاره دریایی میدن؟" و قوری داغ را از روی سماور برداشت و به تهدید طرف محمد گرفت و گفت: "زود باش بگو کجا رفته!" محمد آدرس را داد: مسافرخانه‌ای بود نزدیک حرم. مرتضی مهره‌های آل را در دستمالی پیچید و رفت. دیروقت بود که دادا تلفن کرد و گفت مرتضی را هم پیش خودش نگه می‌دارد. و پرسید: "کاکو برگشت؟" و قسم خورد که خواهرش فریده قسم خورده که کاکو در رضاییه زنی به نام سونیا دارد. محمد اخم کرد و گفت فریده‌ای که در تمام عمرش غیر از مشهد به جایی سفر نکرده، از کجا خبر دارد که کاکو در رضاییه چکار کرده. دادا گفت تو بچه هستی و نمی‌فهمی. فریده از جادوگری به نام آملاچُکل پرس و جو کرده. محمد عصبی شد که طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟ به خاطر حرف فریده آواره مسافرخانه شدی. کاکو هم معلوم نیست کجا دربه‌در شده. دادا گفت این منم که دربه‌در شدم. جای کاکو خوش و خرم است و سرش بر بالین نوعروس است. و ما را قسم داد چشم از کاکو برنداریم و سر از کارش در بیاوریم و ثابت کنیم خائن است. محمد گفت: "اولا کاکو اینجا نیست که جاسوسش بشیم. دوما چرا اصرار داری ثابت کنی خائنه؟ بهتر نیست ثابت کنی فریده دروغ گفته؟"

فردا بعد از صبح به مسافرخانه رفتیم. چشم‌های دادا جام خون بود. به سرش کلاغی بسته بود و بالاتنه‌اش را تکان تکان می‌داد. مرتضی مهره‌های آل را در سه سوی او چیده بود و قسم می‌خورد که دیشب آل از پنجره داخل شد ولی همین که متوجه شد مهره‌ی آل داریم، فرار کرد. محمد عبوس شد و پرسید: "چه شکلی بود؟" مرتضی گفت: "مثل دود بود". محمد گفت "پس سایه دیدی و ترسیدی و فکر کردی آله. آل افسانه‌س!" دادای گریان ورد می‌خواند و می‌گفت "افسانه نیست! آل بود. به جای جر و بحث برین به کاکو خبر بدین دادا تلف شد". جر و بحث محمد و مرتضی به کتک‌کاری کشید. مرتضی با گچ دستش به دماغ محمد کوفت و آن را خون آورد. فریاد خودش هم تا خیابان رفت. سیمین هم جیغ می‌کشید. دماغ محمد شکسته بود. استخوان‌های دست مرتضی هم جابه‌جا شده بود. با دادا و سیمین تا بعد از ظهر در بیمارستان بودیم.

گرسنه و تشنه و خسته به خانه برگشتیم. کاکو باز هم برای ظهر نیامده بود. دادا که حال خوشی نداشت، از غیرت مادرانه‌اش زور گرفت و کوکوی گوشتِ چرخ‌کرده پخت. غذای خوشمزه‌ای بود ولی خیلی دیر حاضر می‌شد زیر پس از سرخ شدن، یک ساعت آن را روی سماورِ نفتی می‌گذاشت تا مغز پخت شود. وقتی آماده شد، ماهی‌تابه را هم لیسیدیم. دادا هیچ نخورد. من خودشیرینی کردم و ظرف‌ها را شستم و اتاق را جارو کشیدم. بعد به همه چای دادم و خواستم جوک بگویم تا بخندند اما هیچ قلقلکی آنها را نمی‌خنداند. سیمین خواب بود. دادا غصه می‌خورد که کاکو سرش زن آورده. مرتضی غصه کبوترهایش را می‌خورد که پر کشیده و رفته بودند. محمد هم انگار در دانشگاه گرفتار عشقی شده بود که باید مرام می‌گذاشت و راز دلش را فاش نمی‌کرد. حدسم این بود که مبتلای الشّن شده بود که خواهر مُحرمعلی، رفیق قدیمی محمد بود. بچه زنجان بودند و از قدیم به مشهد آمده بودند. آن روزها محمد علاقه‌مند شده بود ترانه ترکی بخواند. از رشید بهبودُف می‌خواند و چه خوش می‌خواند! آن روز هم ترکی می‌خواند و اشک دادا را در می‌آورد.

شب شد. کاکو نیامد. با اینکه وقتی کاکو زندان بود به خانه بی کاکو خوگر شده بودیم، این دو شبی که نبود، طوری بود که انگار تکه‌ای از قلب ما را کنده بودند. دادا خیلی پشیمان بود ولی گاه از خود بی‌خود می‌شد و دکان شکاکی قلبش را باز می‌کرد و به کاکو بدبین می‌شد. فردایش گوشی تلفن را دستم داد و گفت: "بهش زنگ بزن بگو روایت داریم که اگه مردی در شهر خودش باشه و نره خونه، ملائک هفت آسمون لعنتش می‌کنن. محمد دماغش را از روی پانسمانش خاراند و گفت: "اینم شد حرف؟ تلفن کن بگو پشیمونم". دادا گفت همین که گفتم. و شماره را گرفت و گوشی را به گوش من و خودش چسباند. همکارش گوشی را برداشت و پس از کمی من‌من گفت کاکو مرخصی گرفته و معلوم نیست کی برگردد.

ادامه دارد

هیچ دقتی نیست که نفع و موفقیتی نداشته باشد
● ژان پل سارتر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

دلتنگی

هر واژه‌ای
وقتی به گوش می‌رسد از جانب شما
موسیقی و ترانه و آهنگ می‌شود
هر نغمه‌ای
از پیله چون در آید
پروانه‌ای شکفته و خوش رنگ می‌شود
باچشمهایتان
دریاها را آوردید
بادستهایتان
جنگل‌ها را گستردید
با آنکه ما شما را
کم دیده‌ایم
اما برایتان دلمان تنگ می‌شود

عمران صلاحی

نمونه شعر کهن

لیلای دگر

هر دم سر پرشورم سودای دگر دارد
آهوی جنون من صحرای دگر دارد
طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد
این قطرهٔ خون در سر دریای دگر دارد
پیش نظر عاشق بالای فلک پست است
بالاتر از این بالا، بالای دگر دارد
پهنای فلک گر هست ضرب المثل وسعت
صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد
بلبل نگران گل، پروانه اسیر شمع
حسن تو به هر رویی شیدای دگر دارد
مجنون ز تو مجنون شد، وز تو جگرش خون شد
هر چند که در صورت لیلای دگر دارد
شیرین دهنان هستند، شیرین سخنان هستند
اما لب نوشینت حلوای دگر دارد
گویند که عنقایی‌ست در قاف جهان پنهان
قاف دل عشاقت عنقای دگر دارد
فیض ار چه ز ناسوت است، آیینهٔ لاهوت است
جان را چه کند صیقل، سیمای دگر دارد

ملامحسن فیض کاشانی

هوا

هوا دو نفره است
اما یکباره ابری می‌غرّد
چشمی نگران می‌شود
و گنجشکی
از سیم‌های خاردار می‌گذرد

عبدالرحیم سعیدی راد

بعد برو

صبر کن، ابر به پایان برسد، بعد برو
پای خورشید به ایوان برسد، بعد برو
یاس خشکیده، هوا سرد، قناری غمگین
صبر کن، دختر باران برسد، بعد برو
کوچ کرده‌ست پرستو، بنشین شاخهٔ گل
وقت بدرود زمستان برسد، بعد برو
باش تا چشمه شود مرهم زخم تن خاک
گل به امضای گلستان برسد، بعد برو
باش تا باز کند لب به سخن غنچهٔ خواب
میوه بالای درختان برسد، بعد برو
باش بلقیس غزل‌های سلیمانی من
هدهد از سوی سلیمان برسد، بعد برو
هست بن بست، نه راه است، کمی حوصله کن
دست کوچه به خیابان برسد، بعد برو
بگذر از رفتن خود، در شب خفاش پرست
نوبت رفتن دیوان برسد، بعد برو
زندگی قهوهٔ تلخی‌است، درنگی باید
موقع فال به فنجان برسد، بعد برو
بر مدارش نه زمین چرخد و چرخاندمان
دور این چرخ به پایان برسد، بعد برو

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

دل بشکسته

اندر قفس و، حسرت پرواز ندارم
کوهی ز غم و جرات ابراز ندارم
چون دف همه سیلی خورم و غرق سکوتم
کو شانه یک دوست که همراز ندارم
گنجشکک بازیچه طفلان صغیرم
حاجت بجز از پنجهٔ شهباز ندارم
از کودک افتاده به طوفان بَتَرم من
دستی ز نوازش ز سرِناز ندارم
بر مردهٔ من نغمه و تنبور مخوانید
کانگه هوس گریه و آواز ندارم
از عمر هدر رفتهٔ خویشم چه بگویم
افشا شدهٔ برزنم و راز ندارم
این قلب شکسته به رفو صاف نگردد
آیینه‌ام و حسرت غماز ندارم
مژگان قلم و اشک بود جوهرم امروز
جز شعر ترم محرم و انباز ندارم
هر بی‌سر و پایی به دو صد یار بنازد
من "واحد"م و یاور و دمساز ندارم
با این همه شادم که درین بودن و رفتن
یک ذره به دل کینه و هم آز ندارم

دکتر ابراهیم واحد

طوفان دل

چشمهای دلفریبش همچو اقیانوس بود
زورق دل در تلاطم غرق در افسوس بود
باز با فکر نجات و ساحلی امن و امان
دست و پا می‌زد دل، اما خسته و مایوس بود
هیچ می‌دانی چرا دل سر به این طوفان نهاد؟
چون فروغ نور چشمانش چنان فانوس بود
ساحل امنی رقم زد با نگاهی پر ز مهر
دل به کار عشقبازی از ازل مانوس بود
مشق عشق ار درد زاید باک بر عشاق نیست
خواب بی‌دردی برای عاشقان کابوس بود

وحیدسلیمی

دو شعر کوتاه از دکتر مینا آقازاده

۱)

گاهی باید
چترت را ببندی
بگذاری باران
آتشی را که در قلبت روشن است
نم نم
خاموش کند

۲)

تو بر نمی‌گردی
و این غمگین‌ترین شعر جهان است
که ترجمه نمی‌شود
یعنی تو را
به هیچ زبانی
نمی‌توان بر گرداند

سؤال

از خودت پرسیده‌ای تلخ و دل آزاری چرا؟
جای شادی حجمی از احساس غم داری، چرا؟
با دلت درگیری و این پا و آن پا می کنی
بین دنیای خودت با عشق، دیواری چرا؟
فکرهای درهم و برهم اسیرت کرده‌اند
غرق در گردابی از این گونه افکاری چرا؟
می‌خزی در بستر تنهایی‌ات بی‌تاب خواب
پلک‌هایت خسته‌اند، اما تو بیداری چرا؟
در خودت کز می کنی کنج شب تنهایی‌ات
گم درون حلقه‌های دود سیگاری چرا؟
خیره‌ای بر ساعت شماطه دار پیش رو
دم به دم در بند تیک و تاک تکراری چرا؟
غم به روی غصه‌هایت می‌شود آوار و تو
در خودت چون کوهی از غصه تلنباری چرا؟
با تو هستم، با تو ای من، ای من تنهای من
عینک بدبینی‌ات را بر نمی‌داری چرا؟

محمدرحیمی ـ رامهرمز

۱) دستِ بی‌نمک

درونم شیونِ صد نی لبک بود
دلم آشفته از جورِ فلک بود
تو که چشمت محبت می‌شناسد
نگو دستِ فلانی بی‌نمک بود

۲) آتش دل

قسم بر آیه‌های سورهٔ عشق
به غربت غربت و دلشورهٔ عشق
چنان از آتش دل گُر گرفتم
که خاکستر شدم در کورهٔ عشق

۳) راز

عفیف آبادِ چشمت ناز دارد
به هر پلکی هزاران راز دارد
بهارستانِ حُسنت بینِ مردم
همیشه شهرتِ شیراز دارد

محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا

فصل باران

فصل باران آمد و رفت و کسی عاشق نبود
روح من در بارش دلواپسی عاشق نبود
در مسیر کوچ هم، بی‌باوری‌ها داغ بود
هیچ مرغ خسته‌ای بر کر کسی عاشق نبود
بر خلاف اشتهارش مرغ عشق از درد عشق
گر چه دیر اما به حرفم می‌رسی، عاشق نبود
جار می‌زد عشق را در گوش سنگین قفس
هر چه با دل کردم او را بر رسی، عاشق نبود
همصدا با من کلاغی پر زد و با درد گفت:
هیچ مرغ زیر کی در محبسی عاشق نبود
عشق بود و موج و باد و بی‌قراری‌های آب
هیچ کس در متن این پیش و پسی عاشق نبود
آه، فانوسی ز پشت پرده‌ها روشن نشد
بس که در این کوچه‌های بی کسی، عاشق نبود

دکتر عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه





جوانه‌های ادبی

*** آقای رضا چاره ساز ـ تهران**

برج بادرج قافیه می‌شود، اما سوال این است که چرا چنین کلمه‌ای را که قافیه آن سخت به دست می‌آید، انتخاب کرده‌اید؟

*** آقای کریم مومنی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی، گفتیم و همین باشد
وزن این بیت مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن است.

کی شعر = مفعول
تر انگیزد = مفاعیلن
خاطر که = مفعول
حزین باشد = مفاعیلن
یک نکته = مفعول
از این معنی = مفاعیلن
گفتیم و = مفعول
همین باشد = مفاعیلن



*** خانم مریم امیدی ـ لاهیجان**

اولین توصیه من به شما این است که شعر کهن را به خوبی بخوانید و با شعر بزرگانی چون سعدی، حافظ، مولانا و فردوسی آشنا شوید.

*** خانم شراره ماه پرور ـ کرج**

شاهنامه فردوسی و بوستان سعدی بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول سروده شده‌اند.

*** آقای محمد احمدزاده ـ دماوند**

سروده‌اید:
می‌مانم
تا تو بیایی
وقتی بیایی
می‌روم
و بعد تو هم
منتظر می‌مانی
تا بیایم

به نظر می‌رسد که فقط خواسته‌اید از تضاد رفتن و آمدن بهره بگیرید. در حالی که در شکل گیری یک شعر باید عناصری چون اندیشه، تخیل، آهنگ و احساس هم دخیل باشند.

کجا

کجا رفتی
ای ستاره پر نور
ای دورتر از دور
کجا رفتی
که حتی ردپایی از تو
بر دامن زمین نیست
از که بپرسم
نشانی تو را؟

شاهین دژاکام ـ تهران

عیبم مکن به مستی گر جرعه درستی
این نادرست‌ها را آخر شکست دادم
فرخی یزدی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
تنها بودن خیلی بهتر از بودن با کسی است که بخواهی دایم خودت را به او یادآوری کنی
مریم ـ مسجد سلیمان

*ثروت همیشه جایی بلندتر از قد ماست، مراقب باشیم برای به دست آوردنش کسی را زیر پایمان له نکنیم
مهیار ـ رشت

*دنیای من پر از دست‌هاییست که خسته نمی‌شوند از نگه داشتن نقاب‌ها
رضا ـ زیباشهر قرچک

*تنهایی راه رفتن سخت نیست، اما وقتی ما این همه راه رو با هم رفتیم، تنهایی برگشتن خیلی سخته
ناصر زکی ـ شیراز

*هزاران فریاد پشت سکوت آدم‌های مهربان است، سکوتشان را به پای بی‌عیب بودن خود نگذاریم
کیوان

*تو اگر دلگیری، لحظه‌ای چشم ببند، اندکی اشک بریز و بخوان نام مرا/ به تو من نزدیکم، نام من یزدان است/ لقبم ایزد پاک، تو مرا زمزمه کن، خواهم آمد سویت/ بی‌صدا یادم کن، یا که فریادم کن، که منم منتظر فریادت
ناهید احمدی ـ همدان

*آینده جاییست که به وجود می‌آوریم، راه‌هایی که به آنجا ختم می‌شوند یافتنی نیستند، بلکه ساختنی هستند
محمدی ـ استهبان

*قیامت قامت و قامت قیامت/ قیامت می کند این قد و قامت/ موذن گر ببیند قامتت را/ به قد قامت بماند تا قیامت
رسول بناب

*دلبرا در هوس دیدن رویت دل من تاب ندارد/ نگهم خواب ندارد/ قلمم گوشه دفتر غزل ناب ندارد/ همه گویند به انگشت اشاره، مگر این عاشق دلسوخته ارباب ندارد/ تو کجایی گل نرگس؟ ز فراقت دل من تاب ندارد
بردیا

*خودت را جای من بگذار، از مسیری که گذشته‌ام عبور کن، با غصه‌ها، تردیدها، ترس‌ها و دردها و خنده‌هایم زندگی کن، یادت باشد، هر کسی سرگذشتی دارد، هر گاه به جای من زندگی کردی، آنگاه می‌توانی درباره من قضاوت کنی
سیده مهردخت بهپور ـ اصفهان

*دیگران برای خوابیدن قصه می گویند، ما قصه می گوییم دیگران بیدار شوند
گلی

*آرامش پیامد اندیشیدن نیست، بلکه آرامش نیندیشیدن به گرفتاری‌هایی است که ارزش اندیشیدن ندارند
محمود صادقی

*آفرین! باران را می گویم، به شانه‌ام زد و گفت: خسته شدی، امروز استراحت کن، من جایت می‌بارم
یونس بیدار ـ تبریز

*آواز عاشقانه ما در گلو شکست، حق با سکوت بود، صدا در گلو شکست
سودا

*هر چند ندیده‌ام بدین دیده تو را/ نادیده چو دیده دوست می‌داشتم
قطره اشک

*مالی که روزی تو بود، گر در افکند
روباه بازی فلک، اندر دهان شیر
باز آردش زمانه بر تو دیر و زود
اندر میان اگرچه فتد وقفه زود و دیر
فرامرزی ـ بندرعباس

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

یدا... علافی ـ کازرون: عزیز مهربون اینکه گفتی چون پیام‌های تو رو چاپ نمی کنم واقعا سنگم، تشکر داره، چون من رو به اسم خودم صدام کردی!

سهراب لاله زار ممنون توام که درست شعر اجل رو فرستادی و گفتی: اجل جام و فلک ساقی جهان می، خلایق باده نوش مجلس وی، خلاصی نیست جانا هیچ کس را، از آن جام و از آن ساقی از آن می!

ناب‌هایی از نوع دیگر

شکرا... رستم کلا: اگه همه آدم‌های دنیا کنارت باشن، همیشه دلتنگ کسی میشی که نمی‌تونی کنارش باشی

مجید ـ فردانبه: قطار سوی خدا می‌رفت و همه وقتی به بهشت رسیدن پیاده شدن و فراموش کردن که مقصد خدا بود، نه بهشت

شایان: خدایا خواستم بگویم تنهایم، اما نگاه خندانت مرا شرمگین کرد

ستایش و سورنا ظهرابی ـ قم: خدایا همه می‌خواهند بدهی، من می‌خواهم بگیری، دلتنگی، غم و غصه را

احمد علی شیرانزایی: کژدم را گفتند، چرا در زمستان بیرون نیایی؟ گفت: در تابستانم چه حرمتست که در زمستان بیایم؟!

طاهره ـ رامهرمز: شادی را هدیه کن، حتی به کسانی که از تو گرفتند

عسل تلخ: دلواپس لبخندت نیستم، دلواپس آهوی رمیده رخ ماهتابی‌ات نیستم، دلواپس عطر گندم زارت نیستم، دلواپس خودم هستم که بدون هوا چطور زنده بمانم

شید یاسری: برایتان دعا می کنم، دستتان در دست او که دوستش دارید گره بخورد که خود، خود خوشبختی است

زهرا ـ کرج: خداوندا چرا دلهایمان مثل ابرها گرفته‌اند، کاش بارانی ببارد همه را پاک کند

سلیمان سالاری ـ بردسیری: عاشق شدن مثل عبادت کردنه، نیت که کردی دیگه نباید به اطراف نگاه کنی

س.ی.ی: میلیون‌ها درخت در جهان به طور اتفاقی توسط سنجاب‌هایی کاشته شدند که دانه‌هایی را خاک کردند، سپس جای آن را فراموش کردند. خوبی کن و فراموش کن!

لادن رفیعی ـ شهرری: ای قطار راهت را بگیر و برو، نه کوه توان ریزش دارد، نه ریزعلی پیراهن اضافه

احمد علی شیرانزایی ـ سیستان: تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است، ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردنست

سیمین ذبیحی: لبخند تو را دیر زمانیست ندیدم، یکبار دگر خانه‌ات آباد، بگو سیب

لیلا عبدالهی: گریه کردم اشک بر داغ دلم مرهم نشد/ ناله کردم ذره‌ای از دردهایم کم نشد



خوانندگان تلگرامی شما

سنگ‌ها
از سنگ‌ها مپرس که خاموش اند/ این سنگ‌ها درست شبیه من/ با هر غروب خاطره‌ای دارند/ این سنگ‌ها خلاصه یک کوه اند/ تصویر عاشقانه اندوه اند/ اندوه اینکه بعد هزاران سال/ زندانیان چرخه تکرارند/ وقتی کسی ز عشق نمی گوید/ وقتی تو را هنوز نمی‌فهمند/ باید به سنگ بودنشان حق داد/ باید قبول کرد که ناچارند!
محمد سلمان سیفی

مردم
دو دسته از مردم در زندگی شکست می‌خورند، کسانی که به حرف همه گوش می‌دهند، کسانی که به حرف هیچ کس گوش نمی‌دهند!
محمدرضا

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٧٦

۱- موسی یزدان‌بخش - گوراب زرمیخ
۲- امیر شهباز - مراغه
۳- آوا عابد - اندیشه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر،م) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								X									۱
	X					X					X				X		۲
		X			X					X							۳
				X					X				X				۴
			X					X						X			۵
	X						X				X				X		۶
		X				X						X					۷
X			X										X			X	۸
				X						X				X			۹
	X				X				X						X		۱۰
		X						X					X				۱۱
			X				X					X					۱۲
						X					X			X			۱۳
	X				X					X					X		۱۴
								X									۱۵

افقی:

۱- از گل‌های زیبا - از توابع استان لرستان
۲- پسوند حافظت - رسوب کننده - میوه درخت سدر
۳- کشور ناپلئون - هر دارویی که برای بهبودی روی زخم بگذارند - تکرار حرف - سرای مهر و کین
۴- خجستگی - سوا - خدمتگزار - بلند
۵- از حیوانات اهلی - از فراعنه مشهور مصر باستان - بنیادگذار - پرنده سعادت
۶- مادر میهن - جنگ - ناقص، کوتاه
۷- ضروری - درمانده، سرگردان - مدت زندگانی - نوعی زغال سنگ
۸- محبت - پولی که علاوه بر حقوق به کسی داده شود - چه وقت
۹- ستون بدن - جمع ملت - رفتن به مکان مقدس - شهر رویایی تشنگان
۱۰- شاه میوه‌ها - عار - چپق فرنگی
۱۱- دیوار بلند و محکم - حلال رنگ - شهری در هلند - ریشه
۱۲- چیره دست، ماهر - مطلع - جد - گهواره
۱۳- عدد هندسی - رودی در اروپا - هم اندازه - درجه‌ای در ارتش
۱۴- شهر ساحلی - چهارپا - متضاد زن
۱۵- نوعی تمساح - شهری بندری در ترکیه

عمودی:

۱- از عناصر اصلی در سنگ‌های آذرین - پراکنده
۲- علامت و نشانه مخصوص - آواز، بانگ - عقیده
۳- از ماه‌های پاییزی - اجرت - ایستگاه قطار راه آهن - پیشوند نداری
۴- بخشی از پا - مطیع - گچ بتونه - تانی
۵- تطبیق، هم آهنگی - بیابان بی آب و علف - بانگ
۶- ویرانی - شیرینی ماه رمضان - تهی
۷- مساوی - از فرزندان حضرت ابراهیم (ع) - دنباله
۸- جد رستم - هر یک از افراد لشکر و سپاه - شهری در شمال
۹- قرمز - پایتخت آلمان - وجود دارد
۱۰- پوشیدگی - کمک کردن - جایز
۱۱- تدوین شده - اندام، عضو - خاک کوزه گری
۱۲- طلایه دار اعداد - یاری کردن - دورویی
۱۳- خزانه زر و سیم - توتیا - بخش مایع خون
۱۴- دارنده - راز - نقره - قطار
۱۵- مروارید درشت - آزاد - نوعی پارچه - باادب
۱۶- تله - مرزبان - قیمت
۱۷- نوعی میوه - برچسب

حل جدولهای شماره ۳۶۷۶

هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست
●سعدی

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م،ی) چه تعداد است؟

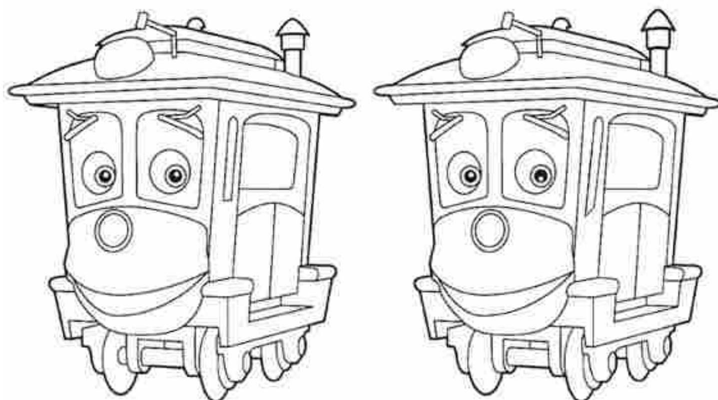
- ملا | از واجبات / بازمانده از آتش | نوعی سلاح سرد | برتری داشتن | ماه سرد / شکار | روکار ساختمان | نسبت دادن / حیوان نجیب | اثر مشهور عماد کاتب
- عامل اجرای وصیت | از لبنیات / وحشت
- طمع زیاد | رام / شهرنشینی | امتداد / کشف رازی
- کوچکتر / فلز سرخ | بدرود / همیشه | از وسایل تبلیغ / عذاب
- هدایت شده / همدم | چغندر پخته / نوعی مبل | حرف ندا / چشمه بزرگ
- تیز / تیپا | رود مرزی / نمایشگاه آثار هنری | تند و جلد / الا
- کشوری در اروپا / لقب حافظ | نشانه خدا
- شامل شده | حرف شانزدهم | بانمک تر / مرگ | ورزش روشندلان / خوشرو
- گنده / قیافه | یار رامین / بازرس
- حرف آخر / ضمیر وزنی | فرسودن | علیل / مفسر در هم ریخته
- رسم / آسایش | حسرت خوردن | دندانه سوهان / ماده بیهوشی
- شیشه‌ای در آزمایشگاه | گوشت ترکی / بندبازی | من و شما / استانی در غرب | از میوه‌ها / کیفرخواست
- متاع / شتر | مژدگانی / حرف اول
- پهلو / خشکی | بی وفا / حرف اول | بنده
- تازه‌ها / عادت
- رقص فرنگی / پسر | آش / طفیلی
- لنگه / عریض | موی شیر
- کشور ماتادورها / کافی
- زمان
- هذیان | پرستار کودک

جدول سودوکو ۳۶۸۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴								
۲	۵		۶	۹	۴	۱		۷
	۱						۸	
۹	۸		۳	۶		۴		
		۳			۵	۸	۶	
							۱	
۸	۲			۱	۳			
		۱		۵			۴	۲

زیر نظر: سهراب صفادار



هشت اختلاف در تصویر قطار خندان

در اینجا دو تصویر از یک قطار خندان را می‌بینید که در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می‌آیند اما با کمی دقت هشـت اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. پس اختلافها را پیدا کنید.



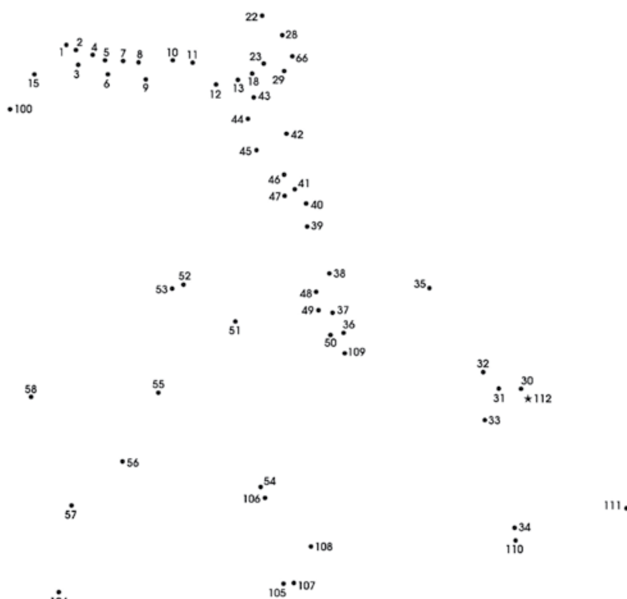


شکلهای پنهان در تصویر همسایه جدید

گویا یک خانواده جدید به این محله وارد شده و اعضای آن مشغول خالی کردن وسایل خود از کامیون هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده اسـت که از شـما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم.

پاسخها در صفحه ۶۲





نقطه به نقطه

در میان این نقطه‌ها و اعداد در هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده که برای یافتن آن نقطه‌ها را از شماره یک تا ۱۱۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید. ولی برای بهتر شدن کار بهتر است هر وقت به یک ستاره رسیدید کار را پایان داده و کشیدن خط را مجدد از شماره بعدی ادامه بدهید.

مارپیچ اختاپوس

این اختاپوس برای رسـیدن به شـکار خود می‌بایسـت از میان موجهای دریا بگذرد. آیا می‌توانید او را از میان این راه پر پیچ و خم عبور دهید؟



مشکلات، مربی استعداد هستند

● ویکتور هوگو

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

گرفتار خاطرات بد

-دیگه وقتشه که زنت بدیم پسرجان! یا خودت دختر مناسبی پیدا کن یا من برات آستین بالا می‌زنم.

لبخندی زدم و در جواب مادر گفتم:"مگه زن گرفتن به این آسونی‌هاست مادرجان؟ من توی یه خانواده متوسط به دنیا اومدم. البته اگه بخوام درست بگم زیر متوسط. پدرم که کارمند ساده بازنشسته‌ست و شما هم خانه دار. به جز من یه دختر و یه پسر دیگه هم دارید که باید هزینه‌های زندگی اونا هم تامین بشه. من تازه از سربازی برگشتم. اول باید یه کار مناسب پیدا کنم. هنوز آمادگی ازدواج ندارم."... مادر اخم شیرینی کرد و گفت:" تا یه دختر خوب و خوشگل پیدا کنی، کار هم پیدا می‌شه. فرصت رو از دست نده پسرم"!

***

وقتی در دانشگاه درس می‌خواندم، از همکلاسم "**راحله**" خوشم می‌آمد. او دختر خوب و باوقاری بود. در دوران تحصیل جرات نکردم به طرفش بروم و سر صحبت را باز کنم. خجالت می‌کشیدم کلمه‌ای با او حرف بزنم. نگاه جذاب و گیرایی داشت. حالا که دو سه سال از آن زمان گذشته بود، حرف‌های مادر درباره ازدواج و انتخاب همسر، یاد او را در دلم زنده کرده بود.

سراغش را از همدوره‌ای‌هایم گرفتم. از آنجایی که رشته تحصیلی‌مان بازار کار نداشت، او در یک شرکت به عنوان منشی مشغول به کار شده بود. با پرس و جوی زیاد آدرس آن شرکت را پیدا کردم و به دیدن راحله رفتم. وقتی نگاهم به نگاه او افتاد، زبانم بند آمد. درست مثل روزهایی که در دانشکده بودیم. لبخندی زد و گفت:"شما اینجا چیکار می کنین؟" خودم را جمع و جور کردم و با صدایی که لرزش آن کاملا محسوس بود، گفتم:"راستش، برای دیدن شما اومدم." با تعجب پرسید:"چطور؟" سرم را پایین انداختم و گفتم:"آخه دنبال کار می گردم..." راحله ورق‌های روی میزش را جابجا کرد و در حالی که تعارف می کرد بنشینم، گفت:"باید با رئیس شرکت حرف بزنم." حرف‌های متفرقه دیگر هم زدیم و یادی از بچه‌های دانشکده کردیم. شماره تلفنم را به او دادم و خواهش کردم اگر خبری شد به من زنگ بزند. چند روز بعد با خوشحالی تلفن زد و خبر داد که با رئیس حرف زده و او مایل است مرا ببیند. باور نمی کردم کارها این قدر زود روبه‌راه شود. آقای رئیس از من خوشش آمد و در بایگانی آنجا مشغول به کار شدم. در واقع با یک تیر دو هدف زده بودم. هم همسر آینده‌ام را انتخاب کرده بودم و هم صاحب یک شغل مناسب شده بودم. مادرم وقتی ماجرا را شنید، ذوق زده گفت:"پس معطل چی هستی؟ آدرس خونه‌شون رو بگیر تا باهم بریم خواستگاری." دستی به موهایم کشیدم و گفتم:" حالا زوده مادرجان!بذار کمی بیشتر با راحله مراوده داشته باشم. اگه حس کردم که به من علاقه‌مند شده، اونوقت بهش پیشنهاد ازدواج میدم." حسی که گفتم، یک سال و نیم بعد به من دست داد. از نگاههای راحله و حرف‌ها و برخوردش با خودم می‌فهمیدم که به من علاقه‌مند شده است. بالاخره یک روز حرف دلم را به او گفتم و این که کار بهانه بود تا به او برسم. راحله هم گفت که در زمان دانشکده هیچ احساسی نسبت به من نداشت و فقط به چشم یک همکلاسی به من نگاه می کرد اما در این مدت، به من علاقه‌مند شده است. از راحله خواستم درباره من با خانواده‌اش حرف بزند و از آنها برای خواستگاری اجازه بگیرد. چند روز بعد با خوشحالی گفت که خانواده‌اش



حرفی ندارند و می گویند اگر مرا سال‌هاست می‌شناسد لابد پسر خوبی هستم. دست‌هایم را به هم مالیدم و هیجان زده گفتم:" پس میگم مادرم با مادرت تماس بگیره و قرار روز خواستگاری رو بذاره." مراسم خواستگاری انجام شد و همه چیز به خیر گذشت. خانواده‌اش شش هفت ماهی وقت خواستند که جهیزیه او را جمع و جور کنند. من و راحله تصمیم گرفتیم از ازدواج قریب الوقوع خود حرفی به کارمندان شرکت نزنیم تا همه چیز عادی و معمولی باشد. چهار ماه گذشت. یک روز که با هم به پارک رفته بودیم، راحله موبایلش را به من داد تا خواهرزاده کوچکش را سوار تاب کند. نمی‌دانم چرا، اما یک لحظه کنجکاو شدم که گوشی‌اش را وارسی کنم. پیام‌هایش را خواندم. چند پیام عاشقانه که برایش آمده بود، توجهم

به مادرم گفتم به خانواده او تلفن بزند و بگوید از این وصلت منصرف شده‌ایم. وساطت بزرگترها هم بی‌نتیجه بود. راحله از چشمم افتاده بود و دلم نمی‌خواست دیگر به او فکر کنم

را جلب کـرد. خونم به جوش آمـد. با عصبانیت صدایـش زدم. فوری نـزدم آمد. بـا عصبانیت گفتم:"این پیامای عاشـقانه و پرسوز و گداز رو کی بهت داده؟" رنگش سفید شد. با لکنت گفت:"اینا مربوط به قبله...از طرف همین رئیس شـرکت اما قسم می‌خورم که هیچوقت جوابش رو ندادم. من هیچ علاقه‌ای بهش نـدارم..." فریاد زنان، طوری که اطرافیان هم می‌شـنیدند و با تعجب نگاهمان می‌کردنـد، گفتم:"پس چرا پاکشـون نکردی؟" جواب قانع کننده‌ای نداشـت. آن روز حسابی جر و بحـث کردیم و در نهایـت گفتم:"حالا می‌فهمم کـه چرا آقای رئیس به توصیـه تو به من کار داد. لابد می‌خواسـته دلت رو به دست بیاره. من برای همیشـه تو و این کار لعنتی رو ترک می‌کنم. برو و بـا آقای رئیس خوش بـاش!" از آنجا که نامزدی من و راحله غیر رسمی بود و هیچ خطبه‌ای خوانده نشـده بود، به مادرم گفتم به خانواده او تلفن بزند و بگوید از این وصلت منصرف شـده‌ایم. وساطت بزرگترها هم بی‌نتیجه بود. راحله از چشـمم افتاده بود و دلم نمی‌خواسـت دیگر به او فکر کنم. ماهها بیکار و سـرگردان بودم و این در روحیه من تاثیر خیلی بدی گذاشـته بـود. زودرنج و پرخاشـگر هم شـده بـودم و به همه دخترها بـه دیده تردید نگاه می‌کردم. مادرم جرات نداشـت از ازدواج و انتخاب دختر حرفی بزند. روزی یکی از دوسـتانم را در خیابـان دیـدم. وقتی متوجه شـد پژمرده و بی‌حوصله‌ام، پیشـنهاد کرد آخر هفته با هم به کوه برویم. با اکراه قبول کردم.

آب و هوای کوهسـتان روحم را تازه کرد. دلم می‌خواست ساعت‌ها آنجا باشم و به شهر برنگردم. به بی‌وفایی راحله فکر می‌کردم و به حماقت خودم که او را بهترین دختر روی زمین می‌دانستم. بودن در کـوه آنقدر برایم لذتبخـش بود که جمعه‌های بعـد هم با دوسـتم به آنجا رفتـم و در این رفت و آمدها با "سوگل" آشنا شدم. دختری از خانواده‌ای فـوق العاده ثروتمنـد که ادا و اطـوار و رفتارهای خاصی داشـت. از همان نگاه اول می‌شد فهمید که لـوس و ننر بار آمده اسـت و هر چه خواسـته در اختیارش گذاشـته‌اند. ورود او به زندگی‌ام باعث شـد تا حد زیادی راحله و تلخـی ماجرای مربوط به او را فراموش کنم. حدود یک سـال با سـوگل دوسـت بودم و در نهایت به او پیشـنهاد ازدواج دادم. خوشحال شد اما شرایطی داشت. می‌گفت:" می‌دونـی که خونه ما توی نیاورانـه. بنابراین باید یـه خونه بـزرگ اونجا بـرام بخـری." با تعجب گفتم:" من حتی نمی‌تونم یه خونه اونجا اجاره کنم. فرامـوش کردی یه کارمند سـاده‌م؟" لبهایش را ورچید و گفت:" من نه می‌تونم مسـتاجری کنم و نـه تو خونه‌ای کمتر از دویسـت متر زندگی کنم. تازه باید اسـتخر و جکوزی هم داشته باشه. راستی دلـم می‌خواد پدرت یه بی‌ام و یا بنز سـر عقد بهم بده." انگار عقلش پاره سـنگ برمی‌داشت. پدر من سال‌ها قبل بازنشسـته شده بود و برای تامین مخارج زندگیمان با پرایدش مسافر کشی می‌کرد، آن وقت سوگل چنین انتظاراتی داشت! به او گفتم موقعیت خانـواده‌ام را درک کنـد و او در جواب گفت هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد! تازه او شـرط دیگری هم داشـت. می‌گفت بعد از ازدواج باید آزاد آزاد باشـد. یعنـی هر کاری که دلش می‌خواهد انجام بدهد. به کوه برود، به پارتی برود، با دوستانش به مسافرت برود!

دنیای من و سـوگل زمین تا آسمان با هم فرق داشـت. از خـودم تعجب می‌کردم کـه چرا او را انتخـاب و اصلا چطور تا الان وقـت خودم را با او تلف کـرده بودم. در این مدت مادرم مدام اصرار می‌کـرد که ازدواج کنم، اما من زیر بار نمی‌رفتم و می‌گفتم:"هر وقت دختر مورد نظرم رو پیدا کردم، چشم!" چند سالی به هیچ دختری فکر نکردم و اگر در محل کار و یـا در فامیل دختر خوبی می‌دیدم، فکرم را به جای دیگری مشغول می‌کردم. ناگهان به خودم آمدم و دیدم شـده‌ام چهل ساله! مادرم غصه می‌خورد که پیر پسر شده‌ام و حواسم نیست. می‌خواستم به او بگویم که خیلی هم حواسم هست، امـا از ازدواج دلزده شـده‌ام. واقعا میل نداشـتم زندگی مشـترک تشـکیل بدهم و مسئولیت یک خانواده را بپذیرم.

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، قدم به چهل و دو سـالگی گذاشـته‌ام. حالا همه نگران من هسـتند که مبادا تا آخر عمـرم ازدواج نکنم. آنها مرا مقصر می‌دانند و می‌گویند:"اونقدر دست دسـت کردی که فرصت گذشـت." شـاید آنها راسـت می‌گویند اما من خودم را مقصر نمی‌دانم. مـن به دو دختر دل بسـتم که هر دو توزرد از آب درآمدنـد. چند ماه قبل راحله را به طور اتفاقی در خیابان دیدم. خاطرات گذشـته برای هر دوی ما زنده شد. او گفت:

" تو خیلی تند رفتی. انواع و اقسـام تهمت‌ها رو بهم زدی اما من سـکوت کـردم..." راحله ازدواج کرده و صاحب دو بچه شـده بود. نمی‌دانم، شاید با دیدن چند تا پیامک نباید رشـته دوستی و محبت را پـاره می‌کردم و راحله را از خودم می‌راندم. باید تحقیق بیشـتری می‌کردم. بـرای راحله آرزوی خوشبختی کردم. او هم برای من آینده خوبی آرزو کرد. برای منی که در چنـگ خاطرات بد گرفتار شده‌ام...

● نوردیابون

دست‌های خشن پدر و نرم‌ترین تکیه‌گاه من در زندگی بود

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

یکی از برنامه‌های از پیش تعیین شده تیم پیک، شرکت در ماراتن دوی لندن است. این مسابقه، یکی از مشهورترین و مهمترین رقابت‌های ورزشی است که هر ساله دوندگان زیادی را از سراسر دنیا به این کشور می‌کشاند اما یک اتفاق غیر منتظره در ماراتن سال ۲۰۱۶ میلادی، شرکت کننده‌ای است که قرار اسـت از فضا در این رقابت‌ها شرکت و شانس خود را امتحـان کند. در تاریخ این رقابت‌ها، "تیم پیک" نخسـتین کسـی خواهد بود که از ایسـتگاه فضایی بین‌المللی در آن شـرکت خواهـد کرد. این خلبان بازنشسـته که در سال ۱۹۹۱ نیز در این مسابقات شرکت کرده و رکورد ۳ ساعت و ۱۸ دقیقه را به نام خود ثبت کرده بود، حالا می‌خواهد در آوریل سـال جدیـد و همزمان با ۳۷ هزار شـرکت کننده دیگر، روی تردمیل در فضا در رقابت شـرکت کند. او در حالی قرار است روی تردمیل برای ماراتن بدود که ایسـتگاه فضایی بین‌المللی با سرعت ۱۷ هزار مایل در سـاعت به دور زمین می‌گردد. تیم می‌خواهد به کمک نرم‌افزارهای مخصوص سـرعت و مسافت طی شده را کنترل و خود را با دیگر شرکت کنندگان مقایسـه کند. خـودش می‌گوید "یکی از مهم‌ترین واصلی‌تریـن چالش‌هایـش در ایـن رقابت، حفظ تعادل و باقی ماندن روی تردمیل است." در شرایط بی‌وزنی، او مجبور خواهد بود برای این کار خودش را با تسمه به تردمیل ببندد تا در هوا معلق نشود. او می‌خواهد از وسیله‌ای شبیه کوله پشتی برای این کار استفاده کند. با این کار، نیروی رو به پایین لازم برای باقی ماندن روی دستگاه تامین می‌شود.

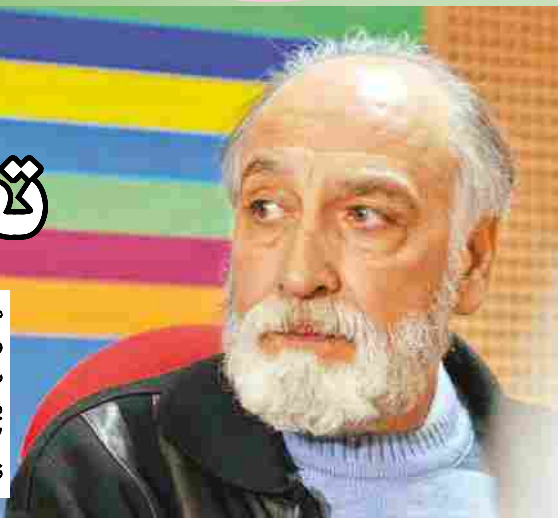
من مزاحم تلفنی نیستم!

تیـم پیـک چند روز بعد از اقامـت در فضا در حالی که سـعی می‌کرد برای تبریک کریسـمس با خانه خود تماس بگیرد اشـتباهی شماره دیگری را گرفت. "بتی پارکر" ۷۹ ساله از آن سوی خط گوشی را برداشـت و تیم پرسید: الو، آنجا زمین است؟ اما کمی بعد متوجه شـد که شـماره خانه‌اش را اشتباه گرفته اسـت. خانم پارکر کـه تصور می‌کرد با یک مزاحم تلفنی روبروسـت، تلفن را روی او قطع کرد. تیم پیک کمی بعد در پیام توئیتری خود از آن خانم عذرخواهی کرد و به او یادآور شـد که مزاح تلفنی نبوده و واقعاً از فضا تماس گرفته اسـت. او در پیام خود نوشت: می‌خواهم از خانمی که به او زنگ زدم و پرسـیدم سلام، آیا آنجا زمین است؟ عذرخواهی کنم و به او بگویم که قصد مزاحمت تلفنی نداشتم و شماره را اشتباه گرفته بودم.

گفت‌وگو با محمود پاک نیت

گفت‌وگو: زمرد زرکش

ازدواج، بهترین تصمیم زندگی‌ام بود



محمود پاک‌نیت، از سال ۱۳۴۸ در زمینه تئاتر شروع به کار کرد و در ۵۲ نمایش حضور یافت. وی در سال ۱۳۵۲ به استخدام اداره کل فرهنگ و هنر در آمد. از سال ۱۳۶۷ به فعالیت در عرصه سینما و تلویزیون پرداخت و موفق به اخذ درجه یک هنری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی شد. با مجموعه پرطرفدار "روزی روزگاری" به محبوبیت دست یافت و محبوبیت او با مجموعه‌های "پدرسالار" و "پس از باران" ادامه یافت. او در سریال یوسف پیامبر در نقش حضرت یعقوب ایفای نقش کرده است. محمود پاک نیت، همسر مهوش صبرکن بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون است.

※ چه شد که بازیگر شدید؟

※※در نوجوانی به کارها و نمایشنامه‌های رادیویی علاقه زیادی داشتم. آن زمان آقای اکبر مشکین در رادیو ایفای نقش می‌کردند و من به صدای ایشان علاقه خاصی داشتم و هر شب قصه شب را که ساعت ۲۰:۳۰ از رادیو شیراز پخش می‌شد، گوش می‌دادم. علاوه بر آن ساعت ۱۰ شب دوباره همان برنامه از رادیو تهران پخش می‌شد و من باز هم گوش می‌کردم و به کار در رادیو علاقه‌مند شدم، ولی به خاطر اتفاقی که افتاد به سراغ تئاتر رفتم و ماندگار شدم و الان خیلی هم راضی‌ام.

※ مدتی بود که کم کار شده بودید. دلیل خاصی داشت یا اینکه پیشنهاد مناسبی نداشتید؟

※※مدت‌ها کارهایی که پیشنهاد می‌شد، کارهای خوب و قوی نبود و حدود یک سال و نیم بیکار بودم. البته در این مدت ۴ - ۵ کار را رد کردم. برای من اول فیلمنامه و بعد هم کارگردان و گروه اجرایی مهم است که در رأس همه تهیه کننده قرار دارد.

※ علت کم کاری تان در سینما چیست؟

※※به دلیل خوب نبودن کارها. چند کار به من پیشنهاد شد ولی خوب نبودند و ترجیح دادم که کار نکنم و همانطور که گفتم یکسال و نیم بیکار بودم، بعد برای سریال پرده نشین دعوت شدم. با اینکه خود کارگردان گفت که نقش کوچکی است ولی از متن خوشم آمد و بزرگی و کوچکی نقش برایم اهمیت نداشت. چون وقتی کارگردان برای کار ارزش قائل باشد نقش‌های کوچک را به بازیگران حرفه‌ای می‌دهد و وقتی این مسأله را دیدم، خوشحال شدم و هم از نقشم و هم از کار راضی بودم.

※ مدت‌هاست که سریال‌های ماندگاری مثل پس از باران یا پرده نشین ساخته نمی‌شود. چرا؟

※※مشکل ما، مشکل نداشتن متن خوب است. ما بازیگران خوبی داریم. کارگردانان توانمندی داریم و صد البته که نویسندگان خوبی هم داریم ولی مشکل اینجاست که نویسندگان حمایت نمی‌شوند. یک نویسنده نباید غم نان داشته باشد. نباید دغدغه داشته باشد تا بتواند آزادانه و خلاقانه کار کند. وگرنه کار دست کاردان نمی‌افتد و مردم زده می‌شوند. مثلاً سوژه‌ای که کشش یک فیلم را دارد، تبدیل به یک سریال چند ده قسمتی می‌شود و فقط جنبه سرگرمی دارد و هیچ حرفی برای گفتن ندارد به جز فساد و رواج مسائل غیر اخلاقی که خانواده‌ها و بخصوص جوانان را به فساد می‌کشاند. البته شاید کمی هم ما و هم مسئولان اهمال کردیم. وقتی ما پشتیبان نداریم کاری هم نمی‌توانیم انجام بدهیم. آنها هزینه می‌کنند صحنه، دکور، گریم و... خوب می‌سازند، در واقع به زیبایی ظاهر می‌پردازند ولی مفهوم و محتوایی که ندارد هیچ، فساد و... را هم ترویج می‌کند. سوژه هم نقش مهمی دارد، سوژه‌ای که

> **سوژه‌ای که کشش یک فیلم را دارد تبدیل به یک سریال چند ده قسمتی می‌شود انگار کسی برای وقت تماشاچی ارزش قائل نیست**

کشش فیلم دارد باید فیلم بشود نه سریال، باید برای وقت مردم ارزش قائل بود البته مردم هم مقصرند. ما از کتاب خواندن و دیدن فیلم‌های خوب غافل و گرفتار موبایل و سریال‌های ترک شدیم. هنرمندان مثل سرباز هستند، باید مهمات داشته باشند تا بتوانند از کشور دفاع کنند. ما هم باید سرمایه در اختیارمان قرار بگیرد تا بتوانیم فرهنگسازی کنیم. اگر متن خوب در اختیار بازیگر و کارگردان قرار بگیرد و تهیه کننده دلسوز و صادق هم باشد می‌توانیم برنامه‌های خوبی بسازیم که حرفی برای گفتن داشته باشد و در ساختن فرهنگ موثر باشد، در کل باید نسبت به مردم صادق باشیم.

※ سینمای امروز را چگونه می‌بینید؟

※※مشکل این است که سرمایه گذار کم داریم و گاهی اوقات سرمایه گذاران فقط فکر پر کردن جیبشان هستند و همین امر باعث می‌شود که فیلم‌هایی ساخته شوند که وقتی مردم از سینما بیرون می‌آیند فیلم را فراموش کنند. در حالیکه وقتی اثری دیده می‌شود باید در مورد آن صحبت شود، باید ذهن به کار بیفتد، یک فیلم خوب مدت‌ها در ذهن می‌ماند و این بخش فرهنگی کار است که باید پرو پیمان باشد. اثری موفق است که راجع به آن هفته‌ها صحبت شود و از بحث کردن لذت ببریم. من معتقدم اگر یک متن خوب را به یک گروه متوسط هم بدهند، کار خوبی از آب در می‌آید ولی اگر یک متن متوسط را به یک گروه خوب هم بدهند باز کار به دل نمی‌نشیند چون قصه خوبی ندارد.

※ نظرتان راجع به سریال‌های شبکه خانگی چیست؟

※※بسیار مثبت است، البته اگر خوب ساخته شود. سریال‌های زیادی ساخته شد که متأسفانه مردم را زده کرد و چیزی که باید باشد، نبود. ما باید هر کاری می‌کنیم با مردم صادق باشیم چون مردم پول می‌دهند باید تمام عوامل بازیگران، کارگردان، تهیه کننده عوامل صحنه تلاش کنند.

※ به نظر شما سریال‌های شبکه خانگی تأثیری بر روی سریال‌های تلویزیونی ندارد؟

※※به نظر من این طور نیست چرا باید تأثیر بگذارد؟ اگر سریال‌ها خوب باشد مردم دیگر به سراغ سریال‌های ترکی نمی‌روند. اما این کار باید خوب انجام شود و سریال‌های خوبی ساخته شود که اگر سریال‌های تلویزیون مورد رضایت نبود، مردم به سراغ این سریال‌ها بیایند. اگر عوامل ساخت قوی باشند، مردم جذب می‌شوند و مردم خودشان بهترین مبلغ هستند و کار خوب از دست مردم رد نمی‌شود.

※ بهترین نقشی که تا به حال بازی کرده‌اید؟

※※من تمام نقش‌هایی را که بازی کرده‌ام دوست دارم چون با دقت آنها را انتخاب کرده‌ام ولی چند تا از کارهایم را خیلی دوست دارم مثل روزی روزگاری، پس از باران، روشن‌تر از خاموشی و یوسف پیامبر. در واقع عامیانه بگویم، من با این کارها حال کردم البته کارهای دیگر هم خوب بودند.

٭ شما بازی‌های به یادماندنی در نقش شاه عباس وحضرت یعقوب ارائه دادید، آیا برای ایفای این نقش مطالعه داشتید؟

٭٭برای شخصیت شاه عباس یک کتاب ۵ جلدی از زندگی شاه عباس خواندم. زمانی که مشغول بازی سریال پس از باران بودم وهنوز شاه عباس کلید نخورده بود آقای فتحی از من خواستند اول این کتاب را مطالعه کنم بعد فیلمنامه را بخوانم و من هم همین کار کردم و کتاب را زمان فراغت از بازی مطالعه کردم و بعد هم فیلمنامه را و دیدم که حق با آقای فتحی بود و اینکه چقدر فیلمنامه به تاریخ نزدیک شده بود، کارهایی هستند که مربوط به زمان حال هستند و ما از آدم‌های فعلی الگو بر می‌داریم، نقش‌هایی هم هستند که حال و گذشته‌اند مثل شخصیت رضاخان که در گذشته بوده ولی از او فیلم داریم، روایت است کتاب هست و اگر خوب بازی نشود ایراد از بازیگر است و نقش‌هایی هم هستند مثل شاه عباس و حضرت یعقوب که فقط با مطالعه باید آنها را شناخت و حس‌ها را به دست آورد. من درباره حضرت یعقوب چیز زیادی نداشتم به جز اطلاعاتی که در متن بود یا توسط کارگردان و دیگران به من منتقل شد بقیه حس خودم بود.

٭ نظر و ارزیابی تان را درباره تئاتر بفرمایید...

٭٭من با تئاتر زندگی کردم تا سال ۱۳۷۴. از سال ۶۷ که "شاخه‌های بید" را کار کردم هم در سینما بودم هم در تلویزیون و هم در تئاتر، ولی به تئاتر کمتر می‌رسیدم چون وقتی یک سریال ۸ ماه طول می‌کشد نمی‌توان کار دیگری انجام داد. تئاتر انرژی کامل می‌خواهد، هر روز باید تمرین کرد و من نمی‌توانم انرژی‌ام را دو قسمت کنم باید وقت و انرژی کامل را در اختیار یک کار قرار دهم. به هر حال در سال ۷۴ به علتی که ذکر شد و هم این که با اداره تئاتر شیراز به مشکل برخوردم من و همسرم هر دو خودمان را بازخرید کردیم و به تهران آمدیم. متأسفانه در حال حاضر تئاتر جایگاه خوبی ندارد. من در جشنواره‌های مختلف داوری کرده‌ام. در بین شهرستانی‌ها افراد با استعدادی پیدا می‌شوند که می‌توانند به بازیگران بزرگی تبدیل شوند، باید این استعدادها را کشف و حمایت کرد. اگر ما به تئاتر ارزش بدهیم نباید چنین جایگاهی داشته باشد. چرا هنرمندان نباید به سوی صحنه بروند و فقط متکی شدیم به یک جشنواره؟ البته جشنواره خیلی هم خوب است، حداقل سالی یکبار همه را دور هم جمع می‌کند ولی ضعف زیادی دارد. تئاتر بی‌پول است و این بی‌پولی خیلی به بدنه تئاتر لطمه می‌زند. در شهرستان‌ها ما سالن تمرین نداریم. در شیراز خودمان تنها یک سالن داریم که استاندارد تئاتر نیست. جوانان جای تمرین ندارند. مسئولان باید به فکر باشند و از جوانان حمایت کنند.

٭ دیدگاهتان راجع به زندگی چیست؟

٭٭زندگی زیباست خیلی زیبا به شرط اینکه صادق باشیم. زندگی شاهکار زیبایی است، اگر دروغ وارد آن نشود. اگر دروغ باشد، دوام و قوامی نخواهد داشت.

٭ و زندگی امروز؟

٭٭زندگی امروزه خیلی پردردسر است. وقتی مجبور باشیم برای امرار معاش دو سه کار انجام دهیم این زندگی خوب نیست. اگر هر کس یک کار انجام دهد و با همان کار رفاه نسبی داشته باشد، تمام انرژی‌اش را می‌گذارد و کارش را درست انجام خواهد داد. اگر بازیگر است، درست بازی می‌کند، اگر کارمند است، کارش را درست تر انجام می‌دهد، اگر دو کار باشد انرژی نصف می‌شود و هیچ کدام از کارها درست انجام نمی‌شوند و به زندگی شخصی زن و فرزند هم نمی‌رسد.

٭ جوانانی که امروزه وارد هنر می‌شوند را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

٭٭من چون بارها داور تئاتر بوده‌ام به نظرم جوانان فعال و خوبی داریم که می‌توانند آینده خوبی برای خودشان و هنر این سرزمین داشته باشند ولی یک ایرادی هست و آن این است که جوانان می‌خواهند بلافاصله مشهور شوند و این غلط است. وقتی من در جوانی تئاتر کار می‌کردم به ما یاد می‌دادند وقتی کار تمام شد، تا وقتی که مدیر صحنه اطلاع نداده که همه تماشاگران رفته‌اند گریمتان را پاک نکنید و این کار یک ساعت طول می‌کشید و تا وقتی ما از سالن بیرون می‌رفتیم همه رفته بودند و کسی نبود که بگویم من بودم ونکته دیگر اینکه به ما می‌آموختند هرگز از پشت پرده تماشاچیان را نگاه نکن که دوستی، فامیلی و یا کسی را ببینی هم اینکه دیوار چهارم بین خودت و تماشاگر را شکستی و هم این که فقط برای او بازی می‌کنی و این اشتباه است چون بازیگر باید به کار فکر کند و بس. این آموزه‌ها به ما درس می‌داد اما امروزه جوانان برای خودنمایی می‌آیند، بعضی‌ها را هم کارگردان‌ها به خاطر چهره می‌آورند تا کار فروش بیشتری داشته باشد.

٭ بهترین لحظات عمرتان کدام است؟

٭٭زمان تئاتر، زمانی که سر تمرین و اجرا هستم بهترین زمان زندگی‌ام است و چون با عشق کار می‌کنم، انرژی می‌گیرم و بازده کار خوب می‌شود و تماشاگر راضی می‌شود و این رضایت به ما برمی‌گردد و من انرژی می‌گیرم و این انرژی برای خانواده‌ام خرج می‌شود.

٭ بهترین تصمیمی که تا به حال گرفته‌اید؟

٭٭تئاتر... و موهبتی که تئاتر برایم داشت آشنایی با همسر نازنینم بود. خوشبختانه ما هر دو به کارمان علاقه‌مندیم و تئاتر ما را به هم رسانده و زندگی خیلی خوبی داریم و خیلی زیبا زندگی کردیم و دو فرزند داریم که همان طور که می‌خواستیم آنان را تربیت کردیم و به هر دویشان افتخار می‌کنیم و دو عروس داریم که دخترهایمان هستند و همچنین دو نوه دوست داشتنی.

٭ آیا دوست نداشتید فرزندانتان راه شما را ادامه دهند؟

٭٭پسر کوچکم در "وراثت" نقش پسر خودم را بازی کرد، ولی ادامه نداد و پسر بزرگم در سه سالگی با مادرش یک فیلم بازی کرد ولی هیچ کدام مایل نبودند وارد این عرصه شوند من معتقد بودم بچه‌هایمان را باید خودمان بزرگ کنیم و بچه‌ها را نه به مادر خودم و نه مادر همسرم سپردیم و از سه ماهگی پسر بزرگم را سر تمرین می‌بردیم و از حضور او در کنار خودمان لذت می‌بردیم ولی هر دو به خاطر سختی‌های کار، وارد این حیطه نشدند.

مردی که در نبرد زندگی می‌خندد، قابل ستایش است

● پرناز دشتاو





خوشبختانه ما هر دو به کارمان علاقه‌مندیم و تئاتر ما را به هم رسانده و زندگی خیلی خوبی داریم و خیلی زیبا زندگی کردیم

به بهانه حضور عصر یخبندان در شبکه نمایش خانگی

خوش ساخت و تأثیر گذار

کیایی از جمله کارگردانانی است که شناخت نسبتا خوبی به معضلات اجتماعی و مسائل روز جامعه دارد امانوع نگاه ویژه اوست که او را از بقیه همکارانش متمایز می کند. زاویه دید طنازانه او به پدیده های اجتماعی باعث کمرنگ شدن لحن تلخ فیلم می شود که این از دلایل موفقیت اوست.

عصر یخبندان روایتی درباره اعتیاد است. داستانی پر کشش و اغراق آمیز دارد که در کنار مضمون اصلی فیلم، نیم نگاهی هم به معضلات دیگری چون تاثیر و عواقب بی توجهی به خانواده، روابط نامشروع، مواد مخدر، قتل، دروغ، خیانت، بزه های اجتماعی، طلاق، ضعف قوانین و خلاصه اغلب مشکلات جاری جوامع در حال رشد امروز، می افکند. البته مسئله هم بر سر همین نیم نگاه است. به نظر می رسد کیایی فرصت را در حال از دست رفتن دیده و در زمان یکی دو ساعته فیلم می خواهد به همه دغدغه های خود بپردازد. در نتیجه فیلم را بدون نتیجه گیری رها کرده و مرثیه ای در سوک مصائب روز خوانده و گذشته است.

ضعف هایی قابل ذکر

عصر یخبندان همانند بسیاری از تراژدی های موجود دیگر، یاس و ناامیدی را به مخاطب القاء می کند. ایرادهایی که در این فیلم به چشم می خورد، شباهت آن را به خط ویژه بیشتر و بیشتر می سازد و شاید همین مسائل موجب شده اند که عصر یخبندان نیز یک اثر برجسته هنری نشود. **کارگردان مخاطب را به سمتی می کشد که قانع شود: هدف وسیله را توجیه می کند و هر کس موظف به گرفتن حق خود است!** تا به اینجا که: جامعه غیر قابل تغییر است و نقش کاراکترهای خوب و بد داستان های او با بقیه تفاوت دارد. آدم های خوب هم در قصه او وقتی پررنگ می شوند که با منطق هنجار شکن خودنمایی می کنند. همچنانکه شغل سعید، فروختن آرم طرح ترافیک به شیوه خاص خودش است و در جواب اینکه "معنی فروختن طرح ترافیک را هم فهمیدیم"، به توجیهاتی کوچه بازاری که با هنجارهای اجتماعی در مغایرت است روی می آورد. یا برای کمک به دوستش ماهواره ها را جمع می کند تا او با نصب مجدد شان برای مردم، پول درمان فرزندش را مهیا کند. با یک نگاه منصفانه درمی یابیم که این سکانس به ظاهر ساده هر چند دیالوگی هشدار گونه داشت و هر چند سعید در جواب اینکه چرا ماهواره مردم را جمع کردی؟ گفت "می خواستم مردها حداقل برای یک شب هم که شده به جای زنان حریم سلطان، به صورت زن خودشان نگاه کنند"، حس بدبینی را به بیننده تزریق کرد.

یکی دیگر از نقاط ضعف فیلم، استفاده مکرر از کلمات زشت و رکیک در مراودات عادی است. در آموزه های دینی ما توصیه فراوان شده است که یکدیگر را با الفاظ زیبا صدا بزنید. در کتاب کنزالعمال جلد ۱۶ صفحه ۴۲۰، از پیامبر اکرم (ص) روایت شده که فرمودند: "کسی که شخصی را به غیر نام خودش (با القاب زشت) صدا بزند، فرشتگان او را لعنت می کنند". عادی شدن کلمات رکیک، پدیده ناپسندی است و این حفره عمیق، زمانی خطرناک و جدی می شود که به رسانه های عمومی کشیده شود. متاسفانه امروزه فرهنگ عمومی ما با آموزه های دینی و هنجارهای متعالی اجتماعی فاصله زیادی گرفته است. در خوش بینانه ترین حالت و با فرض اینکه برای ایجاد حس تنش یا نزدیک کردن مخاطب به فضای نامناسب سکانس از این کلمات استفاده شده است، یک ناهنجاری به جامعه القا میشود .

داستان کار گذاشتن دوربین "ستاره" در ماشین شوهرش "فرهاد" و پس از آن، "بابک" در ماشین همسرش "منیره" بی اعتمادی و بدبینی را بدون هیچ کلامی آموزش می دهد. این در حالی است که اعتماد یکی از پایه های اصلی زندگی مشترک است. این نیز یکی دیگر از بدآموزی های عصر یخبندان است که هیچ بعید نیست فردا به عنوان یک عنصر مخرب جامعه، سوژه دوربین کارگردانی دیگر شود....

پایان بندی فیلم خلاف اصل داستان که تلخ می نمود، تاحدی امیدوار کننده است. هر چند که در کاستن بار سیاه نمایی داستان نقش چندانی نداشت و سر آخر هم روشن نشد که آیا واقعا بابک دچار فراموشی شده و یا برای ادامه زندگی و فرار از آبروریزی، خود را به فراموشی زده است؟!





قوت هایی فراتر از ضعف

اما جدای آنچه گفته شد عصر یخبندان فیلمی خوش ساخت و مخاطب پسند است. کیایی با ساخت این فیلم نشان داد که می داند مخاطب را چطور راضی نگه دارد و با گیشه آشنایی لازم را پیدا کرده است. او که از جنبه های تجاری سینما آگاه است، به همین دلیل از تعدد چهره ها استفاده کرده تا باعث توجه بیشتر بیننده و هیجان برای تماشای فیلم شود.

کارگردانی منسجم و نظام مند و ریتم پر کشش علی رغم فیلمنامه ای نه چندان قدرتمند، نیز باعث جذب مخاطب شده است. داستان چند شخصیتی عصر یخبندان سبب شد تفاوتی بین نقش های اصلی و مکمل به وجود نیاید. در واقع هر یک از شخصیت ها سهم خاص خودشان را در فیلم دارند بنابراین فیلم خسته کننده نمی شود. روایت غیر خطی، فلاش بک های بجا، عدم ظهور سردرگمی در ذهن مخاطب و ریتم تند سنجیده از مهمترین برجستگی های فیلم کیایی است .

فرم و نوع روایت و بازی های غالب یافته به جذابیت داستان افزوده است. شاید بدون حضور "فرهاد اصلانی" و "محسن کیایی" ساخت این فیلم غیر ممکن بود. چرا که نوع بازی این دو باعث لذت بردن مخاطب از فیلم و فضای تلخ آن می شود. بازی روان و باورپذیری که "مهتاب کرامتی" و "سحر دولتشاهی" در نقش معتاد به نمایش گذاشتند، جنس فیلم را دستخوش تغییراتی به سبک شخصی کرده است. چهره پردازی خلاقانه و مجرب، تدوین دقیق و هوشمندانه و تصویر برداری استادانه ای که به باورپذیر تر شدن شخصیت ها کمک می کند، از جمله نقاط قوت عصر یخبندان به شمار می روند.

عصر یخبندان را می توان یک پیشرفت در کارنامه هنری "کیایی" تلقی کرد؛ بخصوص نقدهایی که به مناسبات غلط و به فساد آلوده اجتماعی بویژه صاحبان قدرت و ثروت دارد به تأثیر گذاری اش بیشتر کمک می کند. به همین خاطر عصر یخبندان فیلمی قابل دفاع و تأثیر گذار و دیدنش کاملاً راضی کننده است.

نوشته حسین پاکدل در سوگ محمد ایناللو

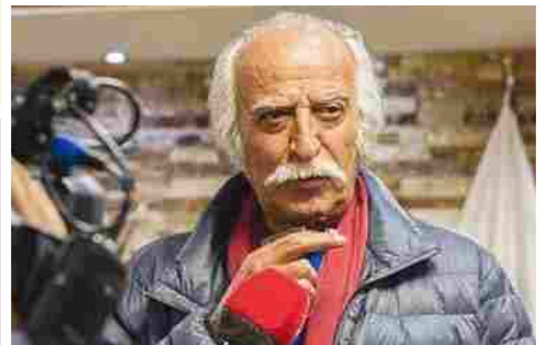
حسین پاکدل به مناسبت درگذشت، محمدعلی ایناللو، نوشته‌ای در اینستاگرام منتشر کرد. علاوه بر سال‌ها دوستی، پاکدل با محمدعلی ایناللو در برنامه "اینجا ایران است" و مجله "طبیعت"همکاری داشته است . نوشته کامل حسین پاکدل به این شرح است:

"محمد هم رفت .محمد بعد از سالها تلاش بی وقفه رفت .محمد خستگی را به زانو در آورد و رفت .او خواب و استراحت را نمی‌شناخت. همیشه در راه بود. مقصد محمد همان راه بود و مسیر. مردی اهل کشف و شهود از ذره ذره هستی. محمد یک تنه یک فرهنگنامه دانش و بینش بود. جهاندیده بود و بی‌دریغ. دوست و همپا. با معرفت و با مرام. محمد که بود تو فکر می کردی تنها نیستی حتی اگر از تو فرسنگ‌ها دور بود. همیشه بود که با اشارتی یار و یاور باشد. محمد از جنس طبیعت بود. اهل کوه و کویر و سختی. شجاع و نترس و صریح. محمد، یگانه بود .محمد با تمام یگانگی، یکی نبود؛ ده‌ها تن بود در پیکر یک تن. محمد ایناللو؛ نویسنده، کارگردان، بازیگر، محقق، مترجم، معلم، فیلمساز، مکتشف، جهانگرد، ورزشکار، شکارچی، شکاربان، گیاه شناس، سنگ شناس، جانورشناس، باستان شناس، قوم شناس، زبان شناس، تهیه کننده و برنامه ساز، عکاس، تصویربردار، روزنامه نگار، مجری و کارشناس زبده رادیو تلویزیون، مفسر ورزشی بخصوص والیبال، شنا، واترپلو، تیراندازی و ...

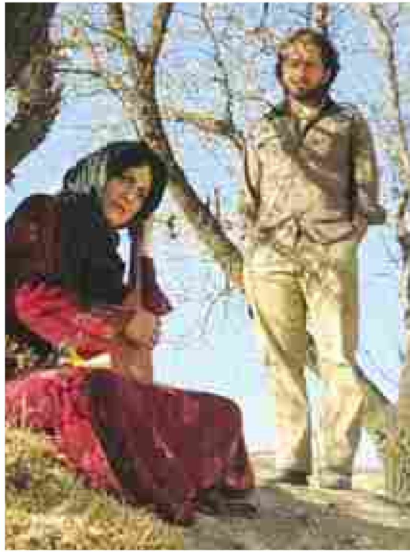
از همه اینها مهمتر، محمد رفیقی تا همیشه بود. زمانی که مجله طبیعت را در می‌آورد یک صفحه به من داده بود تا در مورد درس‌های مدرسه طبیعت بنویسم که تا مجله دستش بود می‌نوشتم. زمانی که برنامه "اینجا ایران است" را به اتفاق احمد شیشه گران برای جام جم می‌ساختیم؛ با محمد صحبت کردم بخش ایرانگردی آن را بسازد که ساخت و عالی ساخت.

باور دارم که محمد با این که رفت، تا همیشه هست؛ در تمام آثارش و در خاطر یک ملت.چه زیانی کردیم ما با رفتنش ."

محمدعلی ایناللو، مجری، روزنامه‌نگار و کارشناس محیط زیست، ۱۲ دی ماه‌در بیمارستان آتیه تهران بر اثر ایست قلبی درگذشت .



دردسر کارگردان به خاطر بازیگرش!



همه چیز از یک توئیت جنجالی آغاز شد؛ توئیتی که بهرام رادان در حمایت از قانونی شدن ازدواج‌های غیرمتعارف در ایالات متحده فرستاد .این توئیت نه فقط حواشی فراوانی را برای این بازیگر فراهم کرد و کار به عذرخواهی وی از مدیرمسئول روزنامه "کیهان" انجامید که باعث ایجاد مشکل برای درام عاشقانه "حکایت عاشقی" که بازیگر اصلی آن رادان است، هم شد.

پخش تیزرهای این فیلم که در ابتدا کُد پخش گرفته بود، به دلیل ممنوع التصویری دو بازیگر آن و از جمله رادان ممنوع شد و این شد که "حکایت عاشقی" نتوانست در دو هفته ای که از اکرانش می گذرد تبلیغات تلویزیونی مفیدی داشته باشد.

احمد رمضان زاده کارگردان "**حکایت عاشقی**" در تازه ترین واکنش به ممنوعیت پخش تیزرهایش" گفت: تلویزیون به ما گفت به خاطر رادان و قطب الدین صادقی تیزر را پخش نمی کند اما به نظر من مدیران باید به بازیگران جدا از زندگی شخصی شان نگاه کنند. زندگی شخصی بازیگر جدا از زندگی حرفه‌ای‌اش است. اگر من مرتکب تخلف شدم باید برای من جریمه تعیین کرد و نه اینکه اثر هنری محصول دست من مجازات شود.

کارگردان "حکایت عاشقی" که تهیه کنندگی آن را مسعود جعفری جوزانی برعهده داشته، خاطرنشان ساخت: حتی حاضر نیستند واضح به فیلمساز بگویند این دو نفر ممنوع التصویر هستند. جالب است که دو روز تیزر را پخش کردند و بعد گفتند ممنوع است. این نشان دهنده این است که هماهنگی در این زمینه نداریم.هر فیلمساز از چند جا باید مجوز بگیرد؛ اول شورای پروانه ساخت، بعد شورای پروانه نمایش، بعد هیات انتخاب جشنواره فجر، بعد برای تبلیغ فیلم دوباره باید مجوز بگیری و همه اینها در حالی است که شما اصلا فکر نمی کنی دو بازیگرت ممنوع التصویر هستند!

سیامک انصاری؛ یکی از علت‌های بیکاری و رکود!



در حالی که تولید تازه‌ترین سریال مرضیه برومند با نام "**ویلا**" به دلیل عدم حضور سیامک انصاری در این پروژه متوقف شده است، **مهران مهام** تهیه کننده این سریال از پیگیری حقوقی این قضیه خبر داده و این عدم حضور را باعث جلوگیری از ایجاد اشتغال برای ۶۰ نفر دانسته است. مهران مهام با اشاره به انصراف نابهنگام انصاری از بازی در این سریال به "**هنر آنلاین**" گفت: بازیگر سالاری منجر شد سریال نوروزی "ویلا" متوقف شود و فعلاً قید تولید آن را بزنیم. ما الان چوب بازیگر سالاری را می‌خوریم .

تهیه کننده مجموعه‌هایی موفق چون "بزنگاه"، "خانه به دوش" و "زیر تیغ" به کارگردانی رضا عطاران ادامه داد: ما برای ایفای نقش اول سریال با سیامک انصاری صحبت کرده بودیم، ولی ایشان مدام به بهانه سریال "در حاشیه" امروز و فردا می کرد تا اینکه ۱۹ روز گذشت و زمانی که مالوکیشن را آماده کردیم و قرار بود به مازندران سفر کنیم با بهانه‌های واهی اعلام کرد که نمی تواند در این سریال حضور داشته باشد.وی درباره ساخت سریال در زمان دیگری نیز توضیح داد: قطعاً سریال با گروه دیگری و در یک فرصت مناسب تر ساخته خواهد شد ولی من دنبال شکایت از سیامک انصاری هستم و از نظر اداری و رسانه‌ای آن را پیگیری می کنم. با ساخت این سریال حداقل برای ۶۰ نفر اشتغال ایجاد می‌شد و برای عید نانی سر سفره‌شان می‌بردند که بریده شدن این نان کمترین آسیبی است که ایشان به گروه سازنده "ویلا" زدند.

اجتماعی که صداقت میان او اد آن نیست محکوم به فناست ●سقراط



زیر پوست رنگ دیوارها پر از قصه است

صادق روی تختِ سلول زندانش دراز کشیده بود و مثل بقیه زندانی‌ها که روزهای یکشنبه ملاقاتی داشتند، شور و هیجانی نداشت زیرا در دو سالی که به زندان افتاده بود، کسی به ملاقاتش نیامده بود. زندانی‌های دیگر خرم و خندان و گرمابه رفته و موی آراسته، منتظر بودند بلندگوی سالن صدایشان کند و به اتاق ملاقات تلفنی بروند. یکی از آنها سمت تخت صادق رفت و گفت: "حواست کجاس؟ اسم تو رو خوندن"... صادق گفت: "سر به سرم نذار! منِ بی کس ملاقاتیم کجا بود!"... اما حق با آن زندانی بود و نام صادق را برای بار دوم خواندند. صادق از تخت پایین آمد و دمپایی خود را پوشید و به اتاق ملاقات رفت. او را به تلفن شماره دوازده فرستادند. صادق با ناباوری به شاکی خودش مسعود نگاه کرد که آن طرفِ شیشه منتظرش بود.

صادق و مسعود از دوستان بسیار قدیمی هم بودند. سه سال پیش صادق از مسعود صد میلیون تومان قرض گرفت و آن را به بازار برد ولی خیلی زود سرش کلاه گذاشتند و صد میلیون را به باد داد. هر وقت مسعود پولش را طلب می‌کرد، صادق وعده می‌داد که به‌زودی آن را پس خواهد داد. دو سال پیش مسعود از صادق شکایت کرد و او را به زندان انداخت. حالا شاکی آمده بود تا رضایت بدهد و صادق را آزاد کند.

این بهترین خبر بود. خبری که صادق در خواب هم نمی‌دید. زندانی‌ها برایش جشن گرفتند و دو روز بعد با سلام و صلوات والهی بری که برنگردی، با او خداحافظی کردند. وقتی که صادق ساعت ده و نیم شب از زندان بیرون آمد، مسعود را دید که به استقبالش آمده بود.

مسعود که ۵۵ سال داشت، هنوز مجرد بود و غیر از برادرش که سال‌ها بود در آمریکا زندگی می‌کرد، کسی را نداشت. صادقِ چهل ساله نیز مجرد بود و به دلایل اقتصادی و بدهکاری‌های زیاد، خودش را از اهل فامیل و دوستان و آشنایان مخفی کرده بود. وقتی که مسعود جلو زندان، صادق را سوار کرد، به او گفت:

"صادق جون من فهمیدم که هیچی بهتر از رفیق قدیمی نیست. سنم بالا رفته و از تنهایی می‌ترسم. به کسی هم نمی‌تونم اعتماد کنم و به حریم خودم راهش بدم اینه که با خودم گفتم صادق از همه بهتره و گوربابای مال دنیا. اون صد میلیون فدای سرت. بیا بازم با هم رفیق باشیم. اگه دوس داشته باشی، می‌تونی خونه من زندگی کنی البته به شرطی که واسه خودت کسب و کاری پیدا کنی."

خانه مسعود در بالاهای پاسداران بود که آن را از پدرش ارث گرفته بود. کارمند بازنشسته هم بود و با حقوقش زندگی می‌کرد و مشکلی نداشت زیرا بسی کم‌خرج بود. نگهداری آن خانه که حیاطی بزرگ داشت، برای مسعود دشوار بود و حالا می‌خواست از صادق کمک بگیرد و کارهای تعمیراتی خانه را انجام بدهد. صبح روز بعد صادق با دیدن اوضاع به هم ریخته حیاط و دیوارهای ترک خورده و رنگ و رفته آن خانه بزرگ و قیمتی، به مسعود پیشنهاد کرد دستی به سر و گوش خانه بکشند. مسعود خوشحال شد و گفت خودش هم می‌خواسته همین پیشنهاد را مطرح کند. و پس از صبحانه با هم بیرون رفتند تا برای شروع کار مقداری خرید کنند. صادق در زندان معتاد شده بود ولی اعتیادش را از مسعود پنهان کرد. پول هم نداشت مواد تهیه کند بنابراین هنگام خرید، مسعود را در ماشین می‌گذاشت و خودش به فروشگاه‌ها می‌رفت تا بتواند مقداری از پول خرید را کِش برود. پس از اینکه خریدها را کردند صادق هم توانست دور از چشم رفیقش مقداری مواد تهیه کند، به خانه برگشتند. صادق نخست به توالت رفت و خود را ساخت و با حالی توپ و پر و پیمان به حیاط رفت و بیل و کلنگ برداشت و تا عصر با مسعود کار کرد. علف‌های خودرو را ریشه‌کن کرد، خاک را شخم زد و نهال‌هایی را که خریده بودند، کاشت و آبیاری کرد. حوض بزرگ را هم شستند و آب کردند. بعد آت آشغال‌ها را در چند گونی ریختند و جلو در گذاشتند. پس از کار، صادق به حیاط نگاه کرد و گفت: "خیلی خوب شد. از فردا رنگ اتاقا رو شروع می‌کنیم. کارِ ایزوگام پشت‌بوم هم با خودم".

آن روز مسعود از بیرون غذا گرفت و نصفش را ظهر خوردند نصفش را هم گذاشتند برای شام و قرار شد از آن به بعد خودشان غذا بپزند تا در هزینه‌ها صرفه‌جویی شود. کارِ تعمیرات ساختمان یک ماه طول کشید و صادق که در چنین کارهایی مهارت و سلیقه داشت، سنگ تمام گذاشت و به قول خودش خانه را عروس کرد. آنها هر روز غروب در حیاط گلیم پهن می‌کردند و با هم تخته‌نرد می‌زدند. در یکی از این همین نشست‌ها پس از اینکه صادق چند دست پیاپی از مسعود برد، مسعود بساط بازی را جمع کرد و ضمن ریختن چای به صادق گفت:

"بهتر نیست دنبال کار باشی؟ شاید یه روز من و تو نتونستیم با هم بسازیم و مجبور شدی از اینجا بری. واسه اون روزت فکری کردی؟" صادق سیگاری روشن کرد و گفت: "نکنه به همین زودی از من خسته شدی و می‌خوای بگی برو رد کارت؟" مسعود گفت: "منظورم همونه که گفتم. کنایه هم نزدم. رک و راست گفتم به‌هر حال باید واسه فردای خودت فکری کنی". صادق گفت: "باید از اولش می‌دونستم که قصد تو فقط اینه که از من کار بکشی و وقتی که خونه‌ت رو تر و تمیز کردم، بگی هِرّی!" و بحث آنها بالا گرفت و مسعود ضمن حرف‌هایش گفت: "حکمی رو که قاضی برات نوشته، دیدی؟ اصلا متوجه شدی که برات حکم یـومُ‌الادا دادن؟ و می‌دونی معنی این حکم چیه؟" صَادق اخم کرد و گفت "می‌دونم که تو از طلبت نگذشتی و به من فرصت دادی که بالاخره یه روز پولت رو پس بدم". مسعود گفت: "پس چرا توی این یه ماهی که آزاد شدی، هیچ کوششی نکردی که شغلی پیدا کنی و بدهی تو خورد خورد پس بدی؟" صادق گفت: "انگار حواست نیست که یه ماهه مثل کارگرِ بی‌جیره مواجب دارم برات کار می‌کنم. مگه فرصت داشتم دنبال کار بگردم؟" مسعود گفت: "بی‌جیره مواجب هم نبودی! زندگی کردن توی این خونه که بالای شهره، کرایه بالایی داره. شام ناهار و جای خواب داری. اینا حساب نیست؟" صادق گفت: "بسه دیگه! حالم رو به‌هم میزنی. فردا صبح میرم و از شرّم خلاص میشی".

صادق نیمه‌شب سراغ پول‌های مسعود رفت و مقداری برداشت و صبح زود از آن خانه رفت. صبح که شد، وقتی که مسعود دید صادق رفته، اولش خوشحال شد ولی از ظهر به بعد بار دیگر تنهایی را لمس کرد و دلش گرفت. از صادق نه شماره‌ای داشت نه آدرسی. خودش را سرزنش کرد که چرا به صادق گیر داد و او را از خانه بیرون کرد. او هرگز متوجه نشد که مقداری از پول‌هایش نیست زیرا عادت به شمردن پول نداشت و چون کم‌خرج بود، شاید فقط هفته‌ای یک بار سراغ پول‌هایش می‌رفت و کمی برای هزینه‌هایش برمی‌داشت. هر وقت هم که حقوقش واریز می‌شد، همه را می‌گرفت و روی بقیه پول‌هایش می‌گذاشت. او هم مثل برخی از قدیمی‌ها به خرید با کارت بانکی اعتماد نداشت و راحت‌تر بود

که در خانه پول داشته باشد و نقدی خرید کند.
چند ماه بعد که هوا بسی زمستانی بود، صادق از تلفن کارتی به مسعود زنگ زد. می‌خواست بداند او از کم شدن پولش خبر دارد؟ مسعود با شنیدن صدای رفیقش خوشحال شد و از او دعوت کرد به خانه‌اش بیاید. و این دو دوست بار دیگر به هم نزدیک شدند. صادق می‌گفت شغل خوبی پیدا کرده و یک پروژه ساختمانی را سرپرستی می‌کند و درآمد بسیار خوبی دارد. مسعود به او تبریک گفت و از رفتار قبلی خودش عذر خواست. آنها پس از شام به تخته‌نرد نشستند. هنگام بازی، مسعود گفت می‌خواهد خانه را بفروشد و آپارتمان کوچکی بخرد زیرا نگهداری این خانه بزرگ در حد تنهایی و سن او نیست. صادق از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت می‌تواند یکی از آپارتمان‌های ساختمانی را که او پروژه ساختش را سرپرستی می‌کند، بخرد. توضیح هم داد که خودش از آن ساختمان سهمی دارد و گفته‌اند می‌تواند یکی از آپارتمان‌ها را با تخفیف پنجاه درصدی برای خودش بردارد. مسعود گفت: "پیشنهاد خوبیه. اینجوری بدهیت هم به من صاف میشه". صادق گفت "پنجاه درصد تخفیفی که به من میدن، صد و شصت هفتاد میلیونه. تو از من صد تومن می‌خوای". و بار دیگر بحث طلبکار و بدهکار اوج گرفت و بساط تخته را جمع کردند و صادق گفت اشتباه کرده که دوباره به این خانه برگشته و فردا می‌رود و دیگر هرگز برنخواهد گشت.

کمی بعد که مسعود آرام‌تر شده بود، از اینکه باز حرفی زده و صادق را رنجانده، پشیمان شد و به روزهای تنهایی خودش فکر کرد و تصمیم گرفت از صادق عذرخواهی کند اما صادق زیر بار عذرخواهی او نرفت و گفت به روح مادرش قسم خورده که دیگر به این خانه برنگردد و محال است سوگندش را بشکند. مسعود ناامید شد و به اتاقش رفت و فکری کرد: می‌خواست گوشی صادق را بردارد و شماره‌اش را یادداشت کند تا بعداً به او زنگ بزند و خواهش کند برگردد. پاسی پس از نیمه‌شب آهسته به اتاق او رفت و در تاریکی و کورمال گوشی را از کنار تخت او برداشت و به اتاق خودش آورد و ضمن برداشتن شماره صادق، مشغول خواندن اسمس‌های او شد. همین‌طور که سرش به این کار گرم بود، صدایی شنید. زود گوشی را زیر پتویش پنهان کرد و بیرون رفت. صدا از اتاقی بود که پول‌هایش را می‌گذاشت. داخل شد و صادق را دید که درحال دستبرد است. صادق از جا پرید و خواست چیزی بگوید. مسعود او را دشنام داد و گفت همین حالا به ۱۱۰ زنگ می‌زند و او را به خانه اصلی‌اش که زندان است، برخواهد گرداند. و به هال رفت و گوشی تلفن را برداشت. صادق آمد و گریبانش را گرفت و گلاویز شدند. سپس او را زمین زد و آنقدر حلقش را فشار داد تا خفه‌اش کرد. بعد تمام آثار انگشت خود را پاک کرد

صادق او را زمین زد و آنقدر حلقش را فشار داد تا خفه‌اش کرد. بعد تمام آثار انگشت خود را پاک کرد و همه پول‌ها را برداشت و رفت. کمی که دور شد، از تلفن کارتی به پلیس تلفن کرد و آدرس خانه مسعود را داد و گفت جسدی در آنجاست

و همه پول‌ها را برداشت و رفت. کمی که دور شد، از تلفن کارتی به پلیس تلفن کرد و آدرس خانه مسعود را داد و گفت جسدی در آنجاست.

وقتی که پلیس جسد مسعود را پیدا کرد، سرهنگ شعبانی به کارآگاه نوبخت مأموریت داد در این پرونده همکاری کند. او خود را به محل جنایت رساند و گزارش مقدماتی پلیس را مطالعه کرد که در آن نوشته شده بود مقتول مردی مجرد و تنها بوده و چون نمی‌دانند در خانه پول یا اشیاء قیمتی داشته یا نه، مشخص نیست که قتل به دلیل سرقت بوده یا قاتل انگیزه دیگری داشته. اثرهای انگشتی هم که پیدا کرده‌اند، همگی مال خود مقتول است غیر از یک اثر انگشت که آن هم قدیمی است و مال کسی است که آن خانه را رنگ کرده. دکتر رعنایی هم چیز خاصی از مقتول کشف نکرد و در گزارشش نوشت "مقتول و قاتل با هم گلاویز شده‌اند و قاتل با فشردن نای او خفه‌اش کرده. زیر ناخن‌های مقتول چیزی که مربوط به قاتل باشد، پیدا نشده." متخصصان دیگر پلیس هم نشانه‌ای پیدا نکرده بودند که معلوم کند قاتل به زور وارد شده باشد و از ظرف‌هایی که در سینک ظرفشویی بوده، معلوم می‌شود که مقتول مهمان داشته و قاتل باید همان مهمان باشد زیرا انگار تمام آثار انگشت خود را از روی ظرف‌ها پاک کرده. کارآگاه نوبخت برخی از چیزهایی را که در آن خانه بود و ممکن بود به درد تحقیقاتش بخورد، در کیسه‌های مخصوص گذاشت سپس دستور داد از همان اثر انگشتی که قدیمی است، عکس بگیرند و استعلام کنند.

صبح آن روز نوبخت از همسایه‌ها تحقیق کرد. همگی گفتند مسعود آدمی تنها بوده و کسی پیشش نمی‌آمده اما چند ماه پیش یک نفر آمد و دو تایی با هم خانه را تعمیر و رنگ کردند. یکی از همسایه‌ها هم گفت انگار دیشب مهمان داشته اما نتوانست نشانی خاصی از آن مهمان به نوبخت بدهد. کارآگاه در تحقیقاتش متوجه شد که چون مقتول با کسی رفت و آمد نداشته، و چون قاتل از خودش ردی باقی نگذاشته، حل کردن معمای این قتل کار دشواری خواهد بود اما دایره انگشت نگاری خبر امیدوارکننده‌ای به نوبخت داد: اثر انگشتی که روی دیوار بوده، مربوط به مردی است به نام **صادق پوریایی** که به دلیل شکایت مقتول دو سال زندانی

بوده و به دلیل رضایت شاکی آزاد شده. تحقیقات برای پیدا کردن او زود نتیجه داد و پلیس از صادق خواست برای کمک کردن به حل پرونده قتل مسعود به دفتر کارآگاه نوبخت برود.

نوبخت از صادق پرسید آخرین بار کی به دیدن مسعود رفته؟ صادق گفت: "همون شبی که از زندون آزاد شدم، مسعود که رفیق قدیمی من بود، منو به خونه‌ش برد. یه ماه اونجا بودم و براش کار کردم. حیاطش رو تر تمیز کردم، دیوارها رو رنگ زدم، پشت‌بوم رو ایزوگام کردم، شیرهای آب رو عوض کردم و خلاصه یه ماه شب و روز براش کار کردم ولی سر اینکه من بهش بدهکارم، بحثمون شد، منم بهم برخورد و با قهر رفتم... ممکنه به من بگید چطور شد که فهمیدین من قبلا یه ماه اینجا بودم؟" نوبخت گفت "اثر انگشت شما روی یکی از دیوارها با رنگ نقش بسته بود. سازمان زندان‌ها اثر انگشت شما رو داشت و علت زندانی شدن شما رو به ما گفت و چون مقتول با کسی رفت و آمد نداشت، ما امیدوار شدیم که شاید شما بتونید در حل این پرونده به ما کمک کنین". صادق گفت درسته که اخلاق مسعود با من توهین‌آمیز بود ولی من و مسعود خیلی سال بود که رفیق بودیم. از شنیدن خبر مرگش خیلی ناراحتم و دوست دارم هرطور شده، بتونم کمکی کنم تا اون قاتل بی‌صفت به سزای کارش برسه ولی متأسفانه دو سال زندون بودم و از زندگی خصوصی مسعود خبری ندارم. بعدشم توی اون یه ماهی که پیشش بودم، از بس کار زیاد بود، فرصتی واسه درددل نداشتیم. آخرشم که دعوامون شد و من رفتم. نزدیک چهار پنج ماه بود ازش خبر نداشتم." نوبخت گفت "اگه بدونیم انگیزه قاتل چی بوده، راحت‌تر می‌تونیم پیداش کنیم. ما نمی‌دونیم علت قتل چی بوده. آیا شما خبر دارین که مسعود توی خونه چیز باارزش یا پول داشته؟" صادق گفت: "راستش خبر ندارم ولی وقتی که داشتم خونه رو تعمیر می‌کردم، هر وقت لازم بود رنگ یا گچ یا چیزی بخرم، به یکی از اتاقا می‌رفت و پول میاورد. اگه بعد از مرگش اونجا پولی نبوده، پس قاتل به انگیزه سرقت وارد خونه شده بوده." نوبخت گفت: "ما هیچ پولی پیدا نکردیم ضمنا هیچ اثری هم ندیدیم که نشون بده قاتل یواشکی وارد شده باشه حتی نشانه‌هایی دیدیم که معلوم می‌کنه شب قتل، قاتل مهمون مقتول بوده." صادق گفت: "چه جالب! راستش من به قصه‌های پلیسی علاقه دارم و دوست

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای قتل در دقیقه حسادت

نوبخت نگفته بود قاتل دختری موتورسوار بوده. از بین جواب‌های درست که خیلی زیاد بود، فقط نام فائزه علی‌اکبری با تلفن ۰۹۱۵۱۷۴(۰۰۰)۹ از سبزوار برنده شد و شرمنده دیگر دوستانی هستم که پاسخشان درست بود.

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

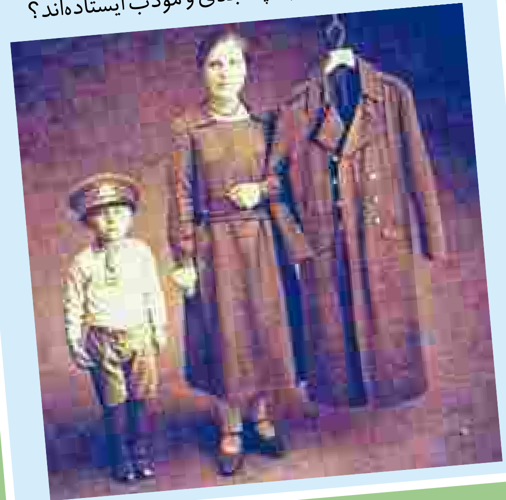
گربه‌ی چکمه پوش!



این عکس را از شیراز فرستاده‌اند. یک بنده خدایی دیوارِ خیابان را رنگ کرده و جالباسی وصل کرده و لباس‌های اضافی و تمیزش را آویخته و نوشته اگه لباس اضافه داری بذار اینجا و اگه لباس نیاز داری، از این لباسا بردار... خوب است که گاهی خانه را فنگشویی کنیم و چیزهایی را که سال تا سال سراغشان نمی‌رویم، به دیگران بدهیم تا هم کمد خودمان خالی شود، هم کمد دیگران پر شود. بگوسیب آدمهایی می‌شناسد که حتی سگ و گربه‌های چکمه‌پوش آنها چند دست لباس اضافی دارند. آدم‌هایی هم هستند که از قبیله یک لاقبایان هستند و زمستان و تابستانشان یکی است. به قول **مرضیه اسکویی** که قبل از انقلاب اعدام شد، اگر دو تا کت داری و کسی هیچ کت ندارد، با بخشیدن کت اضافی خودت این بی‌عدالتی را از بین ببر.... در آن دوره از همین حرف‌ها زد که تیرباران شد!

آدم گریه‌اش می‌گیرد از شوق

از این عکس پیداست که مال جنگ جهانی است. برای این عکس هیچ توضیحی لازم نیست. دلتنگی و عشق و وفاداری و صبر در آن موج می‌زند. این دو نفر دقیقا حس می‌کنند که پدر خانواده کنارشان ایستاده. می‌بینید چه جدی و مؤدب ایستاده‌اند؟



به گُلِ قالی آب ندهید!



این عکس را در تلگرام از اصفهان با تلفن ۸۵...۰۹۳۸۷۶ فرستاده‌اند و نوشته‌اند "این دارِ قالی خواهر من است که لیسانس مدیریت دولتی دارد، مربی پیش دبستانی هم هست. گاهی هم من در بافتن قالی کمکش می‌کنم" دست دو تایی‌تان درد نکند. رئیس یکی از بزرگترین بیمارستان‌های آلمان که ایرانی است، در خاطراتش می‌گفت در کودکی در روستا زندگی می‌کرده و قالی می‌بافته و همان گره زدن‌های قالی در کار جراحی و بخیه بسی کمکش کرد. همین طور بی‌ربط یاد خاطره‌ای افتادم. در دهه شصت بود که خروج قالی از ایران ممنوع شد. گل آقا دو تا کاریکاتور کشید. در اولی یک تاجر فرش می‌خواست فرش از کشور خارج کند، گفتند ممنوع است. در کاریکاتور بعدی همان تاجر را نشان می‌داد که دست یک استاد فرشباف را گرفته بود و از کشور خارج می‌کرد. از کاریکاتور یاد این کاریکلماتور افتادم: به گل قالی آب دادم پوسید!

حرمتِ حریم سیبیل



به گمانم نباید از دیدن این عکس تعجب کنیم بلکه باید قبول کنیم دنیا تغییر کرده و چیزهایی که قبلا ارزش بودند، حالا ارزش نیستند بنابراین متعصب نباشیم. برای مثال قبلا که پدرمان به سلمونی می‌رفت، استاد سلمونی جرأت نداشت تیغ و قیچی خودش را طرف سبیل ببرد زیرا هر تار سبیل مردِ قدیمی برای خودش هزار تا فلسفه و ارزش داشت. نسل بعد سبیل‌های خود را زدند. کم کم هم ابروی خود را نرم و نازک کردند و کلا رفتند سراغ خریدن دستگاه لیزر خانگی و هی از مقدار موی بدن خود کاستند. قبلا حتی اگر زن‌ها می‌خواستند بند بیندازند، یه گوشه‌ای قایم می‌شدند حالا مرد با تموم اقتدارش به سلمونی می‌رود و با صدای زُمختش که دل شیر را آب می‌کند می‌گوید اوستا قربون دس پنجولت، صورت مارو یه بند تمیس بنداز امشب داریم میریم کافی‌شاپ قُرُق کنیم... پس به جای تعجب فقط بگو سیب!

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

این صراحت و در اسارت دشمن با او سخن بگوید. بعد از مکثی گفت، "دوباره شعر را بخوان" و در حالی که شعر را می‌خواندم، او آن را در دفتری یادداشت کرد و در جلوی دوربین فیلمبرداری بود که ناچار به رعایت پوشش و حجاب خود شد و در ادامه دیگر مصاحبه اسرای نوجوان، با دفاع از رهبری امام خمینی (ره)، انگیزه حضور داوطلبانه نوجوانان را دفاع از کشور و دین بیان کردند. نیروهای بعثی حیرت زده تذکر ما به حجاب را اهانت به خبرنگار و تبلیغ انقلاب اسلامی قلمداد کردند و بعد از رفتن خبرنگاران برای تنبیه و آزار سعی کردند وارد آسایشگاه شوند، اما دیگر اسرا با تجمع در جلوی در آسایشگاه از ورود آنها جلوگیری کردند و هر چند بعضی از دوستان زیر ضربات مشت و لگد و باتوم بعثی‌ها قرار گرفتند، اما از آسیب رساندن آنها به ما خودداری کردند.

و بعد چطور متوجه شدید که این مصاحبه دیده شده؟

خیلی ساده، دو سه ماهی از این مصاحبه گذشته بود. کم کم نامه‌هایی از سوی خانواده‌های اسرا می‌رسید. تعریف و تحسین خانواده‌ها از اسرای نوجوان نشان می‌داد که مصاحبه در ایران پخش شده است.

چطور اردوگاه تعطیل شد؟

بعدها فهمیدیم مصاحبه در کشورهای اروپایی هم به نمایش گذاشته شد و سایر کشورها نیز از آن آگاهی یافتند و گویی به یک مصاحبه بین‌المللی تبدیل شده بود. مصاحبه‌هایی که اسرای نوجوان با برخوردهای محکم و استوار خود نیروهای دشمن را در خاک خود و از درون دخمه‌ها و سلول‌ها به چالش کشیده بودند. همه رشته‌های تبلیغاتی دشمن بعثی گسسته شد و تنها راه مقابله و ممانعت با پخش دوباره رزمندگان در بند ایران در افکار جهانیان، تعطیل کردن اردوگاه بود و این گونه بود که اردوگاه اطفال بعد از ۶ ماه راه اندازی با سرشکستگی و خواری دشمن تعطیل شد و اسرای نوجوان به دیگر اردوگاه‌ها منتقل شدند.

و خاطره آزادگی‌تان چطور بود؟

سرانجام در سال ۱۳۶۳ دو کشور ایران و عراق با نظارت صلیب سرخ جهانی از طریق ترکیه اقدام به مبادله اسرای مجروح کردند و من بعد از ۲۰ ماه اسارت همراه با دیگر آزادگان مجروح به وطن بازگشتم. زمانی که وارد تهران شدم، یک سال و نیم از آن مصاحبه گذشته بود، اما هنوز عکس‌های ما بر روی دیوارها و اتوبوس‌های شرکت واحد و... در سطح شهر تهران نصب شده بود. من هم بعد از گذراندن قرنطینه در یکی از بیمارستان‌های تهران به تنهایی در دیداری اختصاصی به محضر امام خمینی (ره) رفتم و در همان روز همراه با پدر و مادرم با ریاست قوه مجریه و مقننه هم دیدار کردم و جریان دیدارم با امام و مسئولین از رسانه‌ها به اطلاع مردم رسید و تصویرم پس از بازگشت در فرودگاه مهرآباد، توسط خبرنگار روزنامه اطلاعات به ثبت رسید!

وقتی به ایران آمدید چه کردید؟

بعد از بازگشت به ادامه تحصیل مشغول شدم و در آن زمان نبرد در جبهه‌ها به اوج رسیده بود و من هم وقتی از تحصیل فارغ می‌شدم، به میان رزمندگان رفته و با سخنرانی و نقل خاطرات جنگ و مقاومت و ایستادگی آزادگان آنها را تشویق به حماسه می‌کردم. در بعضی موارد، چند روزی در سنگرهای خط مقدم در میان رزمندگان و دوستان شهر شوشتر به سر می‌بردم.

یعنی با وجود ۲۰ ماه اسارت و تحمل درد و مشقت‌های فراوان واهمه‌ای از اسارت دوباره نداشتید؟

ترس؟! چنین واژه‌ای در ادبیات ذهنم هیچ گاه شکل نگرفت، حتی چند روزی که در هورالعظیم در میان رزمندگان بودم، با یک پا از دکل دیده‌بانی بالا رفتم و در کنار رزمنده‌ای با دوربین خطوط و مواضع دشمن را مورد بررسی قرار دادم.

و بعد از جنگ چه کردید؟

سال ۱۳۶۹ پس از اخذ دیپلم در آزمون سراسری دانشگاه پذیرفته و در مقطع کارشناسی در رشته حقوق قضایی در دانشگاه شهید بهشتی تهران مشغول به تحصیل شدم و در همان سال هم ازدواج کردم و از آن زمان در شهر تهران ساکن هستم. البته همزمان با تحصیل در دانشگاه به فعالیت در زمینه حقوقی مشغول شدم و پس از مدتی به عنوان کارشناس حقوقی و قراردادها به عنوان نیروی قراردادی همکاری‌ام را با وزارت نیرو آغاز کردم. حدود سه سال در زمان تصدی آقای شریعتمداری وزیر بازرگانی به عنوان مشاور وزیر در امور ایثارگران شروع به کار کردم و بعد برای ادامه تحصیل راهی کشور اسکاتلند و در مقطع کارشناسی ارشد در حقوق بین‌الملل فارغ التحصیل شدم و پس از بازگشت به کشور در حوزه حقوقی در بخش خصوصی به فعالیت ادامه دادم و با شروع کار دولت یازدهم به عنوان مشاور اجرایی معاون رئیس جمهور در امور ایثارگران مشغول به خدمت هستم و آرزو دارم مسئولان با بازتولید فرهنگ ایثار، همدلی و گذشت بتوانند جامعه را به سمتی پویا هدایت کنند. چون اینکه بزرگان دین گفته اند "فرزند زمان خود باشید" یعنی باید از جدیدترین ابزار و وسایل روز برای ترویج نظرات و عقاید استفاده کرد و این سبک به گونه‌ای باشد تا نسل جوان و پویای کشور بتواند خودش را با این فرهنگ وفق دهد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

دارم بفهمم از کجا فهمیدین مهمون داشته و از کجا معلوم، مهمونش قاتله؟" نوبخت گفت:

"خیلی ساده‌س! از ظرف‌هایی که مصرف شده بود فهمیدیم مهمون داشته. و از اینکه هیچ اثر انگشتی روی ظرف‌ها نبود، فهمیدیم مهمونش قاتلش بوده و گر نه چرا اثر انگشت خودشو پاک کرده؟" صادق گفت: "آره... حق با شماس. بنابراین میشه نتیجه گرفت که قاتل واسه سرقت پول‌های مسعود، دست خودشو به خونش آلوده کرده. برای پیدا کردن قاتل باید ببینیم اون شب چه کسی مهمونش بوده". نوبخت گفت: "با شما موافقم ولی احتمالا پول زیادی توی خونه نبوده چون مسعود غیر از حقوقش درآمدی نداشته. بعید به نظر میرسه که قاتل فقط به خاطر دو سه میلیون آدم کشته باشه. شاید وقتی که قاتل داشته پول‌ها رو یواشکی برمی‌داشته، مسعود سر رسیده و خواسته به پلیس تلفن کنه و مهمان از ترس زندانی شدن، مسعود رو کشته". صادق گفت "اما این یه فرضه. از کجا معلوم خواسته به پلیس زنگ بزنه؟" نوبخت گفت:

"آخه گوشی تلفن افتاده بود. همین نشون میده که خواسته تلفن کنه ولی قاتل باهاش گلاویز شده و اونو کشته... به هر حال سخته قبول کنیم کسی به خاطر دو سه میلیون آدم بکشه. شاید مقدار پول بیشتر بوده. مثلا صد میلیون". صادق گفت: "صد میلیون؟ خودتون گفتین توی این خونه پول زیادی نبوده." نوبخت گفت: "درسته ولی شاید مقتول صد میلیون از قاتل طلب داشته و مدام بهش سر کوفت می‌زده که بدهی تو بده."

صادق پشت گوشش را خاراند و گفت: "نمی‌دونم... شاید حق با شما باشه. وقتی قاتل رو دستگیر کردین، کاش به منم خبر بدین تا بفهمم آخه چرا این آدم تنها و بدبخت رو کشته". کارآگاه نوبخت به جای جواب، گوشی تلفن را برداشت و گفت: "دو تا مأمور بفرستین اینجا" و به صادق گفت: "شما هم مثل خیلی از قاتل‌ها اشتباهی کردین که شما رو لو داد". صادق خواست حرفی بزند ولی مأمورها داخل شدند و با اشاره نوبخت به او دستبند زدند و با خود بردند.

هوش آزمایی:

راستی نوبخت از کجا فهمید صادق قاتل است؟

آیا صادق در حرف‌هایش با نوبخت سوتی داد یا چه؟ منتظر جواب‌های هوشمندانه شما هستم. ده روز وقت هست که این پرونده را با دقت بخوانید و جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید.

دشمن ضعیف که در طاعت آید مقصودی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد ● سعدی

گفت‌وگو: محمدعلی ایزدی



هلی کوپتر ایرانی

به گذشته برگردم، فوتبالیست نمی‌شدم!

شاید یکی از حرفه‌ای‌ترین فوتبالیست‌های ایرانی که پس از بازنشستگی هم نگاهی حرفه‌ای به فوتبال دارد، وحید هاشمیان است. مهاجم سابق تیم ملی که در آلمان سکونت داشته و کلاس‌های مربیگری را پله پله طی کرده و سطح دانش خود را افزایش داده. با اینکه پیشنهادهای فراوانی از ایران برای کار دارد اما ترجیح داده کماکان به دانش افزایی ادامه دهد و به قول خودش، به وقتش پای در عرصه مربیگری بگذارد. خبرگزاری ایسنا گفت و گویی با این بازیکن خوش اخلاق صورت داد که گزیده‌هایی از آن را می‌خوانید:

درباره آخرین کارهایی که انجام داده‌ای صحبت کنیم. رفتی به کوینز پارک رنجرز و شاید برای مردم جالب باشد که بدانند الان چه کار می‌کنی و ...

اولین مدارک مربیگری‌ام را زمانی گرفتم که بازی هم می‌کردم. از سال ۲۰۰۸ استارتش خورد. خیلی از بازیکنان تابستان برای استراحت می‌روند اما من رفتم مدرک B لیسانس را گرفتم. در آلمان اگر ۷ سال در بوندسلیگا باشی یا ۱۰۰ بازی انجام دهی نیاز به مدرک C نیست. بعد از گرفتن مدرک B هم دوره‌های کوتاه می‌رفتم. در پرسپولیس هم یک بار ۱۰ روز یا دو هفته اواخر ۲۰۱۰ رفتم و یک بار اوایل ۲۰۱۱. قانونی هست که می‌گوید برای ثبت نام در دوره "پرولایسنس" باید حداقل یک سال مربیگری یک تیم را داشته باشید یعنی سرمربی تیمی در لیگ ۴، ۵ یا ۶ یا تیم بانوان در لیگ ۱ یا مربی یک تیم ۱۹ ساله در بوندسلیگا یا کمک مربی لیگ ۱، ۲ یا ۳ باشید و حتما هم در آلمان مربیگری کنید و مدارک قبلی را هم در آلمان گرفته باشید. بعد از آن ۶۱ نفر از کل متقاضیان انتخاب می‌شوند و پس از سه روز امتحان ورودی، ۲۴ نفر را برای دوره ۱۰ ماهه انتخاب کردند. خوشبختانه بار اول در تست قبول شدم. دوستانی داشتم که سابقه بازی در تیم ملی آلمان را داشتند اما رد شدند یا دو بار رد شدند و دفعه سوم قبول شدند. دوره خیلی خوبی بود که شش ماه پیش تمام شد. بعدش با دو تیم مذاکره کردم که متاسفانه توافق نشد.

چطور شد که این مسیر طولانی را در پیش گرفتی؟

در زمان بازی‌ام هم خوشبختانه کسی غذای آماده به من نداد. این مسأله شامل بعضی‌ها می‌شد اما شامل من نشد. هر چه در زمان بازیگری به دست آوردم با تلاش خودم بود. آن زمان که از پاس به تیم ملی رفتم، رسیدن به تیم ملی برای بازیکنان تیم‌هایی غیر از پرسپولیس و استقلال سخت بود. آلمان رفتنم هم همینطور. غیر سرخابی‌ها کسی ترانسفر نمی‌شد. همیشه مجبور بودم تلاش کنم تا شرایط بهتر را کسب کنم. آلمان خودش مکتب طی کردن سلسله مراتب است. آنجا هم باید بخواهی و هم مجبورت می‌کنند.

تفاوت فوتبال ایران و آلمان مشخص است. حرفه‌ای گری در فوتبال اروپا باعث می‌شود که وقتی بازیکن می‌خواهد مربی شود باید روندی را طی کند. بازیکن در ایران اما اراده کند مربی می‌شود. خیلی کم نمونه داریم که مربیان این چنینی موفق شده باشند. تفاوت ایران و آلمان چیست؟

بار قبلی که مهمان ایسنا بودم گفتم ایران سه بار رفته جام جهانی و آلمان سه بار قهرمان جام جهانی شده، این بار باید بگویم ایران چهار بار به جام جهانی رفته و آلمان چهار بار قهرمان شده! به همین خاطر تفاوت‌ها در همه چیز دیده می‌شود. در چند وقت گذشته هر گاه از این سوالات از من پرسیده شده گفته‌ام باید مدیران عوض شوند و چه و چه. سوال‌ها تکراری شده اما وقتی کسی گوش نمی‌دهد و اتفاقی نمی‌افتد همین طور می‌ماند. شاید در آسیا تیم ما اول باشد اما خودمان می‌دانیم فوتبال ما اول آسیا نیست. در خیلی از تیم‌ها، بازیکنان لباس ندارند، یک زمین تمرین دارند و حتی رختکن ندارند. قرارداد گران بسته می‌شود و روی سایت‌ها منتشر می‌کنیم و خودشیرینی می‌کنیم اما بازیکنان چنین پولی نمی‌گیرند. پول فوتبال صرف پایه سازی نمی‌شود. اشتباه ما وقتی بود که اسم فوتبالمان را از آماتور به حرفه‌ای تغییر دادیم و خودمان باورمان شد که حرفه‌ای شده‌ایم. پول‌های کاذب خرج شد، هزینه‌ها بالا رفت اما کار از پایه ایراد داشت، مدیران باید فوتبالی باشند و تداوم داشته باشند و مربیان باید دوره دیده باشند. البته اگر بخواهند هم شاید امکانات نباشد. خیلی‌ها دوست دارند یاد بگیرند. خیلی شرایط دیگر هم هست که این طور شده است. تعجب می‌کنم این همه سایت و روزنامه ورزشی داریم اما در یک سال گذشته کسی انتقاد نمی‌کند و همه رفته‌اند سر حاشیه. یا ناامید شده‌اند یا خودشان را زده‌اند به بی‌توجهی. یکی‌شان زنگ زد و گفت از کوینز پارک رنجرز بگو برای تجربه سایرین. گفتم هر کس می‌خواهد خودش برود یاد بگیرد. گفت چرا نمی‌گویی گفتم اولا مگر کمیته آموزش نداریم؟ دوما وقتی هنوز بازی‌ها تمام نشده مربیان ما برنامه تعطیلات ترکیه‌شان را ریخته‌اند یعنی کسی نمی‌خواهد پول خرج کند تا چیزی یاد بگیرد. تعداد معدودی هم که انتقاد می‌کنند کسی گوش نمی‌دهد .

در فوتبال ایران هدف نداریم. برای چه بازی می‌کنیم؟ انگلیس هدفش درآمدزایی است. آنها به عنوان درآمدزایی به فوتبال نگاه می‌کنند. لیگشان جذابترین لیگ دنیاست و در همه جا آن را می‌بینند بنابراین بهترین مربیان و بازیکنان دنیا را می‌آورند و این می‌شود که الان انگلیس یک هویت یا سبک فلسفه مربیگری خاص ندارد. هر تیمی خاص خودش است. آلمان، مربی‌اش یواخیم لو است و همه تیم‌های باشگاهی یک جور بازی می‌کنند. آلمان سیستم آموزش مربیان را از سال ۲۰۰۸ تغییر داد. فرانک ولمورت را گذاشت که به لو نزدیک است تا تفکر لو را بین مربیان جوان گسترش دهد. هدف ما چیست؟ تماشاچی؟ اخلاق؟ موفقیت؟ تجارت؟

در فوتبال ایران هیچ وقتی بوده که برنامه‌ای ببینی که نفر بعدی آن را قطع کرده باشد؟ مثلا صفایی فراهانی کلاس‌های مربیگری را افزایش داد.

اتفاقاتی که در تیم ملی برای من افتاد و آن شکایت‌ها در زمان فراهانی شد. من با دادگاه مشکلی نداشتم، بلکه از قدیم مشکلاتی بود که از من شکایت کردند که نمی‌خواهم باز کنم اما آدم مغرضانه نباید بگوید؛ شاید خود فراهانی در جریان نبود. او در مدیریت خیلی قوی بود. اگر صفایی‌های زیادی داشتیم خیلی فوتبالمان پیشرفت می‌کرد. او آکادمی ساخت، کلاس‌های مربیگری برگزار کرد و با قدرت‌تر جلو رفت. مدیر خوب حتما نباید فوتبالی

باشد اما باید از فوتبالی‌ها استفاده کند. بعد هم دادگان آمـد و راهی کـه خوب جلو رفته بـود را ادامه داد. او تحصیلات داشـت و تخصص فوتبال هم داشـت اما بعدش وقفه‌هایی افتاد که سـبک فوتبال ایران از بین رفت. الان فوتبال ما قبیله‌ای اداره می‌شـود. هر کسی برای خودش قلدر اسـت، قـدرت دارد و کنترلی هم شـاید نباشـد. فکر کنم اگر فراهانی و دادگان را با هم قاطی کنند و یک مدیر جدید بسازند هم اصلاح امور، کار سـختی باشد چون سر رشته از دست رفته است! جالب این است که کسی هم انتقاد نمی‌کند .

رئیس فدراسـیون حتـی بـه انتقادها توجه نمی‌کند .

نـه قدرتی دارم و نـه کاری می‌توانـم بکنم فقط کمی نسـبت به آنها تخصص دارم اما کاری از دست مـا بر نمی‌آید. این هفته به فدراسـیون رفتم. وقتی از پله‌ها بـالا می‌رفتم از خودم ناراحـت بودم. اگـر بحث حق و ناحق نبـود، نمی‌رفتم دربـاره پولـم حـرف بزنم. ادعایی هم نـدارم، وظیفه‌ام بـوده فوتبال بـازی کردم. فوتبـال هم یک کار اسـت. رفتگـری که ۴ صبـح بیدار می‌شـود و خیابان‌ها را جارو می‌زند شـرفش از ما بیشتر است، خدمتش هم به مردم بیشتر است اما در حد فوتبال می‌توانم بگویم برای فوتبال ایران زحمت کشـیدم. ۱۱ سـال در آلمان بازی کردم و کاری نکردم که برای فوتبال ایران بد بشود. نباید این طور باشـد که بعد از چهار سال از پله‌های فدراسیون بروم بالا وبگویـم رای خـود را اجرا کنید. سـازمان لیگ رایی داده اسـت که اصلا اجرا نمی‌شـود. برای یکسـری می‌شـود برای یکسـری نه. سـریع هم یک چیزی به قانون اضافه می‌کنند. شـینجی اونـو در بوخوم بازی می‌کرد و اواخر چاق هم شـده بـود. می‌دانم پولش را اسپانسرهای ژاپنی می‌دادند. گفتند او را می‌خریم که فقط به فوتبالیسـت‌های ژاپنی یاد بدهیم یک بازیکن حرفـه‌ای چطور زندگی می‌کنـد. آن وقت من بعد از چهار سال باید بروم بگویم پولم را بدهید. چند آسیایی پرولایسنس اروپا دارد؟ ۱۱ سال در بوندسلیگا بودم و ۵۴ بـازی ملـی دارم که البته خیلی سـال‌ها در تیم ملی نبودم و گرنه تعداد بازی‌هایم بیشـتر از این بود. بایـد این همـه راه بروم تا فدراسـیون که بگویم پولم چه شد؟

با چه هدفی مربیـان کروات به فوتبال ایران آمدنـد؟ آیا آمدن آنها تاثیـری در روند فوتبال ما داشت یا کار یک شبکه دلالی بود؟

در خـود آلمان مربیـان بزرگی هسـتند که تیم ندارند و اگر پیشـنهاد کنیم می‌آیند، در هلند هم این طور است. باید ببینیم فوتبال کشور مبداش کجاست و چـه فرهنگـی دارد، آن وقت از آنجا مربی بیاوریم و بعدش هم کنترل شـوند. وزارت ورزش حتما باید در انتخـاب مربیان دخالت کند و در شـرایط فوتبال ما مربیان باید فیلتر شوند.

وزارت ورزش در انتخـاب مربی باشـگاه‌ها دخالت کند؟

وزارت نـه، فدراسـیون. امـا وقتی فدراسـیون نمی‌تواند یا نمی‌کنـد وزارت باید دخالت کند. ببیند کارنامـه مربی چیسـت و آیـا اجـازه دارد در ایران مربیگری کند یا نه. من بودم این کار را می‌کردم.

چـرا ادبیـات حاکم در فوتبـال ایران خوب نیست؟

خودتـان چه فکر می‌کنید؟ بـه نظرم مطبوعات زیاد شـدند و هر چه حاشیه بنویسند بیشتر خوششان می‌آید. اگر تلویزیون یک برنامه تاکتیکی بگذارد کسی تا چهار صبح می‌نشیند که آن را ببیند؟ اما تصویر یک درگیری را بگذارد تا پنج صبح هم نگاه می‌کنند. سوال بگذارد که نظر شـما درباره فرهنگسـازی چیسـت، کسی جواب نمی‌دهد اما اگر بگذارد بهترین کسی که پس از انقلاب، اوت دسـتی می‌انداخت چه کسی بود، تا صبح پیامک می‌دهند .

زندگـی حرفه‌ای بازیکن هم مهم اسـت. در ایران بازیکن دیر بیدار می‌شود و بعد از تمرین هم تا ۳ - ۴ صبح بیدار است. در اروپا چطور؟

بلـه! خودم در تمرین‌هـای کوینز پارک رنجرز چیزی دیدم کـه در آلمان هم کم دیده بودم. تمرین تیم‌های زیر ۱۸ سـال، زیر ۲۱ سـال و زیر ۱۶ سال و بازی‌های‌شان همه ضبط و آرشیو می‌شد. بعد تمرین مربـی می‌دید و فردا بـه بازیکنـان می‌گفت. چقدر وقـت می‌خواهد؟ همه جی‌پی‌اس داشـتند. بازیکن هـم می‌داند تمرین فیلمبرداری می‌شـود و قدرتش سنجیده می‌شود. رقابت اسـت، می‌خواهد حرفه‌ای شـود و می‌داند اگر اشـتباه کند سـریع کنار گذاشته می‌شود .

بـا برانکو کار کرده‌ای. شـما هم معتقدی که پرسپولیس برانکو خوب بازی می‌کند؟

چند بازی تیم را دیدم. خیلی خوب بازی می‌کنند امـا شـانس‌های گلزنـی را از دسـت می‌دهند و گل می‌خورند بعد باید بجنگند که مساوی کنند .

کاری بوده که از انجامش پشیمان باشی؟

بعد هر چیزی درباره‌اش حرف زدن خیلی راحت اسـت. زمان رفتن به بایرن خیلی پیشنهاد داشتم که الان فکـر می‌کنم خیلی افتخار اسـت بیـن این همه بازیکن بایرن تو را بردارد اما اگر شـالکه یا جای دیگر می‌رفتم امکان بازی بیشتر داشتم. پرسپولیس آمدنم هم همین طور. شـاید بهتر بود به ایران نمی‌آمدم اما دوسـتان جدید پیـدا کردم و فرهنگ فوتبال ایران را دیدم. اگر الان می‌گفتنـد بیا ایران و آن تجربه را نداشتم شاید الان می‌آمـدم. جملـه‌ای خواندم که فکر کنم از چه گوارا باشـد؛ می‌گوید: اگر تجربه داشتم این همه سفر نمی‌کردم، تجربیات من حاصل سفرهایم است.

برگردیم بـه تیم ملی ۲۰۰۶ و بحث‌هایـی که بود نتایج جـام جهانی، بر کناری دادگان و...

جام جهانی جو بدی در تیم بود که خیلی هم ناراحت کننده بود. به ویژه این که وقتی تیمی ایـن همه پتانسـیل دارد. باور کنید اگـر آن اختلافات نبود با باتجربه‌ها و جوان‌هایی مثل آندو می‌توانسـتیم بالا برویم. در هر دو بازی تا دقیقه ۷۰ خوب بودیم اما مثلا در بازی با پرتغال از ۳۵ متری گل خوردیم که تازه توپ به تیر خورد. پنالتی رونالدو هـم پنالتـی نبود. در آن تیم فیگوبـود، رونالدو ودکو بودند ولی همه زدند توی سـر ما اما الان به آرژانتین می‌بازیـم همه می‌ریزند بـه خیابان. آن تیم پرتغال با این تیم آرژانتین فرقی نداشت. وقتی سازمان تربیت بدنی با فدراسـیون درافتاد دودش به چشم ما رفت. خیلـی غم‌انگیز بود که دادگان را بر کنار کردند و بعد از مردم معذرت‌خواهـی کردند که بد بازی کردیم. بد بازی نکردیم. بعد هم تیم افتاد دسـت خودشـان و اصـلا به جام جهانی نرفـت. در آن بازی‌ها خبرنگاران درگیری داشتند در هواپیما که چرا فدراسیون پول تو جیبی کمی داده. اما دادگان گفت ببینید سال‌های بعد یک شـهر نزدیک تهران هم می‌برند شـما را! (خنده) خبرنگاری را می‌شناختم که دائم انتقاد می‌کرد، بعدها شـرایط خیلی بدتر شد و حتی کارش را از دست داد. خودش را دیدم و قبول هم کرد.



هیچ چیز غیر از خدا، تشنه کام معرفت را سیراب نمی کند
● پیر پاسکال

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



شانس رونالدینیو یا شانس لیونل مسی

تنهـا حواشـی و حوادث می‌تواند "**لیونل مسی**" کاپیتان تیم ملی آرژانتین و کلیدی‌ترین بازیکن یک دهه اخیر بارسلونا را از دستیابی به توپ طلای بهترین بازیکن سال ۲۰۱۵ جهان محروم کند.



پیـروزی در جـام قهرمانی و حذفی اسـپانیا، سوپر جام اروپـا، جـام قهرمانـی باشـگاه‌های اروپا و جهان و افتخارات دیگری است که بارسـلونا با ایـن بازیکن به دست آورد و باعث شد تا هیچ تردیدی در ذهن‌ها برای رسیدن به عنوان بهترین بازیکن جهان باقی نگذارد، مگر اینکه مسـائلی دیگر در این مورد دخیل شـود که آن هم غیر قابل پیش بینی خواهد بود. "لیونل مسـی" که از سـال ۲۰۰۴ در ترکیب ثابت تیم بارسلونا قرار گرفت از جمله استثنایی‌ترین بازیکنان تاریخ فوتبال جهان بوده که به جرات می‌توان بخشی از تمام افتخاراتی را که این تیم بزرگ طی یک دهه اخیر به دست آورده مربوط به او دانست. "**پپ گواردیولا**" مربی سـابق بارسلونا در این ارتباط می‌گوید: من می‌خواستم لیونل مسی را بدل به بهترین بازیکن جهان کنم که این قضیه برعکس شد و تا به خودم آمدم دیدم این "لیونل مسی" بود که مرا بدل به بهترین مربـی جهان کرد و صادقانـه باید بگویم که اگر او نبود من هرگز به آنچه رسیدم، دست نمی‌یافتم! این بازیکن بیست و هشت ساله اخیرا درباره پیراهن شـماره دهی که در بارسلونا به تن می‌کند، می‌گوید: من هیچ فکری درباره این شماره نداشتم، ولی روزی که "رونالدینیو" (۲۰۰۸) از جمع ما جدا می‌شد و می‌خواست راهی آ.ث. میلان شود، بـه من گفت: این پیراهـن را از "**خوان رومان ریکلمه**" (۲۰۰۳) به امانـت گرفتـم و حالا که تو هموطن او هسـتی، دلم می‌خواهد تا این امانـت را به تو واگذار کنم. "رونالدینیو" بهترین شـماره ۱۰ تاریخ کشـور برزیل بعد از "پله" در ۲۰۰ بازی برای بارسـلونا یکصد گل به ثمر رسـاند و سـپس بـا حالتی قهرآمیز این تیـم را ترک کرد و راهی آ.ث. میلان شـد. مردی که "لیونل مسـی" هنوز هم در تمام مصاحبه‌هایش از او به عنوان مشـوق بزرگ خود در جمع بزرگان "نیوکامـپ" یـاد می‌کند و می‌گوید: ایـن پیراهن را من از او گرفتم، بدون آنکه متوجه باشـم رونالدینیو با این پیراهن در بارسـلونا چه کرده و صادقانه بگویم اگر می‌دانستم هرگز آن را به تن نمی‌کردم! البته اگر چند سالی بیشتر با او هم‌بازی بودم، شرایطم بهتر از حالا بود، زیرا او واقعا یک شعبده باز واقعی در جهان فوتبال محسوب می‌شود. اما مردی که امروز "نیمار" را وارث خود در بارسـلونا قلمداد کرده وقتی با پرسش درباره اینکه او عامل اصلی درخشش "لیونل مسی" بوده است می‌گوید: "من استاد مسی نبودم، بلکه این شانس را داشتم تا در ابتدای دوران فوتبال این اعجوبه تاریخ در کنارش باشم. جالب اینکه "رونالدینیو" در ۳۶ سالگی درباره ادامه بازی‌هایش می‌گوید: "تا موقعی که بدنم اجازه دهد در فوتبال حضور خواهم داشـت و در ایـن ارتباط برایم هیچ فرقی نمی‌کنـد که در آمریکا، قطر، برزیل و یا هند بازی کنم!

حرکتی اعتراضی و ناباورانه



منوچهـر شـفقتیان مدافع سـابق تیم‌های بوتـان، دارایی و پرسـپولیس در اقدامـی ناباورانه و در اعتراض به شـرایط حاکم بر فوتبال کشـورمان دسـت به اعتصاب غذا زده و با دوختـن لبهایش اجازه نداد تا کسـی به او غذا بخوراند. یکی از بهترین دفاع چپ‌های دهه شـصت که در سـال ۱۳۶۶ از سـوی نشـریه پرتیراژ دنیای ورزش به عنوان بهترین دفاع چپ آن سـال انتخاب شد حالا از نارسـایی‌ها و ناهنجاری‌هایی در فوتبال صحبت می‌کند که تا کنون کمتر کسـی از خود افراد حاضر در فوتبال از آن یاد کرد. طی چند ماه گذشته که نگارنده در همین صفحات بارها از این قبیل مسائل صحبت کرده‌ام، با گوشه کنایه‌هایی از سوی بعضی از همکاران روبرو شده‌ام که می‌گویند؛ فلانی! این عینک بدبینی را کنار بگذار و بیشتر از خوبی‌های حاکم بر ورزش بنویس تا به مردم روحیه بدبینی را منتقل نکنی... اما من دلم نمی‌آید بگویم، این مثبت نگری که شما از آن صحبت می‌کنید، چشـم‌پوشـی از واقعیت‌هاسـت و این یک نگاه شخصی نیست که از آن به سادگی بگذرم و دیدن و سکوت کردن در مقابل شرایط ورزش ما که هر روز نسبت به گذشته‌اش دچار افت بیشتری از نظر مسائل فرهنگی می‌شود در قاموس هر انسانی نمی‌گنجد. به هر حال ما چه بگوییم و چه نگوییم، این پیشکسوت سابق پرسپولیس در اعتراض به آنچه در فوتبال ناسالم ما حاکم شده است، لب‌های خود را دوخت و در نهایت با اصرار دوستانش این اعتصاب را شکسته و تهدید کرده است اگر این مسائل ادامه پیدا کند و کسی به خواسته‌های او جامه عمل نپوشـاند، وی اعتصاب غذا را تکرار خواهد کرد! منوچهر شـفقتیان در ارتباط با دلیل اصلی این حرکت اعتراضی می‌گوید: افراد ناسـالم در داوری‌ها، جابه‌جایی مربیان، نقل و انتقالات بازیکنان و کارهای بزرگتر از این حضور دارند و من نمی‌دانم که ارگان‌های قضایی چرا از کنار این نوع عملکرد در جامعه به سـادگی می‌گذرند. البته این حرکت نشـانه‌ای هم از اعتراض به عدم انتشار نتیجه بررسی است که از دو سال قبل در کمیسیون اصل نود مجلس آغاز شـد و تا کنون هیچ اطلاعی درباره آن داده نشـده و معلوم نیسـت در فاصله چند ماه به انتخابات مجلس، چرا نتیجه بررسی این ارگان هنوز روشن نشده است؟!

مصاحبه پخش نشده ۹۰ و حاشیه‌های ناتمام

پخش نشدن مصاحبه دکتر محمد جواد ظریف از برنامه نود که درباره مسائل ورزشی صحبت شده بود، طی دو هفته اخیر واکنش‌های مختلفی را به وجود آورده اسـت. مصاحبه در شـرایطی از صدا و سیما پخش نشد که از چند روز قبل از آن به صورت هماهنگ شده در چند نشریه خاص، شدیدترین انتقادات درباره آن مطرح می‌شد تا جایی که درست در آستانه آغاز این برنامه مدیران صدا و سیما به هر دلیل قید پخش این مصاحبه را زدند و تهیه کننده این برنامه را وادار به عذرخواهی کردند و از فردای آن شب گمانه زنی‌های زیادی درباره پخش نشدن مصاحبه دکتر ظریف آغاز شد تا جایی که وزیر امور خارجه کشورمان با ارسال پیامی به تهیه کننده این برنامه، بی‌اهمیتی خود را نسبت به عدم پخش این مصاحبه به وی اعلام کرده و از او خواست تابی خیال این مسائل شود! بعد از این شرایط روابط عمومی صدا و سیما در اقدامی شتابزده اطلاعیه‌ای به مطبوعات ارسال کرد که ای کاش آن را صادر نمی‌کرد، چرا که جوابیه مطبوعات و استدلال‌های آنان در حمایت از دکتر ظریف آنقدر قوی بود که دیگر جای هیچ اما و اگری را باقی نمی‌گذاشـت، اما آنچه در این باره می‌توان به مدیران صدا و سـیما گوشزد کرد، این است که این مصاحبه در شرایطی پخش نشد که دکتر ظریف و همکاران ایشان در وزارت امور خارجه در حال گفت و گو با اعضای گروه ۵+۱ بودند تا تبعات و آثار شوم آن قطعنامه‌هایی را خنثـی کننـد کـه بعضی‌ها از آن به عنـوان کاغذ پاره یاد کرده‌اند و متاسـفانه تمام هم و غم دولت جدید طی دو سال گذشته را متمرکز به حل و فصل این قضیه کردند و در این میان ورزش و توجه به مسـایل ورزشی و امثالهم تنها برای رفع خستگی و دور بودن مـردم از تنش‌های اقتصادی، اجتماعـی و سیاسـی اسـت و حیف بود که ما با نگاهی جناحی بـه آن بنگریم و مردم را دچار تردیدهای بیهوده کنیم.



آخرین شایعات درباره سلامتی مرد شماره یک اتومبیلرانی دنیا

قهرمان ۷ دوره رقابت‌های فرمول یک دنیا که دو سال پیش در پیست مریبل دچار سانحه شد، هنوز بهبود پیدا نکرده و کسی دقیقاً از وضعیت جسمانی او خبر ندارد. با این حال او که پس از برخورد جمجمه‌اش با یک صخره در زمان اسکی به کما رفته بود، به دلیل اینکه خطر مرگ تهدیدش نکند ۶ ماه در کمای مصنوعی نگه داشته شد. "شومی" پس از اینکه از کمای مصنوعی بیرون آمد، بعد از چندی در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان گرونوبل تحت درمان بود و بعد هم به سوئیس فرستاده شد تا در نهایت به خانه خودش برود و بقیه مراحل درمانی‌اش را که گفته می‌شد طاقت‌فرسا و زمانبر است در خانه انجام دهد.



فلج شدن قهرمان دنیا

با این حال اگرچه خبر خارج شدن از کمای شوماخر، بسیاری را خوشحال کرد ولی اخباری که از وضعیت جسمانی او به بیرون مخابره شد حال روحی بسیاری را به هم ریخت: "قهرمان اتومبیلرانی دنیا کاملاً فلج شده است." در واقع شوماخر با توجه به ضربه‌ای که به سرش خورد توانایی حرکت کردن را از دست داده بود و در آن زمان به نقل از رسانه‌های آلمانی خبری منتشر شد که ویلچر ویژه‌ای برای او در نظر گرفته که شوماخر با قرار دادن سنسور حرکتی آن در دهانش می‌تواند این ویلچر را هدایت کند، چرا که تنها عضله صورتش قادر به حرکت است. البته در همان زمان هم عنوان شد این ویلچر برای زمانی ساخته شده که او بتواند کمی شرایط جسمانی‌اش را بهبود ببخشد. در کنار این اخبار بد، خبر مربوط به کم شدن وزن قهرمان ۷ دوره رقابت‌های فرمول یک دنیا هم بود. شومی که زمان فعالیتش در عرصه اتومبیلرانی ذره‌ای از لحاظ جسمانی مشکل نداشت، پس از بستری شدن و به کما رفتن، نزدیک به ۳۰ کیلو وزن کم کرده بود.

بالاخره معجزه‌ای در کار است!

با این حال و در شرایطی که خانواده و مدیر برنامه‌های او عنوان می‌کردند نزدیک به چند سال زمان می‌برد تا شوماخر بتواند کمی شرایطش را بهبود ببخشد، روز سه‌شنبه یکی از مجلات آلمانی تصویری از شوماخر منتشر کرد و خبر بسیار خوشحال کننده‌ای برای هواداران این ورزشکار روی جلدش نوشت. مجله "بونته" در این مورد نوشت: "شوماخر می‌تواند دوباره راه برود!" این مجله در گزارشی که از شومی نوشته بود، به جزئیات بیشتری هم اشاره کرد: "میشائیل خیلی لاغر شده ولی او می‌تواند به کمک پزشکش چند قدمی بردارد. ضمن اینکه او حالا این توانایی را پیدا کرده که دست راستش را هم بالا بیاورد." همین مجله البته ابتدای همین سال نوشته بود که شوماخر چشمانش را باز کرده و حتی توانسته چند کلمه هم بر زبان بیاورد.

تکذیب خانواده

این موضوع دوم، یعنی اینکه شوماخر چشمانش را باز کرده و چند کلمه هم حرف زده، خیلی زود توسط خانواده شوماخر در آن زمان تکذیب شد و حتی آنها از این مجله آلمانی شکایت کردند که جزئیات زندگی شخصی قهرمان دنیا را افشا کرده. البته این خبر تازه مبنی بر اینکه شوماخر می‌تواند چند قدم هم بردارد، خیلی زود توسط نزدیکان شوماخر و البته سابینی کم، مدیر برنامه‌ها و سخنگویش تکذیب شد. خانم کم درباره اخباری که مجله بونته منتشر کرده، گفت: "متأسفانه اخبار جدیدی که در مطبوعات منتشر شده مجبورمان کرد یک بار دیگر شفاف‌سازی کنیم. اطلاعاتی که درباره میشائیل داده شده صحت ندارد. این شایعات غیر مسئولانه عنوان شده چون با توجه به شدت مصدومیتی که شوماخر داشته، حفاظت از زندگی شخصی او اهمیت بسیاری زیادی پیدا می‌کند ."

اعترافات یک دوست

در همین راستا در ماه اکتبر راس براون، مدیر فنی سابق تیم فراری و دوست شوماخر (۴۶ ساله) در گفت‌وگو با رسانه‌های انگلیسی از روند بهبود آرام شوماخر پرده برداشته بود: "من بارها به دیدن شوماخر رفته‌ام. کورینا، همسر شومی، هم گهگاهی به من زنگ می‌زند تا من را در جریان احوالات او بگذارد. به هر حال هر روز به دعا کردنمان ادامه می‌دهیم به این امید که او بتواند بهبود پیدا کند، حداقل تا یک جایی وضعیتش بهتر شود... البته این بهبودی کُند صورت می‌گیرد ولی همچنان جای امیدواری است."

دعوا در زمین و کلانتری

از درگیری بازیکنان تیم‌های والیبال بانک سرمایه و پیکان روزها می‌گذرد و طرف‌های دعوا هریک به نوبه خود اظهار نظراتی داشتند. هر یک طرف دیگری را محکوم می‌کردند و این اجازه را دادند تا کمیته انضباطی حکم نهایی را اعلام کند. اما در این بین پاسور ایتالیایی تیم پیکان که با ضربه لگد مهدی مهدوی رو به رو شده بود شدیدا پیگیر راه‌های قانونی این مسأله است و بعد از اتمام بازی فورا راهی کلانتری شد تا با اخذ طول درمان شکایت قانونی کند.

بعد از اینکه برای مهدوی از سوی دادگاه احضاریه صادر شد یکی از مسولان پیکان از جدیت بالاتر این موضوع صحبت کرد. بهمن سلطانی مشاور و پیشکوست باشگاه پیکان می‌گوید: " ما به عنوان یکی از بزرگترهای والیبال و دوستدار بچه‌های تیم ملی خواستیم این موضوع به خوبی و خوشی حل شود اما مهدوی با مصاحبه‌هایش کار را خراب کرد. ما تلاش زیادی کردیم تا به نوعی دعوا بین مهدی و والریو را فیصله بدهیم اما اتفاقات اخیر و اظهار نظرات بازیکنان سرمایه باشگاه را بر آن داشت تا آخر پای این قضیه بایستد."



سلطانی در مورد شب دعوا گفت: " آقای مهدوی، تلفنی از من خواسته بود تا طرفین را آشتی بدهیم اما وقتی در گفت‌وگو با یکی از روزنامه‌ها منکر شد که هرگز قصد آشتی و عذرخواهی ندارد، باشگاه هم تصمیم گرفته است تا آخر به حمایت خود از ورمیلیو ادامه دهد. او یک بازیکن با تعصب است و اعتقاد دارد که هرچه بود باید داخل زمین تمام می‌شد، اما رفتاری که با وی شده در هیچ جای دنیا سابقه ندارد. او از وکلای خود خواسته است تا به ایران بیایند و حالا که قرار است قانون این موضوع را حل کند، پس تمام جوانب در نظر گرفته شود. بازیکنان خارجی خیلی به این مسائل حساسیت دارند و این طور نیستند که با پا در میانی حقوق خود را نادیده بگیرند و حالا قرار است وکلای ورمیلیو از حقوق این بازیکن دفاع کنند."

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

هانیه جان، دختر نازم، ۱۵ دی، چهاردهمین سالروز تولدت؛ روز زیبای زندگی‌مان را با تقدیم ۱۴ سبد گل شقایق، تبریک می گوییم. دوستت داریم.

پدر و مادرت اسماعیل و سعیده از اسلامشهر

خواهر عزیزم، لیلا جان، از روزی که با تو آشنا شدم. صدایت آرامشم را تشدید کرد، و ضربان قلبم با تپش قلبت یکی شد، امروز دیگر تنها نیستم، چون هر زمان با طنین صدای گرمت زیبا و پر از بی کسی‌هایم می‌شود و نامت را فریاد می‌زند

طاهره تقی زاده ــ آمل

پدر و مادر عزیزم، نمی دانم کدامین واژه جای لطف و محبت بی دریغتان بگذارم که لیاقت این همه سخاوت شما را داشته باشد تا آخر عمرم مدیون وفادارتان هستم و خاک پاک شما سرمه بر چشمان من است تنها از خدای کریم، سلامتی‌ات خواستارم

دختر شما طاهره تقی زاده ــ آمل

همسر سازگار و مهربانم، چهارده دی روز تولد تو نوید مسرت بخشی بود از بهشت موعود برای آرامش من، تولدت مبارک، دوستت دارم تا ابد

همسرت حسین هاشمی طاهری ــ تهران

مریم جان، ۱۵ شاخه گل مریم و ۳۷ شاخه گل حُسن یوسف تقدیم به تو گل همیشه بهارم، ۱۵ دی سالگرد تولدت مبارک

همسرت کیانوش ــ کرمانشاه

احسان عزیزم، می گویند آغاز نو شدن، آغاز تازه شدن بهار است اما برای من روز میلاد تو سرآغاز فصلی دگر از زندگیست. عاشقانه دوستت دارم، ۱۸ دی سالروز تولدت مبارک

نامزدت زهره نامنی ــ تهران

خانواده صبور و مهربانم، خداوندا بنوشان جرعه‌ای از باده‌ی هستی چه حالی دارد این مستی، خداوندا خودت را حاجت ما کن کمک کن تا نخواهم من کسی جز تو

دخترت آذر ــ ا.م. ــ تهران

سحر جان، امروز روز توست، تو هدیه گرانبهای زندگی ما هستی، عاشقانه دوستت داریم و امیدواریم سال‌ها در کنار مهدی زندگی شیرینی داشته باشی. ۱۹ دی تولدت مبارک عزیزم

بابا پرویز و مامان سوسن صادقیان ــ تهران

سینا جان، پسر عزیزم، ۱۵ دی هفدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۷ سبد گل اقاقیا به تو این روز قشنگ و به یاد ماندنی را جشن می گیریم. تولدت مبارک

پدر و مادر محمود و ناهید پرستو ــ قم

مریم جان، همسر عزیزم، امید هر انسان به زیبا زندگی کردن و آرزوهای خوب آن است، تو تمام امید و زندگی منی و من به تمام آرزوهایم رسیدم، عزیزم دوستت دارم، ۱۴ دی شکفتنت مبارک

همسرت رحیم امیربیگی ــ کرمانشاه

آقا جلیل عزیز، همسر مهربانم، خداوند زیباترین و گرانبهاترین هدیه‌اش را در روز ۹ دی ۱۳۵۰ به من داده است، تولدت مبارک

همسرت نرگس خان محمدی ــ انزلی

نیایش عزیزم، در سرمای دی ماه با آمدنت چراغ دل ما را گرم و روشن کردی، دوستت داریم، میلاد شش سالگی‌ات مبارک

دایی‌هایت کامبیز و رضا، مامان بزرگ و زن دایی فاطمه و محمدمهدی و محدثه ــ رامیان گلستان

مریم جان، به یاد داشته باش انسان‌ها در کنار هم عاشقند و دور از هم عاشق تر، هر جا که باشی و هر جا که باشم به یادتم، ۱۰ دی تولدت مبارک

دوستت سحر اسدی ــ تهران

پسر عزیزم محمدرضا و عروس گلمان موناخانم، ۱۹ دی اولین سالگرد ازدواجتان را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم و امیدواریم سال‌های سال در کنار هم شاد و خرم باشید

پدر و مادرت یوسف و فرحناز هاتف ــ تهران

همسر عزیزم، به خاطر تمام خوبی‌هایت سپاسگزارم، ۲۰ دی سالروز تولدت مبارک، آرزومند سلامت و سعادتت هستیم

همسرت ابراهیم براتی و فرزندانمان امیرمحمد ــ اصفهان

نیمای عزیزم، پسر مهربانم، ۱۴ دی بیست و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۱ سبد گل یاس به شما پسر نازم تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشی

پدرت عبداله مومنی و مادرت نسترن محمدی ــ قم

شهریار جان، ۳۰ دی سالروز تولدت مبارک، همیشه شاد و خرم و موفق باشی، دوستت دارم خیلی زیاد

خاله‌ات ساعده مفخمی ــ تنکابن

ستایش جان، آسمانم انتهایش قلب توست، دخترم این آسمان از آن توست، آسمانم هدیه‌ای از سوی من، تا بدانی قلب من هم یاد توست. ۱۹ دی زادروز آسمانی بهترین دختر دنیام مبارک

مامان عاطفه ــ تهران

مادر قشنگم، می گویند آب نطلبیده مراد است، پس چرا چشمان دلتنگم به مرادش نمی‌رسد، مادرم بیا که من و پدر دوستت داریم

باران الهی ــ تهران

مسعود مقدادی مهربان، قله قاف که سهل است، من تمام قله‌های جهان را به خاطرت فتح می کنم، اما تو هم اگر سراغ نگاهت را گرفتند بگو که واگذار شده است

مهناز افشار

نگار عزیزم، زادروزت دهم دی، روزی که یک حرف روی دلم است، یک اسم که روی لبم است، یک آرزو تو قلبم است و یک دنیا که می‌خواهد تولدت را از طرف مادرت به تو تبریک بگوید، دوستت دارم

پاره تنم، آرش جان، پا به دنیای من گذاشتی و زیبایترش کردی، بهترین هدیه زندگی‌ام، از اینکه خداوند ما را لایق تو دانست که بیایی و نور چشمانم شوی خدا را شاکرم. ۱۸ دی تولدت مبارک

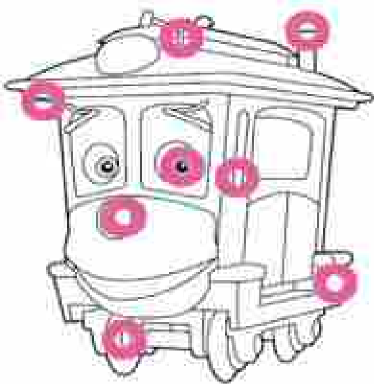
معصومه یاری ــ تهران

محمد کورش، و محمد کیان عزیزمان، بدانید شادی من و پدرتان از روزی آغاز شد که فهمیدیم خداوند هدیه گرانبها به ما اعطا کرده و بهارمان از روز ۱۸ دی آغاز شد و خوشبختی مان، سلامتی و آرزویمان سرافرازی شماست، گل‌های زندگی‌مان سومین سال تولدتان مبارک باد

پدر و مادرتان، محمد و اکرم ــ دولت آباد

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



هشت اختلاف در تصویر قطار خندان



شکلهای پنهان در تصویر همسایه جدید

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

درست است که از وقت گذراندن با کسانی که طرز فکری شبیه شما دارند لذت می‌برید، اما باید بیشتر مراعات کنید که صحبت‌های شنیده شده آنچنان در شما تاثیر گذار نشود که برای فرار از فشارهای موجود مجبور به تغییر روشی شوید که معتقدید درست و قابل دفاع است. در ضمن با توجه به روحیات شما توصیه می کنم موضوعی را حل نشده باقی نگذارید و یا اینکه زمانی را برای آن روشن کنید تا قبل از بسته شدن پرونده، تکلیف آن مشخص شود و زمان رسیدگی داشته باشید.



اردیبهشت

خودتان هم قبول دارید که برخی چیزها را در رابطه با گذشته باید فراموش کرد، اما اینکه مشخص شود کجای کار اشتباه بوده هم بسیار مهم است. چون با درس گرفتن از اشتباهات گذشته است که آینده‌ای با عیب و نقص کمتر شکل می گیرد و این در حالی است که تنها باید سعی کنید تا در گذشته غرق نشوید و خودتان را سرزنش نکنید. در ضمن مدتی است که موضوعی به شدت شما و اطرافیانتان را تحت فشار قرار داده که امیدوارم با توجه به لطفی که خداوند مهربان به شما دارد، به سرعت حل شود.



خرداد

درست در شرایطی که از شما انتظار می رود با کار بیشتری نسبت به برقراری آرامش تلاش کنید، بدون اینکه خودتان متوجه باشید فشار را روی دیگران متمرکز می کنید و البته طی یک برنامه ریزی موثر و حساب شده نتیجه را به دست می آورید. البته در بررسی چرایی این کار نمی توان آن را ناشی از ضعف شما دانست که اتفاقا فردی آشنا به کار و مسلط هستید، ولی تا تصمیم قانع کننده برای موضوعی نگیرید، اعلام وجود نمی کنید. در مورد پیغام هم امیدوارم آرام بگیرید.



تیر

مشکلی پیرامون شما ایجاد شده که می خواهید در مورد رفع آن تصمیم گیری و در آن دخالت کنید یا اجازه بدهید خودش مرتفع شود، اما توجه ندارید که وقتی از دیگران در چنین مواردی انتقاد می کنید، در چنین شرایطی به طبع خودتان هم تحت فشار قرار می گیرید که چگونه عمل خواهید کرد.

در ضمن اگر قصد دارید موضوع چراغی که به خانه رواست را مطرح کنید، امیدوارم خودتان را برای پاسخ‌های عاطفی آماده سازید و به سادگی احساسات حقیقی‌تان را نادیده نگیرید. هر چند که به زودی فرصتی واقعی برای رسیدن موفقیت به دست می آورید.



مرداد

در لحظه‌هایی که تمام ذهن شما درگیر مسایل اقتصادی است و اتفاقا در این مسیر خوب هم پیش می‌روید به ناگاه تلاش خودتان را متوقف می کنید و داشته‌ها را زیر پا می گذارید و شکل دیگری می گیرید و همین مسأله موضوعی می‌شود که در آینده به خودتان ایراد بگیرید و دقایق آرامش بخش را از زندگی‌تان دور سازید. ولی با همه این احوال امیدوارم روحیه خودتان را خوب حفظ کنید و به خاطر عواملی که اختیارشان در دست شما نیست دلگیر نشوید و پیشرفتتان را نهایی کنید.



شهریور

این بسیار ارزشمند است که می‌توانید در شرایطی که خیلی‌ها ممکن است آرام نباشند، شما به نتیجه‌ای برسید که آرامشی عمیق را بر روح و جسم خود و البته اطرافیانتان حکم فرما کند، اما قبول کنید که در همین مسیر هم اگر سکوت پیشه کنید باز هم کنترل اوضاع را از کف خواهید داد. پس امیدوارم ابتدا منطقه امن ذهن‌تان را کاملا محسور کنید و سپس به خالقی تکیه داشته باشید که تا همین جای کار را با شما همراه بوده و عشق و امید را برایتان حفظ کرده است.



مهر

وقت آن رسیده که خطا و اشتباه را کنار بگذارید و رفتاری را که باعث دوری عزیزانتان از شما می‌شود، مورد بازنگری دقیق قرار دهید. البته مدنظر داشته باشید کمک کردن به دیگران لزوما به معنای انجام آنچه از شما می‌خواهند نیست و بهتر است قبل از اینکه نیازی را در خودتان وارسی کنید آن را در دیگران هم بجویید و سعی کنید رفتارتان را به گونه‌ای شکل دهید که به جای جنگ و دعوا لحظه‌هایی از مهربانی و خیر را به همراه داشته باشید.



آبان

احساس تعهد بیش از حد داشتن چیزی است که باید اکنون با آن روبرو شوید و به جای تکیه بر وعده و وعید با تصمیم نهایی خود تاثیری شگرف بر روی دیگران بگذارید، اما اگر گاه می‌بینید که در تصمیم گیری‌هایتان احساس رضایت عمیق نمی کنید، این موضوع به نوع تفکر متفاوت شما مربوط می‌شود، نه توانایی‌هایی که اتفاقا دارید و از آنها کمک نمی گیرید. پس کمی با جسارت بیشتر با خودتان روبرو شوید و انتظاری را که می‌رود، پاسخ بگویید نه واقعیتی را که می‌دانید حقیقت ندارد.



آذر

کارتان اتفاقا با تلاش پیگیری که به کار بستید به مرحله نتیجه دهی رسید و به زودی اوضاع آرامتر خواهد شد، اما خودتان هم خوب می‌دانید که ماجرای زندگی از آن جداست و وقتی خوشبختی از در و دیوار خانه می‌بارد که تخم محبت و توجه را کاشته باشید و در غیر اینصورت نباید منتظر چنین اتفاقاتی باشید. در مورد حسادت‌ها هم توصیه من است که ابتدا با خودتان کنار بیایید و آنگاه تعیین کنید مسیر مطمئن و بی‌حاشیه کجاست و چگونه باید طی شود.



دی

به خوبی پیداست با قدرت استدلال فوق العاده‌ای که دارید هر مشکلی را می‌توانید بشناسید و راه حل رفع آن را هم بیابید، پس نیازی نیست که تا این حد ذهنتان را درگیر مشکلاتی کنید که خودتان هم خوب می‌دانید تعیین کننده نیستند، اما اگر می‌خواهید به داشته‌هایتان اعتماد کنید، توصیه می کنم ابتدا گذشته خودتان را خوب وارسی کنید، تا بتوانید دریابید که چگونه می‌توانید از هر مشکل بزرگی یک فرصت بسازید، شما ثابت کرده‌اید!



بهمن

اگر نگران آینده‌تان هستید، باید شیوه زندگیتان را تغییر دهید، نه روش پیاده شدن آن روی نقشه‌های روز و شب را، چون شما فردی هستید که خوب می‌دانید اگر بخواهید، می‌توانید سخت‌ترین مشکلات را هم پشت گوش بیندازید و در مقابل با لحظه‌هایتان خو بگیرید وزندگی کنید، اما اگر می‌بینید که این روزها کمی بیشتر نگرانید و خودتان را آرام نمی گذارید، این مسأله به سخنانی مربوط می‌شود که می‌شنوید و بر عمق وجودتان تاثیر می گذارد. پس آرام باشید!



اسفند

ماجرایی پرحاشیه و روزهایی پرمشغله را پشت سر گذاشتید و توانستید از ناشدنی‌ها، شدنی‌هایی دیدنی بسازید، ولی می گویید هنوز خیالتان آسوده نیست و مهمتر از آن این روزهایی هست که می‌گذرند و حرکتشان آرامش شما را می گیرد، درحالی که اگر قصد تغییر زندگی و ترفیع آن را دارید، باید بپذیرید که راه حل مدتهاست پیش روی شماست و آن تکیه بر همان خالقی است که آوردن نامش آرامش بخش است، چه رسد به اینکه طبق رضایتش کار کنید.

پرستش نشانهٔ اندیشه است، پاسخ، ناشی از اطلاع
د کتر هوم انصاری

سهراب صفادار



آثار خیابانی؛ داکار-سنگال: هنرمند خیابانی و معروف سنگال "**دیابلوس**" را در مقابل نقاشی‌های جدیدش می‌بینید. او که عضو یک گروه نقاشان به نام "بمب چهارگانه" است، با همراهانش تمام نقاشی‌ها و آثار خود را روی دیوارهای معابر عمومی خلق می‌کنند. علیرغم زیاد بودن تعداد این نقاشی‌های خیابانی و غیر قانونی بودن این کار در اکثر کشورهای دنیا، این کار در سنگال کاملا قانونی است و آن را عاملی برای زیباسازی شهر می‌دانند.



مسابقه سبز؛ روتردام-هلند: در اقدامی جالب که برای اولین بار بین مخترعین جوان برگزار شده است، تیم‌هایی از دانشگاه‌های سراسر اروپا دست به ساخت خودروهای سبز زده‌اند که با انرژی‌های پاک حرکت می‌کنند و آنها را برای شرکت در مسابقه "ماراتن خودروهای سبز" به شهر روتردام آورده‌اند تا ضمن رقابت با یکدیگر، دانش و تکنولوژی‌های استفاده شده را با هم به اشتراک بگذارند.



از نگاه آسمان؛ فرانکفورت-آلمان: نگران نباشید، این افراد زندانی نیستند. بلکه در واقع تعدادی کارشناس و خبرنگار هستند که در این اتاقک فلزی و بر فراز آسمان مه آلود شهر فرانکفورت در حال بررسی و بازدید از محل احداث برج "هنینگر" هستند. این برج یکبار به دلیل هزینه بالای نوسازی در سال ۲۰۱۳ تخریب و تصمیم به بازسازی آن از پایه گرفته شد. برج جدید هم اکنون در حال احداث است و یک برج مسکونی ۱۴۰ متری خواهد بود.



بزرگترین پرچم؛ بخارست-رومانی: چند نفر در حال پهن کردن پرچم بسیار بزرگی از اتحادیه اروپا در مقابل ساختمان پارلمان بخارست هستند. یک شبکه تلویزیونی خصوصی این کشور به منظور تاکید بر اهمیت وحدت کشورها این پرچم را که بیش از ۷۷۰ کیلوگرم وزن دارد، در این محل نصب کرده است.



گروه دمنده؛ گوادالاجارا-مکزیک: اعضای گروه ترانه‌سرای "**دمنده‌ها**" در حال اجرای برنامه برای مردم هستند. این گروه که از ترانه‌های محلی و اصیل مکزیکی استفاده می‌کنند، شیوه اجرای متفاوتی دارند که برای همگان جالب است. آنها نی‌های بلندی همراه خود دارند و در معابر و مکان‌های عمومی دست به اجرا می‌زنند، به این صورت که افراد را دعوت می‌کنند تا نی‌ها را کنار گوش‌هایشان بگذارند و اشعار را برایشان زمزمه می‌کنند. آنها عقیده دارند صدای بلند و ریتم‌های رایج در موسیقی امروزی به این اشعار اصیل و مهم لطمه می‌زند.



آخرین مرحله؛ برلین-آلمان: یکی از مهندسان تیم در حال بررسی نهایی چرخ‌های زاپاس عقب خودروی فرمول یک مک لارن است که خود را برای مسابقه فرمول یک آلمان در روز یکشنبه آماده می‌کند. این بررسی نهایی نقشی حیاتی در موفقیت تیم دارد، چرا که بعد از این مرحله دیگر جای هیچ اشتباهی باقی نمی‌ماند و در زمان مسابقه تنها چند ثانیه برای تعویض چرخها وجود دارد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

خورشید کار خودش را می‌کند

آقای مولایی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، اصفهان

در جلسه امتحان بودم. خانم مدیر به من سپرده بود و تأکید کرده بود که مراقب باش بچه‌ها تقلب نکنند. بعد دیدم نور خورشید روی ورقه‌های بچه‌ها تابیده و انعکاس آن روی زمین افتاده و همه می‌توانند ورقه‌های هم را بخوانند. من دیدم هیچ کاری نمی‌شود کرد زیرا نمی‌شد به خورشید بگویم نتاب، یا به انعکاس نور بگویم تصویر ورقه‌های بچه‌ها را مثل آینه روی زمین نینداز. بچه‌ها خواه ناخواه پاسخ‌های یکدیگر را می‌دیدند و من که مراقب جلسه بودم، نمی‌توانستم کاری کنم. با خودم گفتم حالا خانم مدیر کجاست بگوید مراقب باشین زیرا خورشید، خودش کارِ خودش را می‌کند.

تعبیر: این خواب می‌گوید در محل کار احساس ناامنی می‌کنید و مثل خیلی از آموزگاران نگرانید که والدین از شما به مدیر شکایت کنند و طبق قانون "اگه کارت خوب بود، وظیفه‌ته، اگه حتی فقط یه بار ازت شکایت شد، به رخت می‌کشیم"، از شاکی شدنِ احتمالی والدین، مضطرب هستید. در این خواب شما به بچه‌ها نمی‌گویید که حق ندارند انعکاس ورقه‌های دیگران را نگاه کنند زیرا معترض می‌شوند که مگه تقصیر ماست؟ و ممکن است بعدا والدین هم شاکی شوند. خواب شما ضمنا می‌گوید بچه‌ها اگر بخواهند تقلب کنند، فوت و فن‌هایی بلدند که عقل جن هم به آن نمی‌رسد و نمی‌شود جلو تقلب آنها را گرفت. حالا به نکته خوب خواب نگاه کنیم: شما هنگام تعریف کردنِ خواب خودتان نگفتید که بچه‌ها از روی آن انعکاس و از روی دست هم می‌نوشتند و این یعنی سواد بچه‌ها خوب است و نیازی به تقلب ندارند. برای شما صبر آرزو می‌کنم زیرا خوب می‌دانم درس دادن به بچه‌های امروزی چه سخت است.

کارگاه رب گوجه داشتند!

اکرم بارزانی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، کرمانشاه

خواب دیدم جلو خانه مادرم هستم. خانه نبود. همسایه تعارف کرد که بیا خانه ما. قبول نکردم. به حیاطی نگاه کردم که قبلا مالِ خانه مادرم بود ولی به دلیلی مجبور شد آن را به یکی از آشنایان بفروشد. خواستم از دیوار به حیاط نگاه کنم، دیدم دو سه چینه آجر روی دیوار چیده‌اند. چیزی زیر پایم گذاشتم و به حیاط سرک کشیدم. دیدم انگار آن حیاط به زن همسایه رسیده و در آن کارگاه رب گوجه زده و خودش و کارگرها دارند کار می‌کنند و کارش رونق دارد. گفتم هزار ماشالا چه خوب شده! بعد گریه کردم که این حیاط مال مادرم بود. بعد یک وانت آمد و گوجه فرنگی خرد شده آورد و زنی که از فامیل‌ها بود، گوجه‌ها را خالی می‌کرد. او در بیداری و قبلا وضع مالی خوبی داشت ولی بریز بپاش کرد و مستمند شد. در میان گوجه‌ها، بوته‌های هویج بود. مرحوم مادربزرگم به آن خانم گفت مواظب اینها باش. آن زن گفت شرمنده! اینها دارند خراب می‌شوند. مادربزرگ گفت من به ریشه‌هایشان کار دارم. بعد آن خانم گفت می‌خواهد نان بپزد. در واقعیت زنی تنبل بود. من هم رفتم کمکش و نان پخت. نان‌های اول جالب نبودند ولی بعدش خوب شدند. خیلی نان پختیم و هنوز مقدار زیادی خمیر مانده بود.

تعبیر: محور این خواب اقتصاد است. اولِ خواب با کنجکاوی شما آغاز می‌شود که می‌خواهید به خانه همسایه سرک بکشید. اگر در بیداری هم همین قدر کنجکاوید، خوب است خود را کنترل کنید و کنجکاو نباشید. در خواب هم این کنجکاوی باعث می‌شود به گریه بیفتید و افسرده شوید. فروش رفتن آن حیاط، نماد اشتباهات اقتصادی شما یا اطرافیان شماست در بیداری. خواب می‌گوید اشتباه کردید و این سرمایه را از دست دادید، و می‌گوید اگر مال خودتان بود، حالا کلی قیمت داشت. خوشحالی شما برای همسایه که ترقی کرده، نماد مهربانی شماست که از دیدن موفقیت دیگران عصبی نمی‌شوید. آن خانم که گوجه خالی می‌کند، نماد کسانی است که از قانون "دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن"، پیروی نمی‌کنند و تنگدست می‌شوند. حرف مادربزرگ حالت راهنمایی دارد و می‌گوید ریشه‌ها هنوز سالمند پس امیدوار باشید زیرا "تا ریشه در آب است، امید ثمری هست".

سخن راز نیوری جز راستی نیست

●عبدالرحمن جامی

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

آوردند، دنیایم خراب شد. باورم نمی‌شد هنوز بچه‌ها را سر و سامان نداده شوهرم بمیرد! آقا رضا در اثر تصادف مُرد. بعد از مرگ آقا رضا، من و بچه‌ها تصمیم گرفتیم برای همیشه از تهران برویم. پسرم دوست داشت شمال زندگی کنیم. گفت همه چیز را بفروشیم و برویم. ما انحصار وراثت کردیم. چون بچه‌ها همه به سن قانونی رسیده بودند، بدون مشکل همه خانه‌ها را فروختیم. سهم هر کس معلوم شد. بعد هم پسرم رفت شمال دخترهایم هم زود ازدواج کردند و سر و سامان گرفتند. اما... مسأله این بود که یک مرتبه وراث دیگری پیدا شدند، یعنی تا یک سال یا دو سال قبل من اصلا نمی‌دانستم آقا رضا قبل از من ازدواج کرده و بچه دارد! یکی، دو سال قبل بود که یک مرد میانسال به سراغم آمد و گفت پسر آقا رضاست. خیلی سخت بود وقتی فهمیدم آقا رضا با همان دختری که عاشقش بود، ازدواج کرده و ثمره ازدواج آنها دو پسر بود. مادرشان در زایمان دوم از دنیا رفته بود و بچه‌ها را پرستار بزرگ کرده بود! پسرها آمدند و ادعای ارث و میراث کردند. اما بچه‌های من زیر بار این مسأله نرفتند! دعوا سر گرفت و دست آخر هم آنها رفتند شکایت کردند و چون ما اموال شوهرم را فروخته بودیم، مرا به فروش مال غیر محکوم کردند. هر قدر تلاش کردم که ثابت کنم من از وجود آنها اطلاع نداشتم دستم به جایی بند نشد.

پسرم برایم وکیل گرفت، اما باز هم حق را به آنها دادند و نهایتا مرا فرستادند زندان. من الان حاضرم همه آنچه از شوهرم به من رسیده را به آنها بدهم، اما آنها به این راضی نیستند و کلی شکایت نامه علیه من به دادگاه داده‌اند. حق و حقوقشان را از سال‌هایی می‌خواهند که شوهرم تازه فوت کرده بود. رقمی که الان برایم نوشته‌اند حتی اگر همه مال و اموالمان را هم بدهیم، باز هم کم می‌آوریم. الان به حکم اعتراض کرده و همه حرف‌هایم را نوشته‌ام تا وقتی دوباره دادگاهی شدم به قاضی بگویم. من چه گناهی کرده‌ام که از هیچ چیز خبر نداشتم؟!

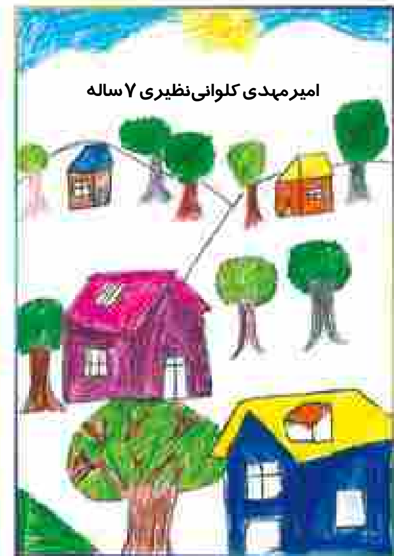




فاطمه آقاباقری
۷ ساله-یزد



آناهیتا سلگی-کرج



امیرمهدی کلوانی‌نظیری ۷ ساله



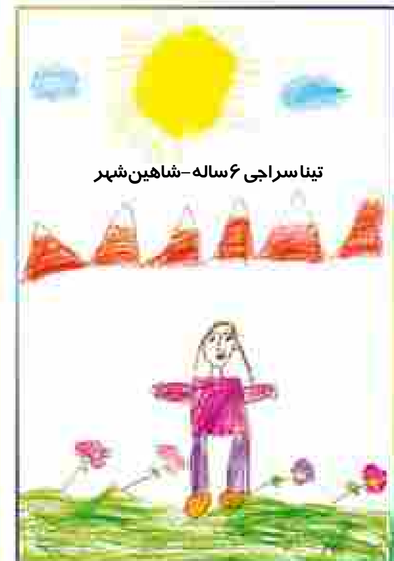
محمدحسین زارع ۱۲ ساله



شمیم عبادتی ۶ ساله



زهرا زارع ابراهیم آبادی ۱۲ ساله



تینا سراجی ۶ ساله-شاهین‌شهر



فاطمه ریاحی-نوکنده



بهار زارع
۸ ساله-یزد



سیما شربتی
کلاس ششم



فریبرز بروانی

